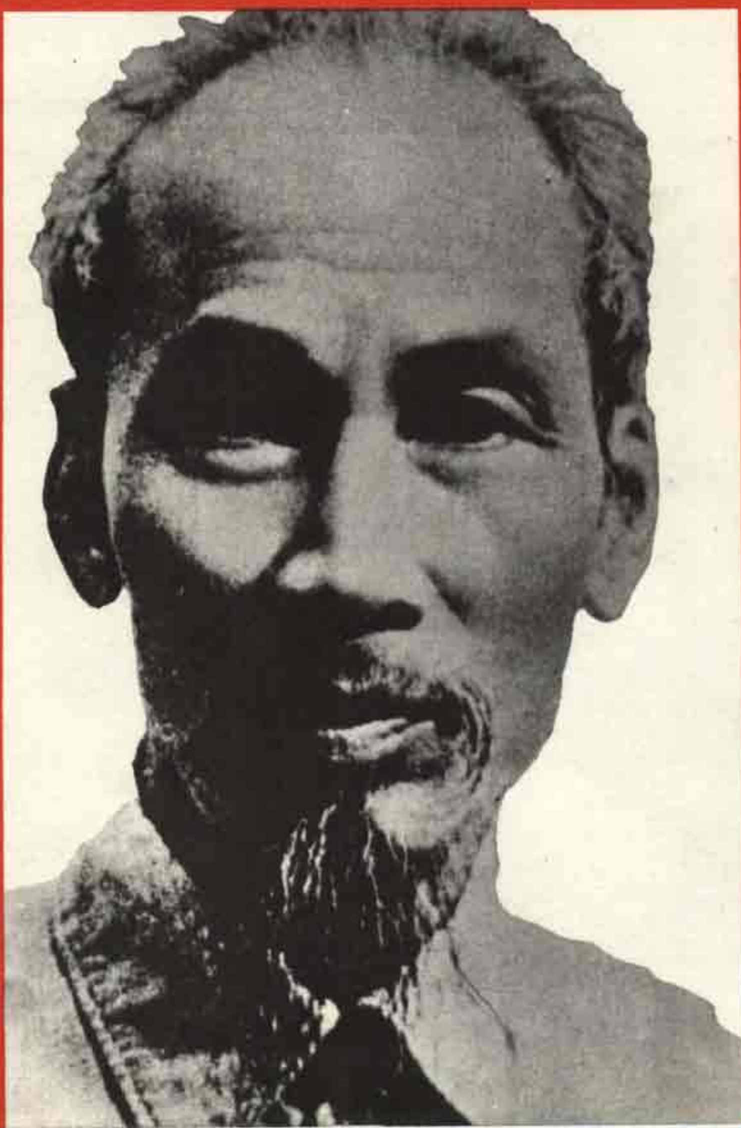
کتاب جمعه

۳۶

سال اول
۱ خردادماه ۱۳۵۹



روی جلد
به‌مناسبت زادروز هوشی‌مین

هفته‌نامهٔ سیاست و هنر
کتاب جمعه

سردبیر: احمد شاملو

با همکاری شورای نویسندگان
ناشر: انتشارات مازیار
تنظیم صفحات: گرافیك کتاب جمعه

مکاتبات با صندوق پستی ۱۱۳۲ـ۱۵ (تهران)

مرکز پخش: تلفن ۸۳۸۸۳۲ (تهران)
مطالب رسیده باز گردانده نخواهد شد. از دوستان و همکاران خواهش می‌کنیم نسخهٔ اصلی اثرشان را برای ما نفرستند.
شورای نویسندگان در حك و اصلاح مطالب آزاد است.

فتوکپی اصل مطلب همراه ترجمه باشد.
بهای اشتراك
برای ۵۰ شماره ۴۰۰۰ ریال
برای ۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال
برای ۲۵ شماره در اروپا ۳۲۵۰ ریال
برای ۲۵ شماره در آمریکا ۴۰۰۰ ریال
که قبلاً دریافت می‌شود

خواستاران اشتراك می‌توانند مبلغ لازم را ازنزدیك‌ترین شعبهٔ هر یك از بانك‌ها به‌حساب شمارهٔ ۴۲۰ بانك سپه (شعبهٔ اتو بانك باشگاه) واریز کنند ورسید آن را به‌ضمیمهٔ نشانی خود و با قید این که مجله را از چه شماره‌ئی می‌خواهند به‌نشانی پستی «کتاب‌جمعه» بفرستند.

شماره‌های گذشتهٔ هفته‌نامه را می‌توانید از کتابفروشی‌های مقابل دانشگاه تهران تهیه کنید.

بها ۱۰۰ ریال

کتاب جمعه ویژهٔ داستان معاصر

از همهٔ نویسندگان خواهشمندیم نسخه‌ئی از آثار چاپ شده پس از قیام ۵۷ خود را برای نقد و احیاناً معرفی در اختیار دفتر مجله بگذارند.

جیجك علیشاه

در شمارهٔ ۳۴ متأسفانه چند صفحه جا به‌جا شده است. خوانندگان لطفاً توجه داشته باشند که پس از صفحهٔ ۳۱ به‌ترتیب باید صفحات ۳۶، ۳۷، ۳۴، ۳۲ و ۳۸ به‌بعد خوانده شود.

قابل توجه خوانندگان و همکاران

دست به‌کار تنظیم شماره‌هائی از کتاب‌جمعه هستیم، به‌ترتیب:
- ویژهٔ فلسطین
- ویژهٔ آفریقا
- ویژهٔ حاشیه‌نشینی

چنانچه مطالب و اسناد و بررسی‌ها و تصاویر جالبی در این زمینه‌ها در اختیار دارید، ما را به‌هرچه پُربارتر کردن این ویژه‌نامه‌ها یاری کنید! زمان دقیق انتشار هر یك از این ویژه‌نامه‌ها بعداً اعلام خواهد شد.

برای تکمیل بایگانی کتاب‌جمعه، در زمینهٔ تصاویر شخصیت‌ها و وقایع جهان سیاست، و علم و هنر به‌یاری شما نیازمندیم. چنانچه تصاویری در این زمینه‌ها دارید برای ما بفرستید.

کتاب جمعه ۳۶
سال اوّل
۱ خردادماه ۱۳۵۹

طرح و عکس

مقالات و مقولات

قصه

شعر

اسناد تاریخی



قابل توجه متولیان شهرستان‌ها

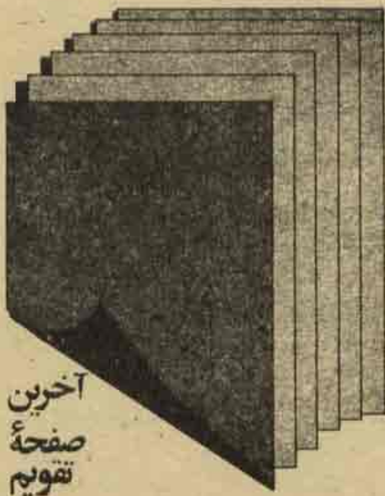
ایجاد مزاحمت برای نمایندگان فروش مجله به‌بهانهٔ‌نداشتن «جواز انتشار» سوءاستفاده از قدرت است.

کتاب جمعه در ۵۸/۵/۴ شروع به‌انتشار کرده

قانون مطبوعات در ۵۸/۵/۲۰ رسمیت یافته

تقاضای امتیاز برای کتاب جمعه در ۵۸/۷/۸ تسلیم وزارت ارشاد ملی شده است.

بنابراین تا هنگامی که وزارت ارشاد ملی به‌هر دلیلی پاسخ رسمی به درخواست‌کنندهٔ امتیاز نداده مشکلی در راه انتشار این مجله وجود ندارد.



اختلاف بر سر تعیین نخست‌وزیر یك رقابت ساده نبود. در واقع ترفند سیاسی بنی‌صدر در انتصاب نخست‌وزیر پیش از گشایش مجلس، و مقاومت رقیبان در برابر آن، خبر از تحولی در موازنهٔ نیروها می‌دهد؛ شرکای حکومت برای حکومت کردن بی‌حضور آیت‌الله خمینی تمرین می‌کنند. سران حزب جمهوری اسلامی رسماً و علناً گفتند که مجلس در رد یا تأیید نخست‌وزیر مختار خواهد بود ـ حتی اگر شورای انقلاب و رئیس جمهوری پیش‌تر او را تأیید کرده باشند.معنای حرف روشن است: سهم هر کس مال خود اوست. پدر خانواده نمی‌تواند عطایا را پس بگیرد و سهم این عضو را به‌آن عضو دیگر واگذار کند.

بنی‌صدر شاید از کشمکش بر سر تعیین نخست‌وزیر خسته شده باشد اما به‌نظر نمی‌رسد که دلیلی برای ناامید شدن ببیند: وتو شدن تلویحیِ موافقت آیت‌الله خمینی با معرفی نخست‌وزیر نه دلیل نیرومندتر شدن سران حزب بلکه نشانهٔ دگرگونی موقعیت رهبری در صحنهٔ سیاستی است که روز به‌روز پیچیده‌تر می‌شود. در چنین شرائطی، رئیس جمهوری هم به‌نوبهٔ خود و در حد توانائیش امکان خواهد داشت که به‌جای آیت‌الله خمینی تصمیم بگیرد و وصایای سیاسی او را به‌دلخواه خود تعبیر و تفسیر کند.

کوشش بسیار شد تا جر و بحث به‌تمامی در پرده بماند، و در واقع هم از پشت درهای بسته چیز زیادی از مسألهٔ تعیین نخست‌وزیر به‌بیـرون درز نکرد. حریفـان، به‌صلاح امّتِ به‌پا خاسته نمی‌دانند که اصل قضایا موضوع گفت‌وگوی کوچه و بازار شود. اما با این همه نمی‌توانند مواضعی را که در برابر هم دارند کاملاً پنهان کنند. آیت‌الله بهشتی در مصاحبهٔ مطبوعاتیش (چهارشنبه ۲۴ اردیبهشت) وانمود کرد که قصد تبرئه کردن بنی‌صدر را دارد اما در واقع با لحنی به‌ناچار سرد و عمداً بزرگوارانـه به‌ملامتگری پرداخت و «نیافته»اش را «به‌اطلاع ملت عزیز» رساند و اظهار امیدواری کرد که انشاءالله گربه است:

«این که آقای بنی‌صدر خواسته باشد [تعیین نخست‌وزیر پیش از تشکیل مجلس] را به‌عنوان راهی برای پیشگیری از اعمال نظر آزاد نمایندگان اکثریت مجلس مورد استفاده قرار دهند، بنده امیدوارم که چنین چیزی نباشد و من نشانه‌ئی بر این نیافتم... من نیافتم که ایشان می‌خواستند به‌راهی بروند برخـلاف حزب جمهـوری اسلامی. من این را نیافتم. و من لازم می‌بینم که این نیافته‌ام را و این برداشتی را که دارم به‌اطلاع ملت برسانم و ملت عزیز ما این احساس را داشته باشد که ما می‌کوشیم باهمکاری و تفاهم میان همهٔ عناصر تصمیم‌گیرنده ملت و مملکت انقلاب را به‌سمت کمال و سعادت...»

و الی آخر.

از آن سو به‌نظر می‌رسد که‌بنی‌صدرمانوورهای رقیبان را زیاد جدی نمی‌گیرد و عامل زمان را به‌زیان روحانیان و آیندهٔ حکومت را به‌سود خود می‌بیند. در سخنرانی تبریزش تقریباً عین همان سیاقِ کلامیِ آیت‌الله بهشتی را به‌کار گرفت تا ظاهراً از روحانیان صاحب قدرت دفاع کند اما در معنا بر آنها بتازد. بنی‌صدر، از موضع قدرت، بر یکی از آسیب‌پذیرترین مواضع روحانیان ـ ناتوانی آن‌ها در سازماندهی و تسلط بر بوروکراسی ـ انگشت گذاشت:

«آن‌هائی که ما را از استبداد آخوندیسم می‌ترسانند دروغ می‌گویند. روحانیت ما هیچ سازمانی برای استبداد نداردو نمی‌تواند به‌استبداد سیاسی سازمان دهد.... استبداد سیاسی سازماندهی می‌خواهد و این‌ها کسانی که به‌سازماندهی استبداد سیاسی توانا باشند نیستند...».

در همین سخنرانی، در کنار چندیـن موضـوع داغ دیـگر، بنی‌صـدر مرزهـای ایدئولوژی و سیاست را در هم ریخت تا «شیعه را واقعی‌ترین چپ دنیا» معرفی کند.

رقیبان بنی‌صدر که اصطلاح «چپ» را به‌عنوان اتهام‌وناسزا به‌کار می‌گیرند شاید از این حرف او علیه خودش بهره‌برداری کنند. در هر حال، اگر فرض کنیم بنی‌صدر این‌حرف‌را آگاهانه بر زبان آورده و الگوهای سیاسی اروپا با زبان سیاسی ایران امروز در ذهنش مخلوط نشده باشد، می‌توان نتیجه گرفت که مخاطرات گرایش به‌راستِ روزافزونِ حکومت در برابر نارضائی رو‌به‌رشد مردم را به‌خوبی درك می‌کند و می‌کوشد تا دست کم با موضعگیری‌های لفظی از تأثیر درهم کوبیدن شهرهای کردستان وفشار انفجارآمیزی که بر سازمان‌های مترقی وارد می‌آید کم کند.

در کشمکش تعیین نخست‌وزیر، رازداری و پرده‌پوشی رقیبان تماشائی بود.نه بنی‌صدر و نه‌سران حزب از کسی نام نبردند و ازمباحث پشت پرده چیزی در جائی درز نکرد ـ جز آن‌ها که به‌سبب ملاقات با آیت‌الله خمینی نام‌شان به‌عنوان نخست‌وزیر احتمالی مطرح می‌شد. این درجه از پرده‌پوشی در تاریخ سیاسی ایران کم سابقه است. حتی در گوشه و کنارِ مطبوعاتِ به‌شدت کنترل شدهٔ رژیم ساقط، می‌شد جسته و گریخته چیزهائی از برخوردهای جناح‌های حکومت برای روی کار آوردن یا پائین کشیدنِ مقامی در حدّ نخست‌وزیر به‌دست آورد. شاید همین مورد کافی باشد تا بتوان عمق فاجعهٔ اختناق مطبوعات ایران را ـ آن هم یك سال و اندی پس از قیام بهمن ـ دریافت.

●

در همین حال، فهرست ۲۴۲ نفری (از ۲۷۰ نفرِ مقرّر) نمایندگان مجلس شورای ملی فراهم شد. پردهٔ تراژدی بزرگ هنوز بالا نرفته اما با همین تجربیاتی که از انتخاباتِ ماراتونِ دو مرحله‌ئی و دو ماههٔ مجلس به‌دست آمده عنوان «تقلب بزرگ قرن» برای آن گزافه‌گویانه به‌نظر نمی‌رسد.

از هیأت هفت نفری مأمور رسیدگی به‌تقلّبات و تخلفات مرحلهٔ اول انتخابات در همان ابتدای کار سه نفر استعفا کردند و سه نفر دیگر بی‌سروصدا جای‌شان را گرفتند. تاکنون از رسولانِ هفت گانه‌ئی که در پی کشف حقیقت رفته بودند جز ابطال نتیجهٔ انتخابات ساوه و تأیید انتخابات چند شهر دیگر خبری نرسیده است و به‌نظر می‌رسد که مأموریت هیأت پایان یافته باشد. یك هفته پیش از برگزاری مرحلهٔ دوم انتخابات مجلس، سرپرست وزارت کشور اعلام کرد اگر هیأت هفت نفری گزارش تحقیقاتش را تا آخر هفته نیاورد انتخابات برگزار می‌شود، واگر بیاورد، باز هم برگزار می‌شود. نسل‌های آینده شاید در برابر شرح این حوادث عجیب متحیّر بمانند که چرا با این همه شوخ‌طبعی زمامداران عصر «بعثت فرهنگی»، مردم شب و روز قهقهه نمی‌زده‌اند. اما مردم که می‌بینند «ارتش جمهوری اسلامی» شیفتهٔ پیشبرد انقلاب است و دانشگاهیان سدّ راه انقلاب شده‌اند حتی برای لبخند زدن هم دلیلی نمی‌یابند.

نتیجهٔ تحقیقات و مضمون گزارش هیأت هفت نفری هر چه می‌بود، باز تخلفّات پنهانیِ انتخابات مجلس، در برابرتقلّبات علنی وسازمان یافتهٔ آن وزنی نداشت¹. آرای مخدوش و تقلّبی نتیجهٔ انتخابات را تعیین نکرد. انتخابات مجلس محصول فکر و عمل کسانی است که به‌انتخابات عمومی کم‌ترین اعتقادی ندارند و تصمیم‌گیری دربارهٔ کل جامعه را در حدّ اعضای آن نمی‌دانند. پدیدهٔ سراسر نیرنگ «ائتلاف بزرگ!» (که در مرحلهٔ دوم علامت تعجب آن برداشته شد) نتیجهٔ این جهان‌بینی است. سرپرست وزارت کشور که مرحلهٔ دوم انتخابات را ـ با یا بدونِ گزارش هیأت هفت نفری ـ پیشاپیش برگزار شده می‌بیند، دست کم آن اندازه صداقت دارد که تأثیر عاملِ فتوا در انتخابات را کم اهمیت وانمود نکند. نمایندگیِ مجلس شورای ملی به‌تعدادِ رأی‌دهندگان و آزادی و اعتقاد آن‌هاو شمار آرا بستگی ندارد. این موقعیت، کیفیتی است القاشدنی و بیرون از توانائیِ درکِ رهگذرانِ غیرعالِمِ کوچه و خیابان.

مجلس اول رژیم جمهوری بی‌آن که بتواند مسأله‌ئی را حل کند خود تبدیل به‌مسأله‌ئی بزرگ خواهد شد و بسیار بعیداست که ترکیب این اشخاص در این شرائط چهار سال دوام بیاورد و سیاست کشور را هدایت کند. تضادهای نهادی این مجلس، حتی پیش از تشکیل جلسات آن شکل گرفته است².

در هر حال، در هیچ یك از دو مرحلهٔ انتخابات به‌تلویزیون اجازه داده نشد به‌جای نمایش تمام نشدنی حشرات‌الارض وموجوداتِ ذوحیاتین دست کمِ عکس نامزدهای انتخابات را برای چند لحظه بر صفحه بیاورد؛ یا رادیو مردم را مطمئن کند که همهٔ نامزدها زبان فارسی را خوب می‌دانند. اما اگرحسن نیّتی در کار باشد هنوز زیاد دیر نشده است. رادیو ـ تلویزیون می‌تواند اندك زمانی را وقفِ معرفی نمایندگان کند تا مردم

۱ـ «یکی از خویشان خود من که رئیس یکی از هیأت‌های نظارت بود تعریف می‌کرد که: افراد هیأت نظّاری که من رئیس آن بودم وقتی به‌بعضی اسامی که می‌رسیدند اصرار داشتند یااصلاً آن اسم را ننویسند یا اسم دیگری بنویسند. آن‌ها می‌گفتند اشخاصی را که می‌دانیم مخالف خدا و مخالف انقلاب هستند اگر بیائیم اسامی‌شان را بنویسیم کمك بمعصیت کرده‌ایم و این خلاف شرع است. این شخص محترم می‌گفت که بالاخره با اصرار من آن‌ها را متقاعدکردم از این عمل دست بردارند و به‌آن‌ها گفتم امانت جزء دستورات اسلامی است و باید رعایت شود. ولی... آن‌ها هر وقت به‌آن اسامی می‌رسیدند همگی به‌صورت جمعی لعنت می‌فرستادند و وقتی اسامی دیگر می‌آمد صلوات می‌گفتند.»... «باطناً می‌توان گفت که این انتخابات صحیح نبوده و از مشروعیّت قانونی برخوردار نیست.من امیدوارم که هیأت هفت نفری به‌این مسائل توجه کند.» (مصاحبه با مهندس بازرگان، انقلاب اسلامی، ۳۱ فروردین ۵۹).

«بنده این مجلس را مشروع نمی‌دانم... چون اولاً دو مرحله‌ئی بودن آن از ابتدا خلاف قانون اساسی بود... به‌تمام وجود ملت شریف ایران می‌داند که تقلبّات زیادی هم در مرحلهٔ اول و هم در مرحلهٔ دوم صورت گرفته و همان طورکه در نظام خان خانی زر مجلس شورای ملی را تشکیل می‌داد و در نظام شاهنشاهی زور، در این دوره هم مجلس را تزویر تشکیل داده‌است» (شیخ علی تهرانی، اطلاعات ۲۳ اردیبهشت ۵۹).

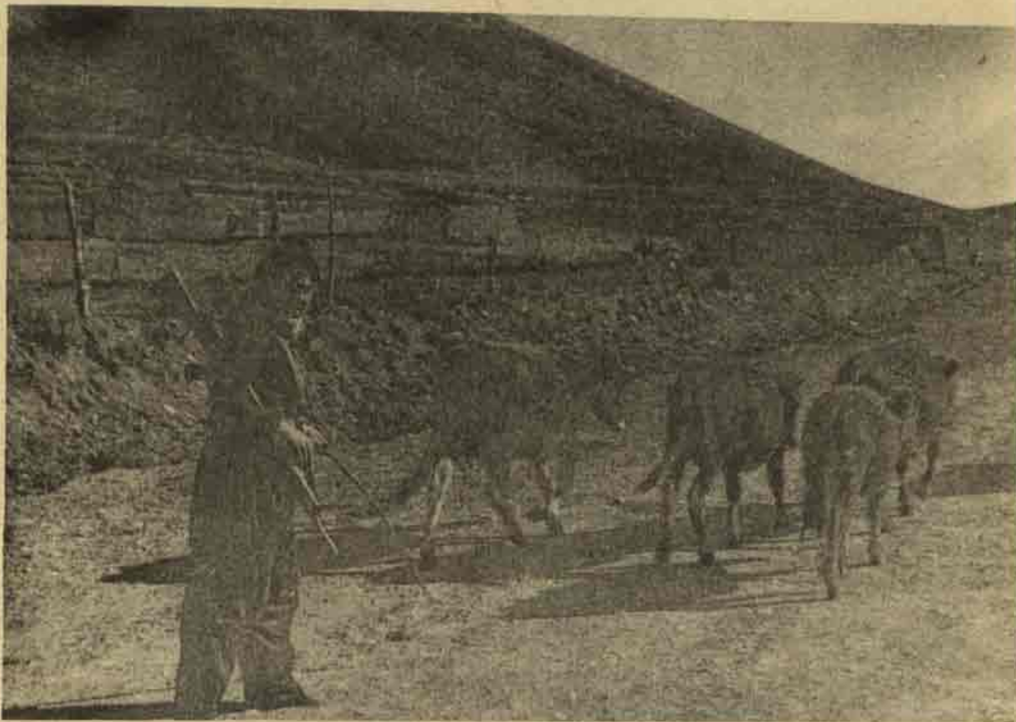
۲ـ آیت‌الله خمینی که درنخستین سخنرانیش پس از ورود به‌ایران، در بهشت زهرا با حرارت به‌دفاع از حق هر نسل برای تعیین سرنوشت خود پرداخته بود، در پیامی به‌مناسبت مرحلهٔ دوم انتخابات مجلس شورای ملی اعلام کرد که «سرنوشت مجالس دوره‌های بعد هم امروز باید تعیین شود.» پیش ازمرحلهٔ اول انتخابات رسماً اعلام شد که آیت‌الله خمینی در برابر طرح انتخابات دو مرحله‌ئی سکوت کرده است.

بدانند نمایندگان‌شان چگونه اشخاصی هستند و تاکنون چه می‌کرده‌اند.

●

فتح چیزی که از سنندج باقی مانده است فصلی تازه در ماجرای کردستان گشود. ارتش با قاطعیت شهرهای کردستان را درهم خواهد کوبیدتا «مهاجمان» را بیرون براند. در اعلامیه‌های پیاپی ارتش به‌ساکنان نقاطی از این ده و آن شهر اخطار می‌شود که هر چه زودتر خانه‌های‌شان را تخلیه کنند اما گفته نمی‌شود که به‌کجا بروند.

از نظرنظامی آنچه در کردستان اتفاق می‌افتد اشغال منطقه‌ئی وسیع و برقراری حکومت نظامی نامحدودی است. به‌سبب مقاومت کردها این اشغال با سیاست «زمین سوخته» همراه شده‌و بنابراین آنچه نصیب ارتش می‌شود جز شهرهای ویران و خالی‌از سکنه نیست. اما جنگجویان کرد دست به‌نبرد پارتیزانی زده‌اند و این کار از هم اکنون آغازشده است.



ارتش تا آینده‌ئی نامعلوم با سنگین‌ترین ساز و برگ خود درکردستان خواهد ماند و حکومت، با منطقه چون سرزمینی اشغال شده رفتار خواهد کرد[3]. عصر جمعه ۲۶ اردیبهشت نیروی زمینی اعلام کرد که یك تیپ زرهی برای کمك به «مدافعان» عازم‌بانه شده است. این تیپ زرهی علی‌الاصول باید به‌بیش از ۱۵۰ تانك سنگین مجهز باشد. رئیس جمهوری نام این لشکرکشی را هرچه بگذارد، معنای آن جز یك جنگ تمام عیار برای نابودی بخشی از جمعیت کشور نیست که طبعاً واکنش نظامیان نیز دربرابر آن باید به‌حساب آورده شود. هنوز در گوشه و کنار کشور نظامیانی به‌جرم «اطاعت از مافوق در رژیم پیشین» محاکمه می‌شوند که دوباره ندای «اطاعت بی‌چون و چرا» برخاسته است. روزنامهٔ **انقلاب اسلامی** (۲۷ اردیبهشت ۵۹) خبر داد ۳۸ نظامی از درجه‌دار تا سرگرد که به‌پیشمرگان کرد پیوسته بودند در سنندج دستگیر شده‌اند. در اصفهان تاکنون دست کم یك افسر جزء به‌اتهام تمرّد و تحریك اعدام شده است.

جنگ کردستان در پائیز سال گذشته بی‌سرانجام ماند و درکنار همهٔ مسائل دیگر، فرماندهان ارتش درگیر شدن درجنگ زمستانی در کردستان را صلاح ندیدند. اکنون، کار باید تا پائیز فیصله یابد. اگر هر ماه دست کم دو شهر نسبتاً پر جمعیت نابود شود، فرصت باقی مانده برای «پاکسازی» کردستان کفایت می‌کند.

اکنون، پیش‌بینی پایان کار امکان ندارد. اما این نکته روشن است که این گونه لشکرکشی سیر حوادث را بازگشت‌ناپذیر کرده است. زمانی که تانك‌ها به‌پادگان‌ها باز گردند و فرماندهان ارتش بند پوتین‌های‌شان را باز کنند اوضاع با امروز بسیار تفاوت خواهد داشت. ■

م. مراد
۲۷ اردیبهشت ۵۹

۳ـ تلگرام فرماندار مهاباد به‌رئیس جمهوری:

«جناب آقای دکتر بنی‌صدر رئیس جمهوری اسلامی ایران ـ ۱۹ روز از محاصرهٔ شهر مهابادمی‌گذرد. به‌علت نبودن سوخت تمام دستگاه‌ها و ادارات دولتی کاملا راکد و کشاورزی در حال نابودی است. مردم سرگردان، تعیین تکلیف نمائید.» (کیهان، ۲۵ اردیبهشت ۵۹) جالب است که ترجمهٔ این تلگرام را کسی در مجمع وزیران بازار مشترك بخواند تا روشن شود که معنای دقیق محاصرهٔ اقتصادی چیست. در جای دیگر، امام جمعهٔ تهران گفت که جنگ کردستان، جنگ میان اسلام و کفر است.



به‌نام ما، به‌کام دیگران...

این بخشی است از کتاب مشهور خانم دُمیتیلا باریوس دوچونگارا ـ زنی از معادن بولیوی ـ به‌نام «بگذار سخن بگویم»، ترجمهٔ احمد شاملو و ع. پاشائی که انتشارات مازیار به‌زودی آن را منتشر می‌کند.

من در هفتم مه ۱۹۳۷ ـ در سیگلو۲۰ به‌دنیا آمدم. سه ساله که بودم به‌پولاکایو رفتیم و دیگر تا بیست سالگی همان‌جا ماندم. از انصاف به‌دور است که سرگذشت خودم را بگویم و از آن دهکده که بسیار به‌اش مدیونم اسمی به‌زبان نیارم. من آن جا را جزئی از زندگی خودم می‌دانم. هم پولاکایو و هم سیگلو۲۰ توقلب من جای مهمی دارند. پولاکایو را به‌این دلیل که درکودکی مرا پناه داد و من خوش‌ترین سال‌های عمرم‌را آن‌جا گذراندم. آخر، آدمیزاد تا وقتی بچه است همین قدر که تکه نانی گیر بیاورد وصلهٔ شکمش کند و شندره پاره‌ئی داشته باشد که تنش را از سرما بپوشاند احساس نیکبختی می‌کند. بچه‌ها راستی راستی به‌واقعیتی که توش می‌لولند چندان توجهی ندارند.

پولاکایو، در بخش پُتُسی از استان کیخاروست و چهار هزار متری از سطح دریا ارتفاع دارد. منطقهٔ معدنی مبارز و جنگاوری است که در انقلاب

نهم آوریل ۵۲ هم به‌طور فعالی شرکت داشت۱ و نیروهای دولتی اُویونی را خلع سلاح کرد. البته هر چند همین جوشش انقلابی طبقهٔ کارگر دلیل اصلی بستن معدن شد، دهکده به‌علت ارادهٔ آهنین پسران و دخترانش همچنان زنده ماند. دشمنان خلق، این دهکده را به‌شهرکی صنعتی تبدیل کرده‌اند و حالا در آن کارخانه‌های پشم و میخ‌سازی و ریخته‌گری به‌وجود آورده‌اند که به‌جای خود بسیار مهم است، اما شهرك که پیش از این دو هزار کارگر داشت امروزه فقط حدود چهارصد کارگر دارد.

مادرم از شهر اُروئو بود و پدرم سرخ‌پوست؛ اما دیگر نمی‌دانم کچوآ بود یا آیمارا، چون که به‌این هر دو تا زبان خیلی خوب و خیلی درست صحبت می‌کرد. فقط اینش را می‌دانم که متولد دهات تولدو بود.

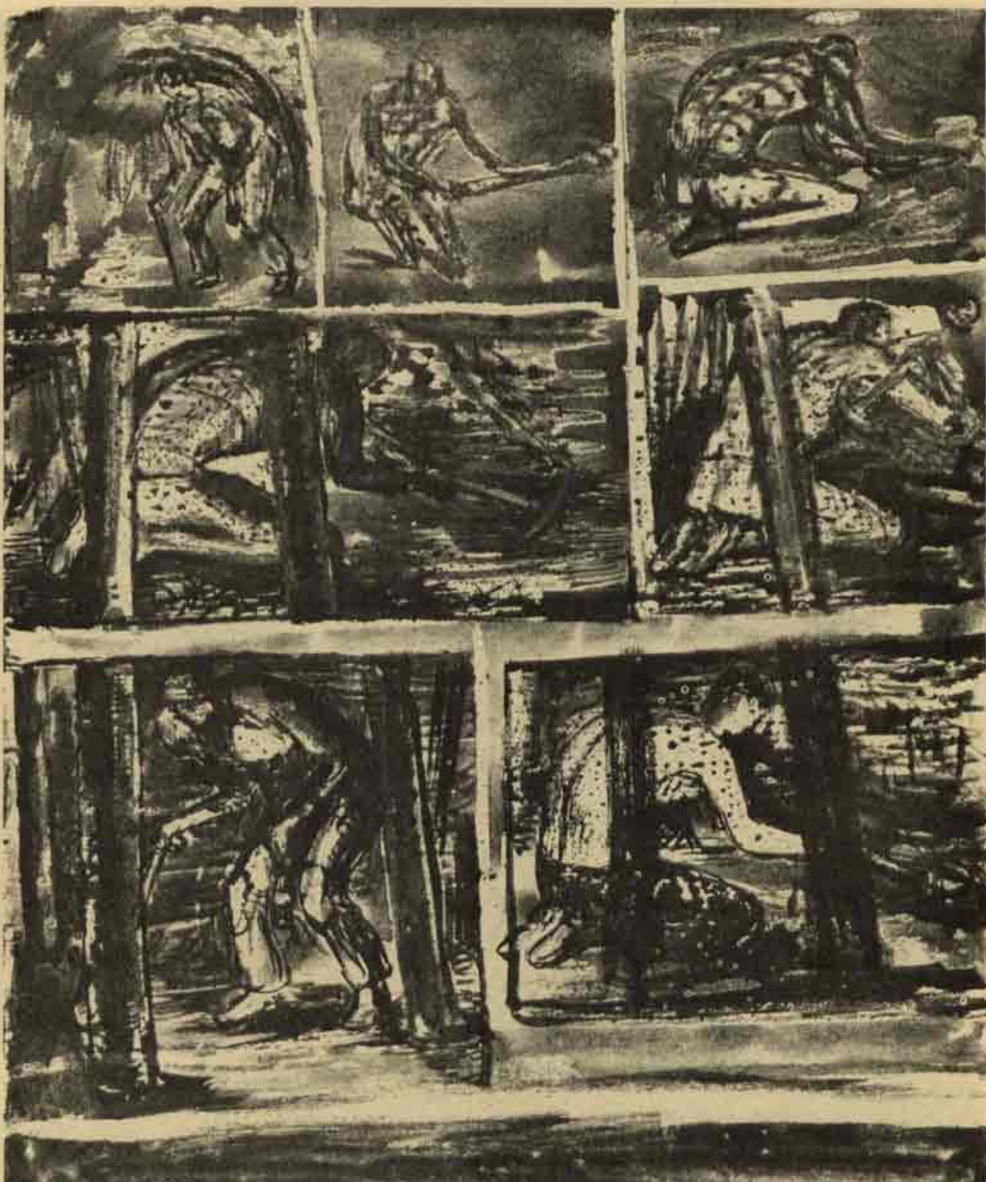
والدینم همدیگر را خیلی می‌خواستند. اما پدرم افتاد تو خط فعالیت‌های سیاسی. از رهبران اتحادیه بود و به‌همین دلیل چه بدبختی‌ها کشید. هم او و هم ما.

کار سیاسیش را پیش از آن که زن بگیرد شروع کرده بود. حتی مزهٔ زندان را هم پیش از ازدواج چشیده بود. در ده درس خوانده بود و در معدن هم پشتش را وِل نکرد. ازجنگ هم کلی چیزها یاد گرفت؛ جنگِ چاکو۲ را می‌گویم. آن‌جا سلاح به‌دست جنگیدو اولین چیزی که فهمید این بود که بولیوی احتیاج به‌یك حزب چپ دارد، و همین که MNR تشکیل شد به‌آن اعتماد کردو عضوش شد.

دولت پدرم را که رهبر سیاسی و رهبر اتحادیه بود اول به‌جزیرهٔ کوآتی ـ تو دریاچهٔ تی‌تی‌کاکا ـ و بعد به‌کوراهوآرا در کارانگاس تبعید کرد. از

۱. گرچه این انقلاب منتج به‌برنامهٔ اصلاحات ارضی شد که براساس آن زمین‌ها را به‌سرف‌ها دادند که تا آن هنگام از اربابان فئودال به‌عاریت در اختیار داشتند، مع‌ذلك خصلت این انقلاب «بورژوازی ـ ملی» بود که MNR (یعنی Nacionalista Revolucionario Movimiento یا «جنبش ملی انقلابی») را تحت رهبری پاز استن سورو به‌قدرت رساند. این انقلاب که به‌انقلاب بولیوی معروف شد، به‌موضوع حق رأی عمومی نیز گسترش داد.

۲. محلی است واقع در میان بولیوی و پاراگوئه (از ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۵). فقدان خط مرزی مشخص میان این دو کشور منتهی به‌نزاعی بر سر منابع نفتی در منطقهٔ میان آن دو شد که منافع نفتی ایالات متحد (استاندارد اویل) و انگلستان ـ هلند (رویال داچ) در پشت آن قرار داشت.



تبعید که برگشت، آمد به‌سیگلو ۲۰ و در آن‌جا دوباره توقیف شد، از کار بیکارش کردند و به‌عنوان تبعیدی فرستادندش به‌پولاکایو. گفتند: «بگذار همان جا از سرما بمیرد.» ـ آخر پولاکایو زمهریر است.

آن‌جا هیچ جور کاری به‌پدرم ندادند، نه تو معدن نه جای دیگر، چون اسمش تو لیست سیاه بود. سال ۱۹۴۰ بود. پدرم بود و مادرم و من و خواهر شیرخوره‌ام، و یك چنین روزگاری!

خوشبختانه حرفهٔ آزاد پدرم خیاطی بود و شروع به‌کار کرد. اما درآمد بخور و نمیری داشت و نان به‌نان‌مان نمی‌رسید. برای آن که کسب و کار خوبی راه بیندازد مایه دست می‌خواست تا خیاطخانهٔ آبرومندی علم کند. یك بار که برای رفع عیب و ایراد لباس یکی از افسرها به‌منزلش رفته بود افسره برایش جور کرد که وارد نیروی پلیس معدن بشود. اونیفورمی به‌اش دادند و قبولش کردند، گیرم آن‌جا هم ازش به‌عنوان خیاط‌باشی کار می‌کشیدند. گاهی لباسی به‌اش می‌دادند که می‌بایست سه روزه قالش را بکند. آن وقت پدرم مجبور می‌شد شب و روز بچسبد به‌کار و سوزن بزند تا بتواند سر وقت تحویلش بدهد؛ ولی چی؟ فکرمی‌کنی دو پول سیاه اضافه دستمزد به‌اش می‌دادند؟ کارش کارِ سگ بود حقوقش حقوق فِزِناتِ یك پاسبان فلکزده. آه که چه روزگار سختی داشتیم! مادرم هم ناگزیر می‌شد کمك حال او. یك چیزهائی را برایش می‌دوخت، کوك می‌زد یا پس‌دوزی می‌کرد. همیشه تنگ‌دل اومشغول کاربود. و علی‌رغم همه چیز، یادم می‌آید که ما چه قدر همدیگر را دوست می‌داشتیم. جان‌مان برای هم در می‌رفت و با آن تنگدستی و نداری چه قدر احساس خوشبختی می‌کردیم!

نمی‌دانم بعد از آن که به‌پولاکایو رفتیم پدرم باز هم درگیر کار سیاسی بود یا نه، اما تازه مادرم یك خواهر کوچولوی دیگر برامان زائیده بود که، ناگهان پدرم غیبش زد. سال ۱۹۴۶ بود، یعنی همان سالی که زدند پرزیدنت ویاروئلVillarroel را کشتند. یك روز یکشنبه بود که ما خبرش را شنیدیم. هیچ وقت یادم نمی‌رود: مادر هنوز تو رختخواب زایمان بود که شب، نظامی‌ها بی‌خبر ریختند تو خانه‌مان، هر چه را که بود و نبود به‌هم ریختند و همه چیز و همه جا را گشتند. سوراخ سمبه‌ئی نماند که توش سر نکشند. حتی طفلکی

مادرم را هم با آن حالی که داشت از تو رختخواب کشیدند بیرون. بی‌انصاف‌ها هر چه را که داشتیم ـ مثلاً یك دو کیله برنج و آرد یا یکی دو مشت رشته ـ خوب، هر چه بود همان را هم نتوانستند به‌ما ببینند: همه را با هم قاطی کردند ریختند رو زمین. می‌دانی؟ حتی سعی کردند با حقه‌بازی از من هم که سنّ و سال چندانی نداشتم زیر پا کشی کنند: به‌ام گفتند اگر به‌شان راستش را بگویم که اسلحه‌ئی تو خانه دیده‌ام یا نه به‌ام شیرینی و شکلات کشی می‌دهند. آن موقع من همه‌اش ده سالم بود و تازه تازه گذاشته بودندم مدرسه. آخر تا پیش از آن به‌اندازهٔ کافی پول نداشتیم و دست‌مان به‌دهن‌مان نمی‌رسید.

باری، پدرم تا مدت درازی غیبش زد ومادرم هر کجا را که به‌عقلش می‌رسید پیِ او از پاشنه در کرد، تا این که بالاخره آب‌ها از آسیاب افتاد و پس از چند ماه نگرانی و دلهرهٔ کشنده دوباره برگشت پیش ما. گویا چند تا از کامپیان یه‌روها درست سر بزنگاه شست‌شان خبردار شده بود و به‌موقع درش برده بودند.

خلاصه. دوباره اوضاع و احوال عادی شد، پدرم برگشت سرِ کارش و من هم توانستم مدرسه‌ام را بروم‌اما از آنجائی که برای ما مردم زحمتکش باید از درو دیوار بدبختی ببارد، مادرم که پا به‌ماه‌هم بودو انتظار بچهٔ ششمش را می‌کشید به‌خاطر سختی‌هائی که سرش آمده بود و لطمه‌های جورواجوری که خورده بود ناگهان از پا در آمد. ناخوش سخت شد، یك کلّه افتاد و سرش را گذاشت زمین، و پنج تا دختر بچهٔ قدونیم‌قدِ یتیم و بی‌بّاعث و بانی را به‌امید خدا گذاشت که من بزرگ‌ترین‌شان بودم. خوب، چاره چی بود؟ می‌بایست هر جور شده از خواهرهای کوچکم نگه‌داری کنم. ناچار دورِ درس و مشق و مدرسه را قلم گرفتم تا بتوانم بارِ آن زندگی وحشتناك را به‌دوش بکشم.

پدرم که غصهٔ مرگ زن از پا درش آورده بود بنا کرد تا خِرخِره‌مشروب خوردن. بفهمی نفهمی پیانو و گیتاری می‌زد و بعضی‌ها این‌ور و آن‌ور به‌مهمانی‌هائی که می‌دادند دعوتش می‌کردند برای‌شان ساز بزنند. این جوری شد که افتاد تو خط مشروب خوردن و مست به‌خانه آمدن و ما را به‌باد کتك گرفتن.

ما بچه‌ها تنهای تنها بودیم، عینهو جغدِ سرِ خرابه، و هیچ که را نداشتیم. نه کس و کاری، نه قوم و خویشی، نه دوست و آشنائی نه یاروغمخواری. یك وقت، سر آشغال‌هایك خرس کوچولوی پارچه‌ئی جستم که غژمه و غرقِ کثافت بودنش سرش را بخورد، دست وپای درست و درمانی هم نداشت.آوردمش به‌خانه، حسابی شستمش و هر جور که می‌شد راست و ریسش کردم. شد تنها اسباب‌بازی‌ما پنج تا دختر و تنها دلخوشی‌مان تو زندگی. همگی‌مان باش بازی می‌کردیم. یادم نمی‌رود که چه «اسباب‌بازی» نفرت‌انگیزی بود؛ اما ـ خوب دیگر ـ تنها چیزی بود که تو این دنیای بزرگ می‌توانستیم باش بازی کنیم، و اگر به‌اش دل نمی‌بستیم چه می‌کردیم؟

عید کریسمس که می‌آمد، با دلِ دل‌ها کفش‌پاره‌هامان را می‌گذاشتیم تو پنجره. هنوز هم دل‌های معصوم‌مان از دریافت چند تا هدیهٔ‌کوچك ناامید نبود، هر چند که «گداها را می‌گرفتند» و برای بچه یتیم‌هائی مثل ما هدیه مدیه خواب بود و خیال خام. بعد می‌رفتیم بیرون و دختر کوچولوهای دیگر را می‌دیدم که با عروسك‌های قشنگ‌شان بازی می‌کردند. دل‌مان پر می‌زد که همین بگذارند از نزدیك تماشای‌شان کنیم و با حسرت دستی به‌آن بکشیم،اما پاداش‌مان کَت و کُلُفتی بود که بارمان می‌شد: «دستتو بکش کنار، توله سرخ‌پوستِ نکبتی!»

از مطلب سر در نمی‌آوردم. نمی‌توانستم علت دشمنانه تا کردنِ بچه‌های دیگر را با خودمان بفهمم. این بود که ما تو یك دنیای دیگرزندگی می‌کردیم. فقط ما، و هیچ کسِ دیگر نه. کنج آشپزخانه با خودمان بازی می‌کردیم، برای هم قصه می‌گفتیم و با هم آواز می‌خواندیم.

مادرم شبی که داشت می‌مرد پدرم را صدا کردازش قول گرفت که هرگز دوباره درگیر فعالیت‌های سیاسی نشود؛ چون حس کرده بود که خودش یك پاش آن دنیاست،و ناچار فقط پدرم می‌بایست از ما نگه‌داری کند. به‌پدرم گفت: «بچه‌های ما دخترند.چراغ من که خاموش شد کیْ از آن‌ها سرپرستی می‌کند؟ دیگر سرت را تو هر سوراخی فرو نکن. تا همین جایش هم به‌اندازهٔ کافی بدبختی و بی‌خانمانی کشیده‌ایم.» ـ و آن وقت پدرم را واداشت قسم بخورد که دیگرتو هیچ مسأله‌ئی دخالت نکند.



بعد از آن دیگر پدرم فعالیت سیاسی را بوسید و گذاشت کنار، اما همیشه از کنار تماشا می‌کرد و حسرتش را می‌خورد. مثلاً انقلاب ۱۹۵۲ که به‌ثمر رسید انگار دنیا را به‌اش دادند، اما آتش به‌جگرش بود که چرا نباید جزو آن‌هائی باشد که برای دیدن پرزیدنت پاز استن سورو می‌رفتند.

من دختر عقل‌برسی بودم ومی‌فهمیدم که آنچه مانع فعالیت سیاسی او شده وجود ماها است. البته او به‌کلی هم از شرکت در فعالیت‌ها یا کمك به‌دیگران در فهم و درك مسائل دست نکشیده بود. با دیگران در خانه گروهی تشکیل داده بود،اجتماعات سیاسی راه می‌انداخت و تو کارهای سیاسی شرکت می‌کرد اما نه مثل سابق. دیگر آن جورها درگیر نبود، جلو صف نبود.

انقلاب ۱۹۵۲ در تاریخ بولیوی یك حادثهٔ بزرگ بود. واقعاً پیروزی مردم بود.اما سرنوشتش چی شد؟ ـ هیچ: تودهٔ مردم، طبقهٔ زحمتکش، دهقان‌ها، برای به‌دست گرفتن قدرت آمادگی نداشتند و از بابت قانون و راه و چاه حکومت کردن بر یك کشور چیزی بارشان نبود. ناچار جز این چاره‌ئی ندیدند که قدرت را بسپرند دست کسانی از خرده بورژواها که خودشان را دوست ما و موافق عقاید ما جا زده بودند. ما مجبور شدیم حکومت را مفت و مسلّم تقدیم کنیم خدمت یك دکتر ـ یعنی ویکتور پاز استن سورو ـ و همپالکی‌هایش. خوب. گاو را به‌هزار زحمت پوست کندیم و پوست کندیم، به‌دُمش که رسیدیم تحویل یك مشت قالتاقش دادیم که: آن‌ها هم، از خدا خواسته، فی‌الفور یك بورژوازی نوکیسه ساختند و یك مشت نورسیده را به‌نان و نوا رساندند. آستین‌ها را زدند بالا و هنوز هیچی نشده، هنوز خون انقلابی‌ها خشك نشده، شروع کردند به‌برچیدن و نابود کردن انقلاب و خواندن فاتحه‌اش و برچیدن ختمش. و روزگار ماکارگران ودهقانان از آنچه بود هم سیاه‌تر و رقت‌بارتر شد.

برای چه باید چنین اتفاق مسخره‌ئی بیفتد؟ ـ برای این که همیشهٔ خدا این فکر را تو مُخ ما فرو کرده بودند که فقط کسی می‌تواند بر یك کشور حکومت کند که درس خوانده باشد، که پول داشته باشد، که دانشگاه رفته باشد.می‌بینی؟ به‌جای آموزش دادن مردم، آن‌ها را به‌چشم قازورات نگاه می‌کنند. ما آمادگی نداشتیم که خودمان قدرت را دست بگیریم، علی‌رغم این

حقیقت که، بله، خودِ ما بودیم که انقلاب را شروع کردیم و پختیم و سر سفره آوردیم. در نتیجه، آن افراد طبقهٔ متوسط که به‌شان اعتماد کردیم و مهاری‌های قدرت را تو مشت‌شان گذاشتیم، روراست در تمام زمینه‌ها به‌آرمان‌های طبقهٔ زحمتکش خیانت کردند. مثلاً گفتند معادن متعلق به‌مردم‌است و دهقان‌ها هم صاحب زمین‌هائی می‌شوند که روش عرق می‌ریزند. ـ درست است: اصلاحات ارضی را انجام دادند و معادن را هم ملی کردند، اما کو؟ دزد حاضر و بُز حاضر: تا الآنش که نه معدنچی‌ها «مالك» معادنند نه دهقان‌ها «صاحب» زمین. دریغ ازیك وجبش! ـ تو همه کار و همه جا و همه چیز خیانت کرده‌اند، فقط برای این که، چشم‌مان کورا ندیده ونفهمیده و نسنجیده، قدرت را به‌دست مردمی حریص و چشم و دل گرسنه دادیم.

از هر جا که راه بیفتیم به‌این جا می‌رسیم که ما مردم، باید خودمان را برای به‌دست گرفتن قدرت آماده کنیم. چرا باید به‌چند تن انگشت شمار اجازه بدهیم که از همهٔ منابع ثروت بولیوی استفاده کنند وما تا ابد همین جور عینِ شترِ عصّاری خار بخوریم و دور خودمان چرخك بزنیم بدون این که حتی آرزوی روزگار بهتری را به‌دل‌مان راه بدهیم و بدون این که بتوانیم آیندهٔ قابل قبولی برای بچه‌هامان فراهم کنیم؟ چرا ما باید تنها به«آرزوی چیزهای بهتر» دل‌مان را خوش کنیم، حال آن که بولیوی در اثر فداکاری ما در ناز و نعمت غوطه می‌خورد؟

به‌این دلایل است که من معتقدم اگر انقلابی را برای آینده تدارك می‌کنیم، شعار و مضمونش فقط و فقط باید «**حکومت توده‌ها، حکومت طبقهٔ زحمتکش، حکومت کارگران و دهقانان**» باشد. ما باید از پیش یقین کامل داشته باشیم خودمائیم که قدرت را به‌چنگ می‌آوریم، و دلیل این امر هم بسیار بسیار ساده است: ما باید قدرت را قبضه کنیم، چون فقط آن‌هائی که می‌دانند کندنِ سنگ در اعماق پر از غبار و پر از رطوبت یعنی چه، فقط آن‌هائی که می‌دانند عرق ریختن برای هر یك لقمه نانِ خالی یعنی چه، می‌توانند و حقش را دارند که قوانینی در خورِ شئون و شرافت انسانی وضع کنند، اجرای دقیق و وسواس‌آمیز آن قوانین را زیر نظر بگیرند و مراقب

دلسوزِ سعادت و نیکبختی اکثریت عظیم مردم، یعنی توده‌های استثمار شده باشند.

من تازه امروز، باتجربیّاتی که از سر گذرانده‌ام و شناختی که به‌دست آورده‌ام، پی می‌برم که MNR آن چیزی نبود که پدرم سراسر زندگیش را فدای به‌دست آوردنش کرد. مثلاًهرگز فراموش نمی‌کنم که وقتی معادن بولیوی ملی شد پدرم از شادی به‌رقص آمد اما باخشم و پافشاری گفت: «به‌عنوان خسارت یا هر چیز دیگر، کوفتِ کاری هم به‌بارُن‌های **قلع**[۳] نباید بپردازند.» - و آن وقت با اعتراض، خطاب به‌آن‌هائی که در خانهٔ ما جمع می‌شدند می‌گفت: «آخر به‌چه مناسبت باید به‌آن‌ها غرامت بپردازیم؟» - می‌گفت به‌هیچ وجه نباید به‌آن‌ها اجازهٔ چنین کاری را داد.

شاید موقعی که **کامپان یه‌روها** با هم سرگرم بحث و مجادله بودند پدرم فکر می‌کرد ما خوابیده‌ایم،اما من غالب اوقات، حتـی اوقاتـی که درست نمی‌توانستم بفهمم جاروجنجـال آن‌هـا بر سر چیسـت، بیـدار می‌مانـدم و به‌حرف‌هائی که گفته می‌شد گوش می‌دادم.

یك روز درآمدم ازش پرسیدم: «بابا، این موضوع غرامت چیه که تو همه‌اش میگی مخالفم و تو کتَم نمیره؟» - و پدرم، با آن که من آن موقع هنوز یك وجب دختربچه بودم و چیزی از سیاست حالیم نمی‌شد سعی کرد با سر هم کردن یك مُشت فرض و مثل، آن را برایم توضیح بدهد. - گفت: «فرض کن من برات یه عروسك خوشگل بخرم. یکی از اون عروسکای خواب و بیدار، یا از اونائی که می‌تونن حرف بزنن یاراه برن. یکی از اون عروسکائی که تو بتونی باهاش خودتو بگیری و باهاش پُز بدی و بازی کنی... خُب. حالا فرض کنیم یکی اومده با هزار دوز و کلك عروسکتو ورداشته رفته، افتاده دُوره و با نمایش دادن اون کلی پول به‌جیب زده و، هر وقتم تو به‌اش گفته‌ی عروسکتو به‌خودت پس بده، عوض این که بگه چشم، گرفته یه فصل حسابی هم کتکت زده، که چی؟ که زورش زیاده! - و این جنگِ میون تو (که حقّتو میخوای) و اون (که حق تورو نمیده) مدت‌ها طول کشیده و طول کشیده، تا این که بالاخره یه‌روز، بعد از سال‌های سال تو اون حرومزاده رو گیرش میاری، تا

۳. استثمارکنندگان معدنچیان قلع بولیوی. بارُن به‌معنی ارباب است.

می‌خوره می‌زنی تو سرش، و دستِ آخرهم عروسکتو ازش پس می‌گیری، و اونِ عروسك، دوباره برمی‌گرده پیش صاحابِ اصلیش؛ گیرم حالا دیگه بعد ازاون همه سال، اونِ عروسك خوشگله چیزی شده کهنه و شیکسته و درب و داغون؛ و دیگه‌مثل‌اوُن وقتا که نونو بود قشنگ و به‌دردخور نیست... خب، حالا خوب حواستو جمع کن: آیا تو، بعد از این که به‌هزار مشقت تونستی عروسکتو از چنگ اونِ مَردك درباری، با این که رنگ و روش رفته و چیزی ازش باقی نمونده، باید یه پولی هم دستی به‌اش بدی؟ یعنی تو نمی‌دونی که نباید همچی کاری بکنی؟...ها: این درست عینِ قضیهٔ ماس یا بارن‌های قلع که بامعدن‌های ما و با جون کندن‌های ما برا خودشون قصرهای یه خشت طلاِ یه خشت نقره درست کرده‌ن. ـ حالا معدن‌ها، پس از اون همه جنگ و خونریزی به‌مردم برگشته که صاحبای اصلی اونان. خُب. اما چه اتفاقی داره می‌افته؟ ـ همین: دولتِ فلان فلانّ شده میخواد پس از همهٔ اون بچاپ بچاپ‌ها دس کنه و از جیب این ملت فقیری که تا استخون چریده شده یه چند میلیونی هم به‌عنوان غرامت به‌اون دزدای سرگردنه دستی بده. این دیگه خیلی حَرفه! دارن به‌اونائی که این همه بدبختی و فلاکت و وبرونی برای ما اَرمغون آورده‌ن یه چیزی هم باج میدن!... اون چیزی که من تو کَتم نمیره و زیر بارش برو نیستم، یه همچی چیزیه.»

آن روز من خیلی به‌زحمت توانستم از آنچه پدرم می‌گفت سر درآرم، اما فقط امروز و از طریق تجربیات شخصی خودم است که می‌فهمم وقتی مادهٔ ۵۳ مربوط به‌پرداخت غرامت‌ها منتشر شد چرا پدرم آن جور تا مغز استخوان آتشْ گرفت:

ملّی شدن معادن، فقط معنیش سپردن آن‌ها بود به‌دست یك مشت مالك دیگر، تا این بار آن‌ها از نتیجهٔ رنج و زحمت ما پول پارو کنند. پس چیزی عوض نشده، و در واقع نه خانی آمده نه خانی رفته: در ۱۹۴۲ و ۱۹۴۹، حکومت برای حمایت از بارُن‌های قلع که غاصبان معادن بودند دو بار سیگلو ۲۰ راتبدیل به‌کشتارگاه مردم بی‌گناه کرد. بعد از انقلاب ۱۹۵۲ که پیروزیش به‌آن گرانی به‌دست آمد، حکومت جدید هم دو بار ـ یك بار به‌سال ۶۵ و بار دوُم به‌سال ۶۷ ـ چنان کشتاری در همین سیگلو ۲۰ از ما کرد.

صد رحمت به‌کفن دزد اولی!... از این‌ها گذشته، پس از به‌اصطلاح «ملی شدن» معادن، کار بهره‌کشی از کامپان یه‌روهای ما با همان ماشین‌آلات فرسودهٔ سابق ادامه پیدا کرد و وضع، از بد هم بدتر شد. آن‌ها که غم‌شان نیست، چوبش را معدنچی‌ها می‌خورند و تاوانش راما می‌دهیم.

حالا بگو پس معدن‌ها را چرا ملی کردند. ـ

آن‌هائی که با حکومت شریکند و از توبرهٔ شرکت چاق می‌شوند آدم‌های خِنگی نیستند؛ اقتصاددان و جامعه‌شناس و قانون‌دان و همه چیز دانند. یعنی می‌شود آن‌ها ندانند برای این که مردم پیشرفت کنند چه طور باید برای‌شان کار انجام داد؟ ممکن است آن‌ها ندانند چه جوری می‌شود بدون سرکوبی و کشتار مردم گرفتاری‌هاشان را حل کرد؟ ـ البته که می‌دانند. چه طور می‌شود ندانند؟ گیرم موضوع این است که آن‌ها مشتی افرادِ خودفروخته‌اند، و اگر فساد تا مغز استخوان‌شان رسوخ کرده دلیل عمده‌اش این است که جُوشان از آخور دیگران تأمین می‌شود.

باری. در ۱۹۴۵، مدرسه‌ها که باز شد، جور به‌جور گرفتاری جلو درس خواندن من بود. یکیش این که خانهٔ ما یك آلونك فسقلی بود، بدون حیاط و بدون یورت. نه جائی داشتیم که بچه‌ها را بریزیم توش برای خودشان بازی کنند، نه کسی را داشتیم که بگذاریم‌شان پیش او. ناچار راه افتادم رفتم پیش مدیر مدرسه، باش صحبت کردم، و وقتی دید آن جور مشتاق ادامهٔ درسم به‌ام اجازه داد که خواهر کوچولوهایم را هم با خودم بیارم به‌مدرسه. مدرسه صبح و بعدازظهر بود، و من چاره‌ئی جز این نداشتم که همه چیز را با هم قاتی کنم: خانه و مدرسه را. خواهر کوچکه را بغل می‌کردم و آن یکی دیگر به‌دست و دامنم آویزان می‌شد، مارینا بطری شیر و پستانك بچه و خِرت و خورت دیگر را می‌آوردو خواهر کوچولوی دیگرم دفتر و دستكِ درس و مشق مرا، و این شکلی ـ آتا و اوتا بلند و کوتاه ـ راه می‌افتادیم طرف مدرسه. یك سبد کوچك داشتیم که موقع درس، بچه را می‌گذاشتیم توش و هر وقت عَرّش بلند می‌شد شیشهٔ شیرش را می‌دادیم دهنش. خواهرهای دیگرم هم تو کلاس پرسه می‌زدند و از این نیمکت می‌رفتند به‌آن نیمکت. مجبور بودم تنگِ درس و مشق را همان جا تو مدرسه خُرد کنم، چون که تو خانه فرصت سر خاراندن برایم

باقی نمی‌ماند: می‌بایست غذا بپزم، رُفت‌وروب کنم، به‌وصله پینهٔ لباس‌ها و بشوروبمال و اطوکشی هم برسم و هوای بچه‌ها را هم داشته باشم. یك دستم به‌این کار بود یك دستم به‌آن کار، یك چشمم به‌اجاق و دیگ بود یك چشمم به‌بچه‌ها. خدا می‌داند چه قدر دلم می‌خواست بازی کنم، و مثل هر دختربچهٔ دیگری چه قدر دلم لك می‌زد که ساعتی برای خودم بگردم و بچرخم!

دو سالی به‌این وضع گذشت، تا بالاخره معلم‌مان از دست بچه‌ها که مدام سرصدا می‌کردند و گاهی امانِ همه را می‌بریدند جان به‌سر شد و قدغن کرد که دیگر آن‌ها را با خودم به‌مدرسه نیـارم. ـ پولِ خدمتکار گرفتن که چه عرض کنم، دستمـزد پدرم حتـی به‌مخـارج خوراك و لبـاس خانـواده هم نمی‌رسید؛ مثلاً خود من همیشه تو خانه پابرهنه راه می‌رفتم و کفشم را فقط برای مدرسه رفتن پا می‌کردم. هوای پولاکایو را هم که گفتم: زمهریر! ـ مدام پشت دست‌هایم از زور سرما ترکیده بود و از دست و پایم خون می‌آمد. لُپ‌ّها و لب‌هایم هم ترك می‌خورد، و ترکیدگی لُپ‌ّهایم همیشه خونی بود. لباس کافی نداشتیم که از پس سرما برآئیم.

بیچاره معلم‌مان که تقصیری نداشت. ناچار شدم بچه‌ها را مدرسه نبرم. در اتاق را قفل می‌کردم و بچه‌ها مجبور بودند بیرون بمانند. چون خانه پنجره نداشت، چهار تا دیوار بود و یك سقف و یك در، که وقتی می‌بستیش مثل گور تاریك می‌شد. اگر بچه‌ها را می‌گذاشتم آن تو و در را به‌روی‌شان می‌بستم از ترس زهره ترك می‌شدند. جای دیگر هم نبود بگذارم‌شان. آخر آنجا که ما می‌نشستیم غیر از خودمان فقط یك مرد زندگی می‌کرد که او هم سرش به‌کار و بدبختی خودش بود. پدرم به‌ام گفت بهتر است دور مدرسه را قلم بگیرم و از خیرش بگذرم. تا آن موقع تو کارِ خواندن پیشرفت کرده بودم و اگر می‌خواستم می‌توانستم پیش خودم چیز بخوانم و چیزهای دیگر را یاد بگیرم، اما گوش به‌حرفش ندادم. رفتم مدرسه و دنبال درس خواندن را گرفتم تا این‌که اتفاق وحشتناکی برامان پیش آمد: یك روز در نبود من، خواهر کوچکه‌ام خاکه کاربید[۴] را که تو سطل آشغال بود خورد و مسموم شد. پس‌ماندهٔ غذائی را

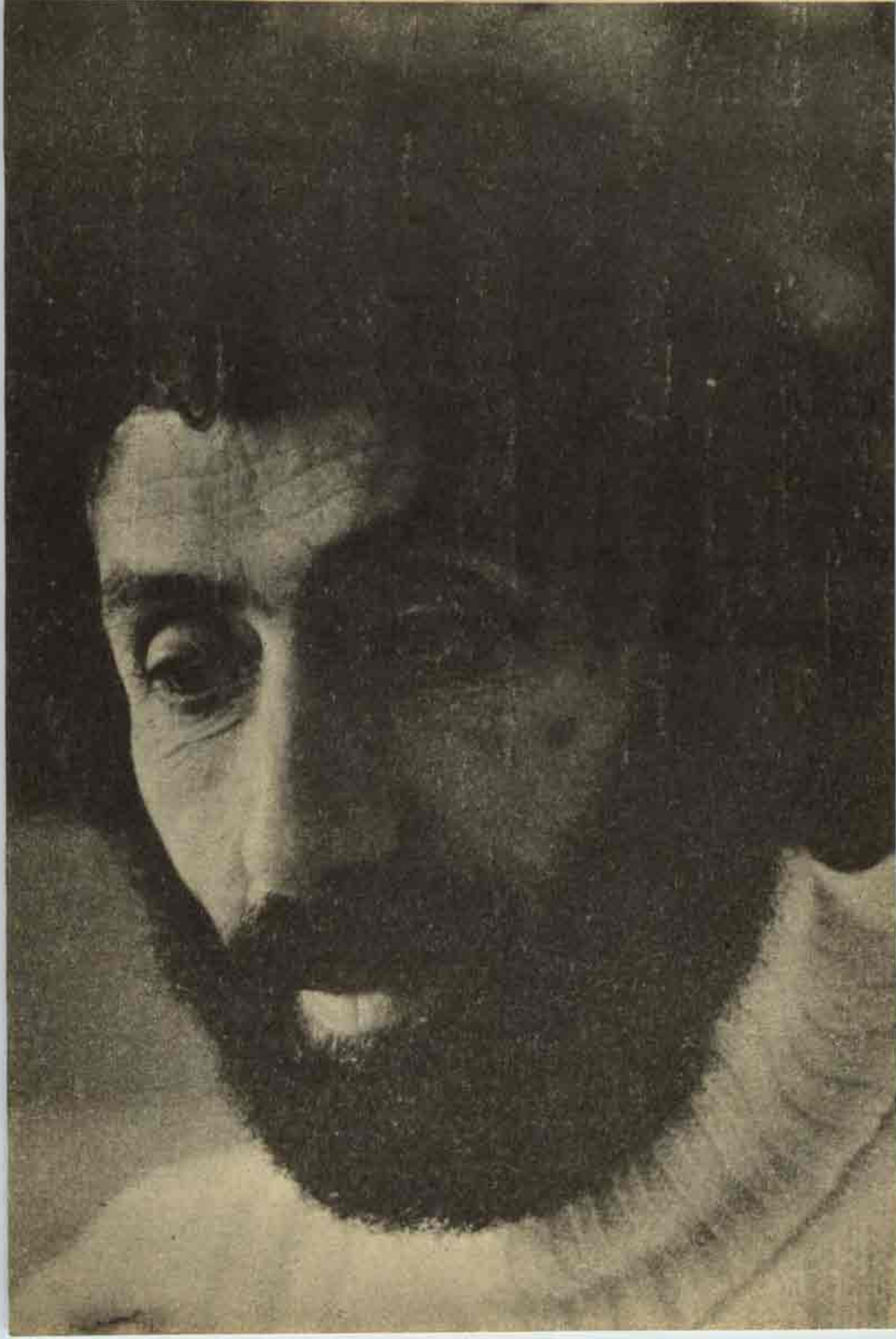
۴. کاربید Carbide از ترکیب کربن و هر یك از فلزات، خصوصاً کلسیم، به‌وجود می‌آید و از آن به‌عنوان سوخت در نوعی چراغ [چراغ کاربیدی] استفاده می‌شد.



ریخته بودند تو سطل زباله، روی خاکه کاربیدها، و خواهر کوچکه‌ام از زور گرسنگی آن‌ها را از سطل درآورده خورده بود. عفونت رودهٔ وحشتناکی کرد و مُرد. همه‌اش سه سالش بود. مرگش را تقصیر خودم می‌دانستم و بار غم دنیا به‌دلم بود. حتی پدرم بم گفت: «اگر تو خانه پیش بچه‌ها مانده بودی این وضع پیش نمی‌آمد.» - طفلکی را از وقتی به‌دنیا آمد خودم زیر بال گرفته بودم وتروخشکش کرده بودم. مرگش جگرم را سوزاند.

از آن به‌بعد بیش‌تر مواظب بچه‌ها بودم. وقتی هوا سرد می‌شد و چیزی نبود که بچه‌ها را باش بپوشانم لباس کهنه‌های پدرم را می‌پیچیدم به‌پروپا و شکم‌شان، بغل‌شان می‌گرفتم و سعی می‌کردم یك جوری سرشان را گرم کنم. خودم را سراپا وقف دخترها کرده بودم.

پدرم آن قدر به‌این در و آن در زد، تا شرکت معدن پولاکایو خانه‌ئی به‌ما بدهد که حیاط کوچکی داشته باشد. چون آنجا که می‌نشستیم، دیگر واقعاً برای‌مان امکان زندگی کردن نبود. و بالاخره مدیر شرکت که پدرم برایش لباس می‌دوخت دستور داد جائی برای‌مان زیرسر کردند که مجموعاً یك اتاق بود و یك آشپزخانه که با راهرو کوچکی از هم جدا می‌شد. این بود که ما هم به‌اردوگاه‌معدنچی‌ها کوچ کردیم و راهرو، شد محل بازی و وقت گذراندن بچه‌ها.





گوشه‌هائی در دستگاه راست پنجگاه

به‌یاد سهراب سپهری
شاعر، نقاش، انسان و عارف

درآمد اول:

در زخم ما گلی‌ست

رگبار صبحگاهی!
بر ما ببار و برگیر
عطر عتیقه‌ئی را
از پلهٔ سحر،
وین عطر سرخ را
بر بال خود ببر
تا دور دست‌ها.

در زخمِ ما گلی‌ست از آتش شکفته‌تر!

باران صبحگاهی
بر ما ببار و بگذر!...



۲. پروانه

تنها برای یک آن



تنها برای یک آن
در حلقه‌ئی مدور
از شب برآمدند
یک شعله، یک دریچه،
یک برگ، یک بهار،
وچهچهی شگفت
از سهره‌ئی غریب...

و لحظه‌ئی دگر
من کورِ کور بودم،
و آن درخت نور
در دوردستِ حافظه‌ام گم شد.

۳. خسروانی

از اعماق آلاله باستانی

در این شب که من هستم و این شبستان و این سنگ
در اینجا که هر چیز سنگ است.
در این شب
کلاغی نشسته است بر شانهٔ تو.
فرو رفت در شب
فرو رفت در کام تاریکی خود.

چه سرخ و چه خونین ـ
هم‌اکنون می‌آید برون ماه از سرخی شانهٔ تو
از اعماق آلالهٔ باستانی!

---

۴. سپهر

اینرا دگر مپرس!

شب آمده‌ست دیری‌ست
و گم‌شده‌ست از خاك
ماه و بهار!

گنجشك‌های پرگو
در جست‌وجوی ارزن
در شب به‌جست‌وجو
در برف می‌گریزند.

و کاشفان گنج
در ژرفنای چاه
در توده‌های درهم و انبوه استخوان
تندیس استخوانی او را می‌یابند:
تندیس کودکی را
با پنجه‌های کاشی
که ماه و شاخِ پر شکوفهٔ سیبی را
بر سینه می‌فشارد.

او کیست در ته چاه؟
این را دگر مپرس!

۵. حزین و نفیر

یك باغ سوخته

هیهات
چشمان خسته را
دیگر مجال تماشا نمانده است.
برگیر از دهانم
گلبرگ و برگ‌های سوخته را
برگیر
تا نعره‌ئی به‌وسعت هستی بر آورم.

این عکس کیست، این که به‌دیوار رو به‌روست
با دیده‌ئی به‌وسعت افلاك
از آن سرِ حیات
تا آن سرِ حیات؟

ای در وطن غریبان،
ای شاعران خاك
بر من نظر کنید!
اینك نفیر توفان
از هر دو آستینم
پر هول می‌وزد
بر قطب و استوا
و نعره ـ مویه‌ام را
با خویش می‌برد
تا آن سرِ زمین
و بازتاب آن را
تا آن سرِ زمان:

«ـ با بوی لاله‌ها
ما در بهار بود که دیوانه می‌شدیم.
در این شب سیاه
این عکس کیست، این که به‌دیوار روبه‌روست؟
یك باغ سوخته؟»

یك باغ سوخته!...

۶. فرود

در شبی چنین

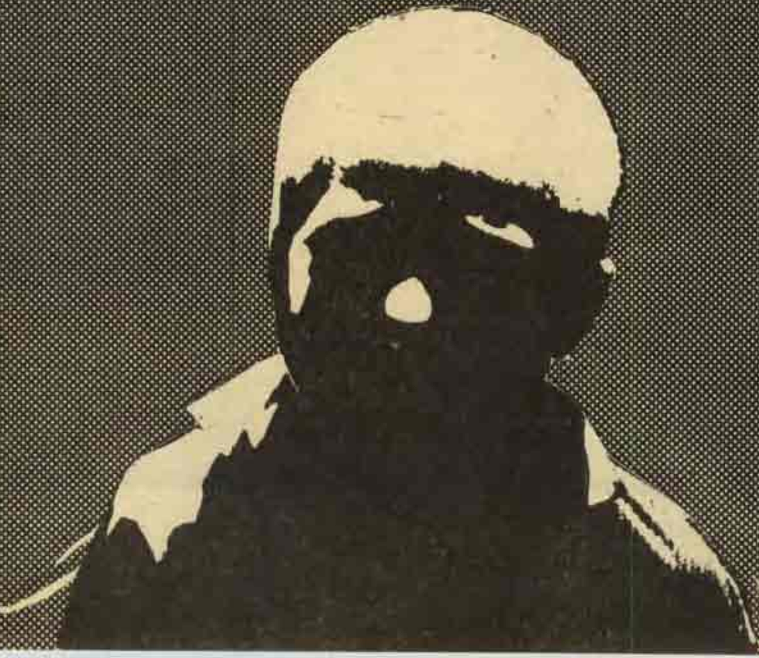
قرقی و قورق
قفل بی‌کلید و کهنه بر کلون در
هر چه هست کامل است
در شبی که هست.

در شبی چنین
برکش از نیامِ سینه تیغِ سرخ نعره را
کاملم کن ای پرنده
کامل و تمام
والسلام.

منصور اوجی

شبِ غریبِ غریبان

اکبر سردوزآمی



سیدعلی می‌گفت: ـ انبیا همیشه بوده‌اند، اشقیا هم بوده‌اند. ما آنقدر می‌جنگیم تا نسل اشقیا را براندازیم و دنیائی بسازیم که در آن از ظالم نشانی هم نماند.

تا به‌خانه برسم غروب شده است و امروز اهل محل دوباره فاطمه را با پاهای برهنه و چارقد بلندی که تا کمرش می‌رسد خواهند دید؛ البته پس از پیچیدن به‌راهرو و گذشتن از کنار حوض کوچك ساروجیِ وسط حیاط.

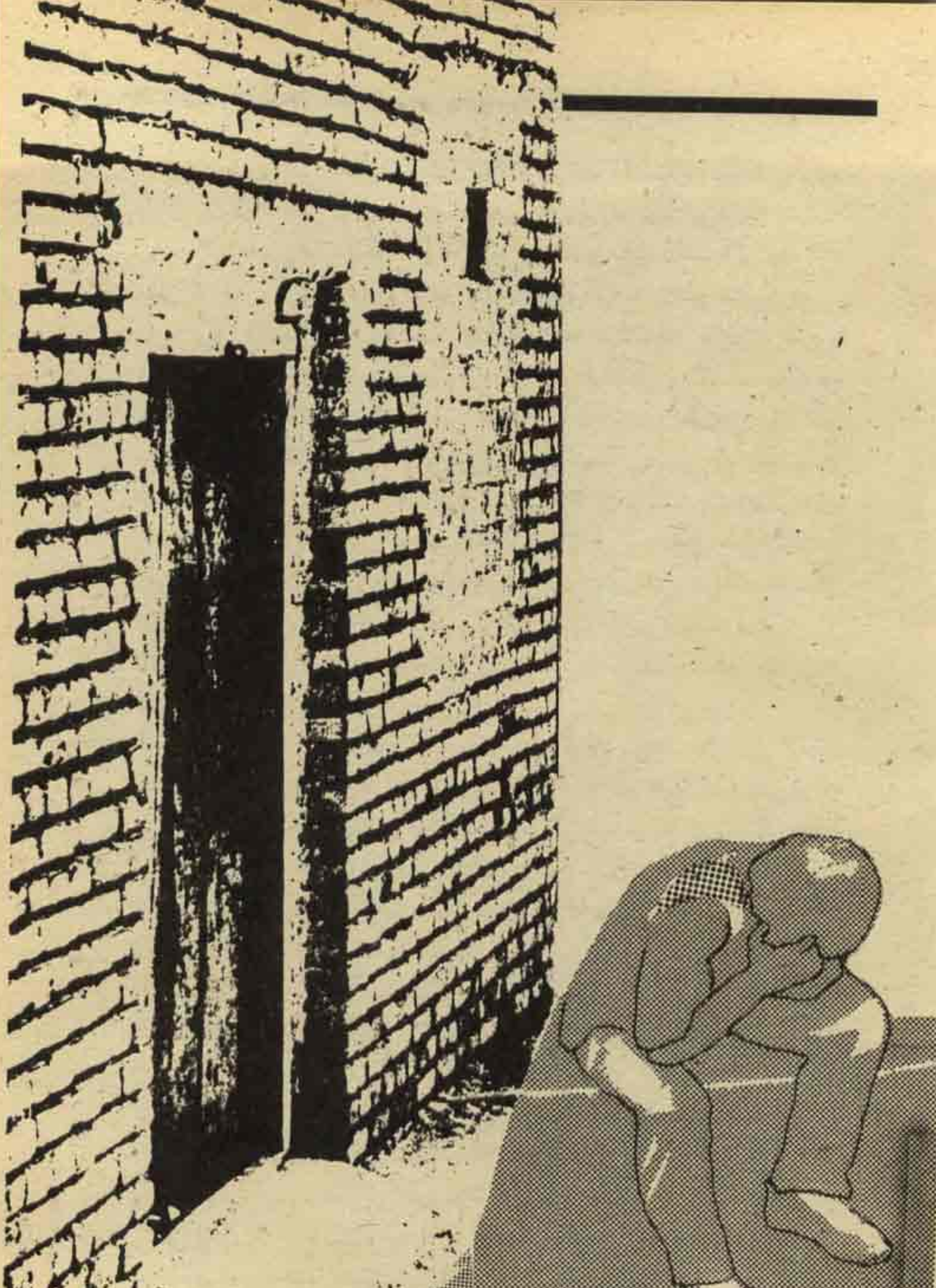
زنگ را که دوبار فشار بدهم زینب در را باز می‌کند ومی‌گوید «سلام» و من هر چه سعی کنم عادی به‌نظر بیایم، وقتی که زینب سرش را از در بیرون کند و ببیند حسین نیست، لحظه‌ئی می‌ماند، چشم به‌انتهای کوچه. و آن وقت من پیرهنم را که دست گرفته‌ام می‌پوشم تا او نقش پنجهٔ سرخ را بر آن ببیند. این بهترین نوع بیان است. آن‌وقت حلقهٔ چشم‌هاش درشت می‌شود و قبل از این که حوضچهٔ چشم‌هاش پر آب شود چنگ به‌موهاش می‌زند و همانجا، تو راهرو، آرام می‌نشیند و صدای هق هقش بلند می‌شود.

تا مادرش را بیدار نکند، دست‌هاش را می‌گیرم و با نگاهم، فقط بانگاهم، ازش می‌خواهم بیش از این به‌موهای بلندش که به‌سیاهی‌شب است و به‌بلندی یلدا چنگ نزند. ولی با همهٔ این‌ها حتماً فاطمه چشم‌هاش را باز می‌کند و نیمه خواب و نیمه بیدار می‌شنود که زینب می‌گوید: ـ می‌خواستی نگذاری. نمی‌شد؟ نمی‌شد؟

پلك‌های فاطمه از هم باز نمی‌شود. مطمئنم که باز نمی‌شود. قرص اعصابش را ساعت دو هم که خورده باشد حداقل تا شش را باید بخوابد و من زودتر از این‌ها می‌رسم. اما اگر زینب دست از هق هق برندارد، که برنمی‌دارد، دیگر شکی نیست که فاطمه از همان‌جا، از گوشهٔ اتاق، نیم‌خیز می‌شود و چادرش را که پر است از گل‌های ریز پنج‌پر از روی خودش پس می‌زند می‌آید درقاب در می‌ایستد و می‌گوید: ـ چی شده؟

چه‌طور می‌شود گفت؟ چه طور می‌توانم بگویم، آن هم من که یك بار سال پیش گفته‌ام؟ کاش سیدعلی زنده بود تا با زبانِ بی‌زبانیش

به‌فاطمه می‌فهماند. اگر بود، کافی بود با آن جلیقهٔ مشکی بنشیند همین‌جا، کنار راهرو، کنار زینب؛ و فاطمه لرزش ریش جوگندمیش را که می‌دید می‌فهمید. اما نه، آدم تا با گوش‌هایش نشنود باور نمی‌کند. همیشه یکی باید با جمله‌ئی همه چیز را تمام کند. یا شروع کند. پس اگر سیدعلی هم بود، باز من باید می‌گفتم. ولی چه‌طور؟ نه، به‌این راحتی‌ها نیست، یا لااقل برای من نیست. وقتی که زنی، آن هم فاطمه، این طور به‌آدم چشم بدوزد مشکل می‌شود همه چیز را در دیده‌اش شکست. من فقط نگاهش می‌کنم. شاید هم بروم توی اتاق، ولی چه فرق می‌کند؟ آن وقت نگاه فاطمه در فضای اتاق سرگردان می‌ماند تا به‌چشم‌های من بیفتد که شاید روبه‌روی سیدعلی ـ اگر بود ـ می‌ایستادم و پیرهنم را در می‌آوردم و خیره می‌شدم به‌خونی که بر آن نشسته است؛ و بعد که می‌دیدم فاطمه دست بردار نیست به‌سیدعلی نگاه می‌کردم و به‌زینب. و آن‌ها با نگاه‌شان وادارم می‌کردند از اتاق بزنم بیرون. ولی نه، من به‌کجا فرار کنم؟ لااقل به‌مادرش که باید گفت. ولی آخر دلش می‌شکند. می‌شکند. اما اگر نگویم چه؟ باید گفت. نه از بیچارگی، البته. باید گفت. و این بار هم من باید بگویم. چون می‌دانم که زینب نخواهد گفت. زینب هیچ وقت نخواهد گفت. سیدعلی‌هم اگربود نمی‌گفت. البته نه به‌خاطر این که شهامت گفتنش را نداشت؛ بلکه وقتی با دست چانه‌اش را طوری گرفته باشد که آدم فکر کند حالاست که خردش کند، چه طور می‌تواند بگوید؟ آن وقت باز من می‌ماندم و من، و در این که چه طور باید شروع کنم و از کجا؟ می‌ماندم. و تا کلماتی را پیداکنم که مناسب حال باشد با خود فکر می‌کردم اصلاً مگر فقط لب‌ها است یا زبان است که حرف می‌زند؟ مگر چشم‌ها نمی‌توانند چیزی بگویند؟ مگر قطره اشکی که از چروك‌های زیر چشم سیدعلی سرازیر شده و می‌لغزد روی گونه‌اش نشانهٔ مصیبتی نیست؟ پس بگذار هق هق زینب بلند شود، بگذار سیعدلی انگشت اشاره را خم کند و لابه‌لای دندان‌های پیرش بگیرد. و بگذار تا من با صدای بلند بگویم: «حسینت را کشتند مادر! برادر دخترت را کشتند. با گلوله‌ئی سینهٔ معصوم و جوانش را شکافتند. مادر، خون



حسینت را به‌خاك ریختند ساعتی قبل از غروب آفتاب.» و بگذار بگویم: «مادر، دیگر شب‌ها گوش به‌زنگ صدای پای فرزند بودن بی‌فایده است!»

زینب می‌گوید«نگوانگو!» ولی نمی‌شود. باید گفت اگر چه قلب مادر بشکند، اگرچه مادر به‌کوچه زند، با پاهای برهنه و های های گریه.

ولی فاطمه گریه نمی‌کند. مثل گذشته به‌چشم‌هام خیره می‌شود و می‌گوید: «کجا؟» و درست مثل آن روز که عباسش را کشتند به‌کوچه می‌زند. اگر سیدعلی بودزینب می‌گفت «بابا، جلوش را بگیر!» و سیدعلی در همانجا که نشسته بود به‌بخاری که از سماور برمی‌خاست خیره می‌ماند و سیگار میان انگشت‌هاش می‌سوخت و پوست چروکیدهٔ پیرش را می‌سوزاند. زینب دوباره می‌گفت و دوباره. و سیدعلی نمی‌شنید، یا اگر هم می‌شنید تکانی حتی به‌خود نمی‌داد و فقط خیره می‌ماند به‌سقف اتاق که به‌زودی با آمدن پائیز و رگباری،نم برمی‌داشت و یکی از نیمه شب‌های سرد زمستان لحافی می‌شد از سنگ و خاك، که برای همیشه سرما را از خاطرشان می‌برد.

زینب می‌گوید: «مادر رفت!» و من اگرچه می‌دانم در این غروب مادران زیادی به‌کوچه‌ها زده‌اند و نه تنها من، که هیچ کس نمی‌تواند مرهمی بر زخم جاودانه‌شان بگذارد،نمی‌توانم بایستم تا پیرزن که برای من هم مادری است در پیچ کوچه‌ها و در این غروب غریبانه بگرید. من از تمام قصه‌های تکراری دنیا متنفرم، اما خودم دوباره تکرار می‌کنم این قصهٔ قدیمی را. توی کوچه دستش رامی‌گیرم. بدون حتی نگاهی دستم را پس می‌زند. ولی من کجا باید بروم؟ کجا می‌توانم بروم آن هم در این غروب که پیرزنی با پنجاه و هشت سالگیش و باپاهای برهنه‌اش به‌کوچه زده است؟ دستش را می‌گیرم. برمی‌گردد. طوری نگاهم می‌کند که پنجه‌هایم سُست می‌شود. با خودم می‌گویم «چه کارش داری؟ چه کارش داری، بگذار برود. بگذار به‌هر کجاکه می‌خواهد برود با این چهرهٔ پر چروك انگار صدساله.»ولی نمی‌شود. در آبی که مانده بر پیاده‌رو، آسمان را می‌بینم که سرخ شده. سرخِ سرخ. سر بلند می‌کنم. نگاهم تا رسیدنِ به‌آسمان، در پنجره به‌زنی می‌افتد که خم شده به‌بیرون و خیره مانده

به‌این غـروب و به‌این پیر. می‌خواهم چیزی بگویم. چی؟ نمی‌دانم. شاید این که: «شما،خانم، شاید بتوانید جلوش را بگیرید.» یا شاید: «خانم، شما هم مادرید؟ شما هم به‌انتظارپسرتان ایستاده‌اید درقاب پنجره؟ پس بدان خانم، بدان مادر، که پسرت را کشتند. با گلوله‌ئی و گلوله‌هائی‌سوراخ سوراخ کردند بدن شانزده ساله‌اش را، به‌جرم این که می‌خواست درهم بشکند نظام قدیمی کهنه را.»

•

به‌خیابـان می‌رسد.می‌ایستـد. مثـل تمـام شب‌هائـی که با چادر گلدارش این‌جا می‌ایستاد تا حسینش از راه برسد.حسین شانزده ساله‌اش که تو کارخانهٔ کشباقی بخار کار بود و به‌قول خودش تابستان‌ها را از صبح تا شب عرق می‌ریخت و فحش خواهر ومادر به‌صاحب کار می‌داد، و زمستان‌ها را از سرما به‌ماشین بخارپناه‌می‌برد و فحش می‌داد به‌خواهر و مادر خودش. گفتم: «حسین جان، تقصیر آن‌ها نیست که به‌دنیا آمده‌اند و ناچارند زندگی کنند.» گفتم: «اگر جهان نظامی را داشت که باید داشته باشد، دیگر امثال تو ناچـار نبودنـد به‌خانـواده خودشـان فحش بدهنـد؛ به‌خانواده‌ئی که چشمش به‌دست توست.» گفت: «می‌دانم. همهٔ این‌ها را می‌دانم. ولی گاهی آدم ازخودش هم سیر می‌شود و آن وقت، فقط همان وقت، همان لحظه، چون دستش به‌جائی نمی‌رسد ناچـار فحش می‌دهـد به‌زمین و زمان.»حسین همان بود که فاطمه می‌خواست. همان بود که سید علی می‌خواست. فاطمه می‌گفت ـ و وقتی که می‌گفت انگار سیدعلی بود ـ که: «مرد باید بازوی مردانه داشته باشد و غیرت.» وَ همان موقع از نگاهش که به‌جثهٔ کوچك و لاغر حسین بود می‌شد فهمیـد که با خود می‌گوید: «ولی این که هنوز مرد نشده. این یك بچه ـ مَرد اسـت.» می‌گفت: «مرد باید بازوی مردانه داشته باشد و غیرت.» و از سیدعلی می‌گفت که زمان رضا قلدر، وقتی ارباب کارکردِ یك ساله‌اش را نداده، رفته یا نمی‌شده خانهٔ هر چه ارباب بوده به‌آتش کشیده تا دیگر توی آبادی ظالمی نماند تا مظلومی با شکم گرسنه سر به‌زمین بگذارد. و از سیدعلی می‌گفت که‌همیشه در مقابل ظالمان ایستاده بود تا همین چند



سال پیش که فاطمه مشهد بوده و همسایه‌ها دیده‌اند که مردی وارد خانه شده و وقتی بیرون آمده می‌دویده. و همسایه‌ها فکر کرده‌اند برای چه این طور سراسیمه می‌دود، که دیده‌اند در باز است و صدای ناله می‌آید؛ و وقتی وارد خانه شده‌اند دیده‌اند سیدعلی سر خونین برسجده نهاده است. فاطمه این حرف‌ها را برای تك تك بچه‌هاش می‌گفت. هر وقت که دور هم جمع بودند یا هر وقت که با یکی‌شان تنها بود. شاید بارها پس از عباس، برای حسین گفته است. و حالا که راه افتاده است توی کوچه و من نمی‌دانم چرا در هر چند قدمی می‌خواهم جلوش را بگیرم، گوئی فراموش کرده است که پسرش دیگر نیست. وگرنه نمی‌ایستاد و به‌انتهای خیابان چشم نمی‌دوخت.

خیابان خلوت است و جمعه غریب؛ به‌غریبی نگاه فاطمه وقتی می‌فهمد که تازه سرشب است، شبی با همهٔ شب‌ها متفاوت. شبی که پیرمردی می‌گوید: شام غریبان است امشب.» پیرمردی با سرطاس و پشتی خمیده که گوئی با هر قدمی خمیده‌تر می‌شود و با روزنامه‌ئی که به‌سر می‌کوبد می‌گوید: «شام غریبان است امشب.»

نگاه فاطمه به‌من می‌گوید فهمیده است که این‌جا نیامده به‌انتظار حسین بایستد. می‌گوید: «جنازهٔ پسرم...»

دکان‌ها همه بسته است و سکوت نه بر کوچه که بر شهر نشسته. و صدای هق هق زنی تکه تکه می‌کند سکوت شب را، گوئی صدای زینب که آن شب آن قدر بلند بود که سنگینی خواب فاطمه را شکست، و فاطمه اگرچه ساعتی از درد مفاصل آسوده بود ولی من فهمیدم که باشنیدن هق هق او و صدای من که آرام می‌گفتم «بس کن!» دردآمد و بر بندبند استنخوانش نشست. گفت: «چی شده؟»

صداش میان هق هق زینب خطی کشید کوتاه و برنده، و سکوت برخانه نشست. و من پس از دقیقه‌ها بالاخره گفتم که: «مادر! پسرت...» و گفتم که: «عباس...» و او از خانه بیرون زد.

نمی‌دوید. لچك بلندش پس رفته بود و موهای حنائی رنگش زیر نور چراغ برقی جهنده داشت به‌رنگ مس. پاهای برهنه‌اش موزائیك‌های

گوشهٔ پیاده‌رو را پس می‌زد و سینه‌اش فضا را می‌شکافت و اگرچه نگاهش تا چند قدمی را بیش‌تر نمی‌توانست ببیند، ولی می‌رفت. همه جا را مهی از دود پوشانده بود. وسط خیابان سیاهی‌نی بالا می‌آمد وکم کم رنگ می‌باخت ودر فضامی‌ماند. ایستاد و به‌دیوار تکیه کردو پای چپش در هوا ماند و من وقتی خون را دیدم فهمیدم که درد را حتماً حس می‌کنــد، ولــی نه درد مفاصــل را، که ایــن بار درد از کف پا می‌آمد.چشم‌هاش بسته بود. من به‌خونی که قطره قطره از پاش می‌چکید نگاه کردم. کنارش نشستم دست دراز کردم تا شیشه‌ئی را که به‌کف پایش فرو رفته بود بیرون بکشم. دیدم دست پر چروکش شیشه را بیرون کشید انداخت. چند قطره خون به‌موزائیك چکید. وقتی‌خواست بلندشود بازوش را گرفتم. راه افتاد و مرا همان طور که بازوش را گرفته بودم با خود می‌برد.کاش می‌توانستم چیزی بگویم. کاش می‌توانستم بگویــم: «مادر! مگر همین تونبودی که می‌گفتــی: عباســم! برو مادر، مَرد بایــد شهامت داشته باشد و غیرت؟ ـ مگر تو نبودی که می‌گفتی: مادر! کاری کن که حسین از تو یاد بگیرد؟ ـ پس حالا به‌کجا می‌روی مادر؟ حالا که نفست دارد بند می‌آید، حالا که درد آنقدر هست که در مفاصل نمی‌گنجد، که دیوارهٔ سینه را می‌سوزاند مثل آتش که سینهٔ زمین را...» ـ آتش در جایْ جایِ زمین بود، در گله به‌گلهٔ خیابان. می‌سوخت و آسفالت را ذوب می‌کرد و دود در تمام شهر بود و با هر نفسی بر دیوارهٔ ریه انباشتــه می‌شد.

صدای گلوله بلند شد و شد. و صدای گلوله‌ها، رگبار. فاطمه دوید و مرا دواند.

وارد خیابان اصلــی شدیــم. مردم شروع به‌دویــدن کردنــد و من می‌دیدم که چه طور می‌دوند تا به‌آن‌ها بپیوندند. به‌آن‌ها که حتی در مِه گرفتگی از دود هم می‌شدمشت‌هاشان را دید که سینهٔ هوا را می‌شکافد و صداشان را شنیدکه نه تنها در کوچه و خیابــان، که در تمامــی شهــر می‌پیچید. و ما اگر چه هنوز از صف غوغائیان دور بودیم نگاه‌مان به‌آن‌جا بود؛ به‌آن‌جا که همه فریاد بود و گلوله، به‌آن‌جاکه نعره‌ها برمی‌خاست



ودیوارهای سنگی توخالی شهر را می‌لرزاند، به‌آن‌جا که گلوله نه توی جسم رامی‌شکافت؛ به‌آن‌جا که سرباز، تا خشاب عوض کند، گاز اشك‌آوری می‌انداخت تا حتی کودکان بیکار نمانند و روزنامه‌ئی آتش بزنند وجلو صورت‌شان بگیرند و سوختن مژه و ابرو را به‌ندیدن ترجیح دهند. و صدای اللّه‌اکبر و اللّه‌اکبر، و گلوله، و زمین خوردن جوان، وخون و دستی که بر شانه‌ئی می‌لغزید و پنجه‌ئی سرخ که بر شانه‌ئی می‌ماند، و خون، و سینه‌های سرخ. اللّه‌اکبر. و کودکی با تمام معصومیت می‌گریست از سوزش چشم و تنگی نفس و ترس بی‌پدری، و چکمه‌ئی بر سینه‌ئی، ونگاهی یك لحظه نه بر آسمان که بر سر نیزه که فرود می‌آمد،و نعره، و خون که بر آسفالت خیابان می‌ریخت، شتك می‌زد و می‌زد، و گلوله،گلوله، وشتك بر شتك، و خطی سرخ و خطوطی سرخ و سربازی که خشاب عوض می‌کرد.اللّه‌اکبر. و اللّه‌اکبری سرخ از دهان دختری بر چهرهٔ سنگی سربازی. و وحشت مرگ در چشمی. و رگبار. و زنی با

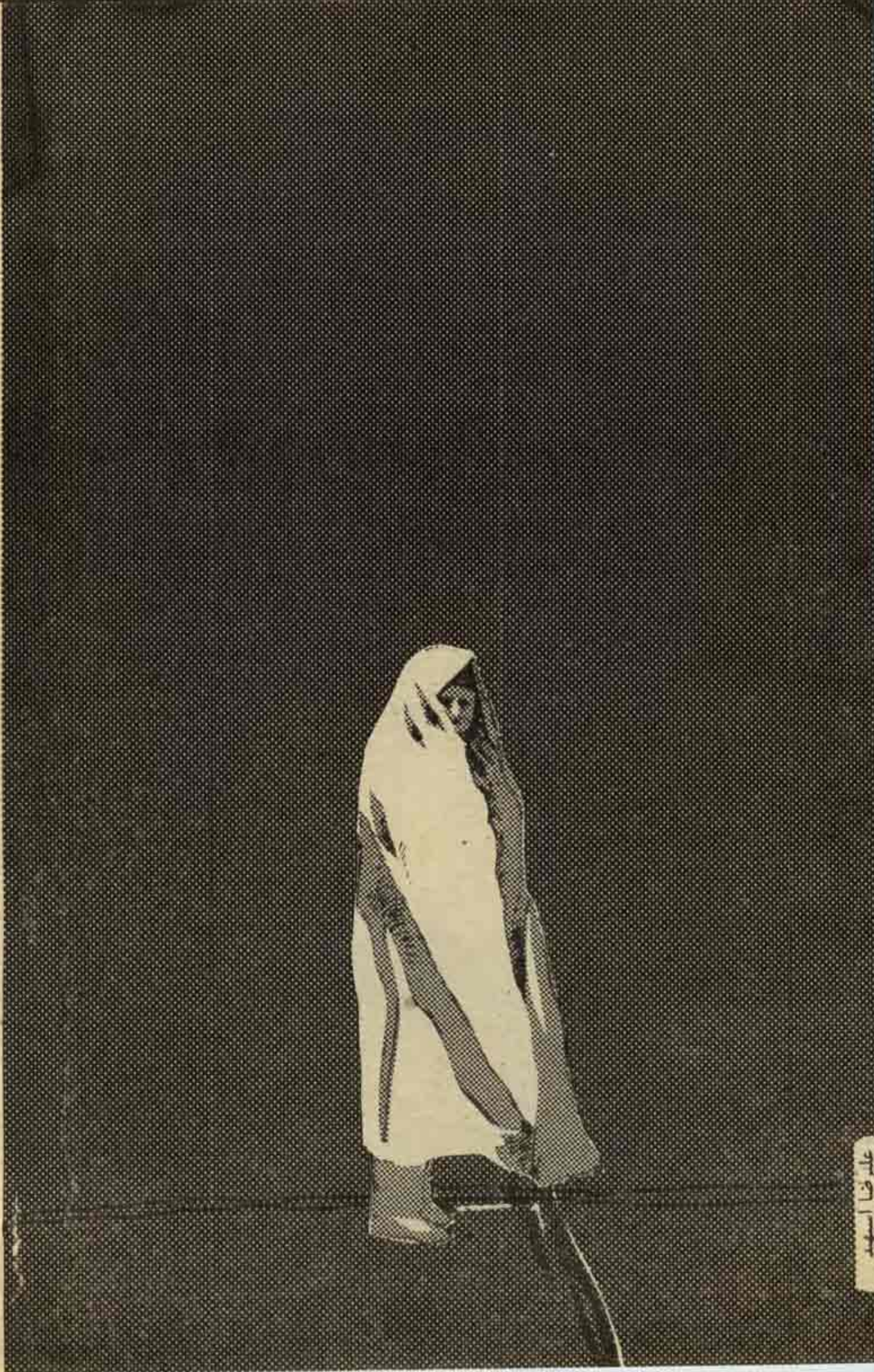
کودکی دوید؛ غلتید به‌جوی، و صدای ضجهٔ کودك. الله‌اکبر. و نگاه زن به‌آسمانی که سینهٔ کودك بود و دهان نیمه بازش که بوی شیر ترشیده می‌داد. الله‌اکبر، الله‌اکبر، و تمامی اسامی خدا بر زبان‌ها و خدا مثل همیشه پنهان. و رگبار این بار از آسمان بارید تا زشتی این روز شوم را به‌دست سیلابی چنان بسپرد که نشانه‌ئی حتی از این همه سرخی بر جای نماند مگر برآسمان که گوئی انعکاس زمین بود. و سکوت، و فقط صدای ریزش باران. و صدای آمبولانس که خطی پیچ در پیچ در فضا رسم می‌کرد. و آمبولانس‌ها.

تا ما رسیدیم آمبولانس‌ها همهٔ کشته‌ها را با فریادی طولانی که هنوز در گوش من است بردند. و من ماندم و فاطمه و باران که می‌بارید برموهای حنائی رنگش. و من تا گریه‌ام نگیرد از این همه خون که در جوی روان بود، به‌چهرهٔ فاطمه نگاه کردم که انگار مسی چنان گداخته بود که باران اگر روزها و ماه‌ها و سال‌ها هم می‌بارید نمی‌توانست از سرخیش بکاهد.

قطره‌های باران از موهاش پائین می‌آمد و ازپیرهن ساتن آبیش می‌گذشت همانطور که ازقامت درختی که سال‌های سال شاهد چنین وقایعی بوده و هست. فاطمه، خسته و شکسته دستش را بر شانه‌ام گذاشت و آرام راه افتاد و من به‌حرکت آرام پاهای برهنه‌اش بر آسفالت خیابان نگاه می‌کردم و به‌قطره‌های باران که گوئی زمین را برای آن می‌شست که چشم‌های این پیر خسته را بفریبد.

خیابان خلوت بود و آرام. و آتش که تا چند دقیقه پیش در گله به‌گلهٔ خیابان می‌سوخت، خاموش شده بود و من فقط می‌رفتم. به‌کجا؟ به‌هر کجا که فاطمه می‌رفت.

ناله‌ئی شنیدم. از کجا؟ گفت: «کجائی مادر؟» - ایستادیم. باران بند آمد. باران انگار برای این بند آمد که ما نالهٔ او را بشنویم. دست فاطمه از شانه‌ام پس رفت. صدای افتادن چیزی در آب، و ناله‌ئی. تا روشنائی چراغ چند قدمی فاصله بود. فاطمه کنار جوی خم شد: «کجائی مادر؟» - جوان آخرین تلاشش را می‌کرد تا شاید از جوی خون بیرون بیاید و



دستش که تا لبهٔ جوی آمده بود در آب افتاد.صورتش معلوم نبود. فقط صداش می‌آمد. فقط صدای غریبش می‌آمد.

فاطمه فریاد، نه، نعره‌ئی کشید بلند، نعره‌ئی طولانی‌تر از زمان، به‌گونه‌ئی که فضا را شکافت و در کوچه پیچید و در کوچه‌ها و خیابان‌ها و در همهٔ شهر. و بر پاهای لرزان،آرام‌کنار جوی نشست و سکوت بر تمام کوچه نشست. سکوتی آن قدر طولانی که قطرهٔ اشکی شد بر گونهٔ فاطمه و لغزید تا پرهٔ بینیش، و لب‌هایش را لرزاند و تبدیل به‌هق هقی‌شد آرام که لحظه به‌لحظه بلندتر می‌شدو بلندتر، تا آنجا که گوئی شیون تمامی شهر شد.

آخرِ شب است. پس از ساعت‌ها، دستِ مادر، را می‌گیرم و آرام به‌طرف خانه برمی‌گردیم. به‌خانه که برسیم، قبل از این که فاطمه کنارِ حوض کوچکِ ساروجی بنشیند و دست نماز بگیرد می‌گویم: «مادر! اشقیا نباید بر زمین حاکم شوند.» ـ مادر به‌من نگاه می‌کند و به‌زینب که پشت پنجره ایستاده و خیره شده به‌حوض که با همهٔ کوچکیش ماهی‌های زیادی را می‌تواند بپروراند. می‌گویم: «مادر! من همین امشب عروسی می‌کنم، با زینب!» ـ و می‌دانم که امشب فاطمه نماز را فراموش می‌کند.

شهریور ۵۸



دو شعر از اسماعیل یورد شاهیان

۱

سرخی در عاشقانه

بگذار
از این گونه چرك بر رخسارهٔ وطن نهند. ـ
چه خواهد شد؟
ماهِ عاشق که نخواهد مرد
در سرزمین‌مان!

بگذار وطن
ازاین گونه اسیر ماند
در یأس بلند ایمان. ـ
چه خواهد شد؟
آتش که نخواهد مرد
در تشچالِ خانه‌مان!

بگذار عاشقان رابرانگیزیم
تا رخسارهٔ برافروزند.
سپیده‌دمان
به‌هنگام عبور آشفتگان
فرزانه‌ئی روشنائی را معنی خواهد کرد
در ارغوان سینهٔ یاران خویش
تا عشق
معنی سرخی یابد.

آی
بالابلندِ شیدا،
بنگر «بودن» را که معنی «گندم» یافته است
در طاقتِ بزرگِ هستی!
که هنگامه هنگامهٔ دروغ است
و نبضِ بودن در مفهوم بی‌وطنی می‌کوبد.

و در وسعتِ احساسِ وطن
آه، برادر من!
از معنای «بودن» درگذر.
اکنون، عشق
در غمگینی خانهٔ اندوه تو
رنگ خون یافته است و هیأتِ دشنه‌ئی بلند
که بر قلب خویش می‌زنی
از وحشت بی‌وطنی
اگر این چرك بر رخسارهٔ وطنم بماند.

اورمیه، ۵۹/۱/۲۴

۲
آبی در آشوب

به‌دیدار رنج زمینم خواهم رفت
آشوب بزرگی باما رفته است
و ما راهبانِ آن پیلِ فریبیم
که از این گونه غریب می‌رود
و در انتهای خاك مظلوم‌مان
ماه را خواهد کشت:

خنگِ تیز گامِ زمینم
به‌کدام سوی
شکسته می‌روی؟
زمانِ دیار مرا بساز
که ما همه آشفته از زخمِ فریب دوستیم
و ملول از سیاهی اندیشه‌ئی غریب
که از سالیان دراز
بر ذهن خاک‌مان نشسته است،
رشته به‌رشته
آبی به‌آبی
از اندوهِ زمانه
که این درد
کدامین روز فریادی سرخ خواهد شد
این گونه که با مردم ما ستم می‌رود.

به‌سراغم نمی‌آئید
یارانِ من
در سرخی سپیده دمی

تا دستان زخمی خود را در دست شما نهم
و از تنهائی خود بگویم؟
و

خانهٔ سرخ مرا
دستان شما خواهد ساخت.

اورمیه، ۵۹/۱/۲۱

مهره‌ئی برصفحهٔ شطرنج

این، مقالهٔ مستقلی است از فدائی خلق ـ شهید بیژن جزنی ـ که به‌زودی در مجموعهٔ مقالات وی چاپ و منتشر می‌شود.

انتشار این مقاله مستقیماً از روی دستنویس آن که با تمهیداتی از داخل زندان به‌خارج فرستاده شده بود.

عنوان مقاله از ما است.

مانده‌ام معطل که نامهٔ پرویز نیکخواه را به‌جد بگیرم یا آن را تنفّرنامه‌ئی همچون تنفّرنامه‌های مبتذل دیگر تلقی کنم. صفت مبتذل نه بر محتوی و مضمونِ این تنفرنامه‌ها و ندامت‌نامه‌ها اطلاق می‌شود بلکه نامه‌ها ماهیتاً مبتذل است زیرا هدفی جز باز یافتنِ آزادیِ فردیِ زندانی و رهائی از مشقّت زندان ندارد.

ناگزیرم که اوّل نامهٔ نیکخواه را همچون ندامت‌نامه‌ئی مطوّل بررسی کنم زیرا به‌صواب نزدیك‌تراست دراین صورت حکایت نیکخواه حکایت آن بدبختی است که نیمی از پیازها را خورد و نیمی از تازیانه‌ها را نوش‌جان کرد و سرانجام یکصد دینار طلا را تمام وکمال داد و جانش را وارهاند.

آیا نیکخواه نمی‌دانسته عواقب سینه سپر کردن در مقابل دستگاه چیست؟ آیا نمی‌دانسته زندان چگونه جائی است و چه مصائب و محرومیت‌هائی را در چهار دیواری آن می‌باید تحمل کرد؟ اگر همهٔ این مسائل را می‌دانسته پس خودش را خوب نمی‌شناخته. اگر می‌دانسته که یك من دوغ چقدر کره می‌دهد پس نمی‌دانسته خودش چند مَرده حلاّج است.

نیکخواه در دادگاه پرمدعا و زبان‌دراز باقی ماند. انقلابی‌نمائی و عوامفریبی کرد و در عین حال با زرنگی با نظیری که شایستهٔ جوانی درس خوانده بود فرصت‌هائی را که دستگاه برای کوبیدن این و آن در اختیارش گذاشت مغتنم شمرد. و نتیجه هم چندان بد از آب در نیامد نیکخواه به‌ده سال زندان محکوم شد حال آن که دیگران تا پای چوبهٔ دار رفتند.

نیکخواه در مراحل تحقیق هم برای دریافت چنان نتیجه‌ئی زمینه‌سازی کرده بود و اینك این جوان در نیمه راه دهسال زندانش به‌زانو درآمده و ندامت‌نامه داده است.

من در این نظر که نیکخواه درسطور آخرندامت نامه‌اش نوشته با او هم عقیده‌ام که«پردهٔ اوهام را دریدن بهتر از آن است که تجارب تلخ روزگار، که بسیاری از جوانان پر های‌وهوی را تاب تحمل آن نیست،

آدمی را به‌زانو درآورده و به‌چنان ورطهٔ تباهی سوق دهد که بسیاری از پیشینیان را» بله،اگرجناب نیکخواه که پس از متلاشی شدن شبکه‌های سازمان جوانان مدام که در ایران بوده جرأت دست یازیدن به‌سیاه و سفید را نداشت در محیط امن و امان بریتانیای کبیر بر منابر کنفرانس‌های پر های‌وهوی جا می‌گرفت وبعد هم بی‌دردسر در دانشکدهٔ پلی‌تکنیك تهران صاحب یك نیمچه کرسی نمی‌شد، امروز چنین فضاحتی به‌بار نمی‌آورد.

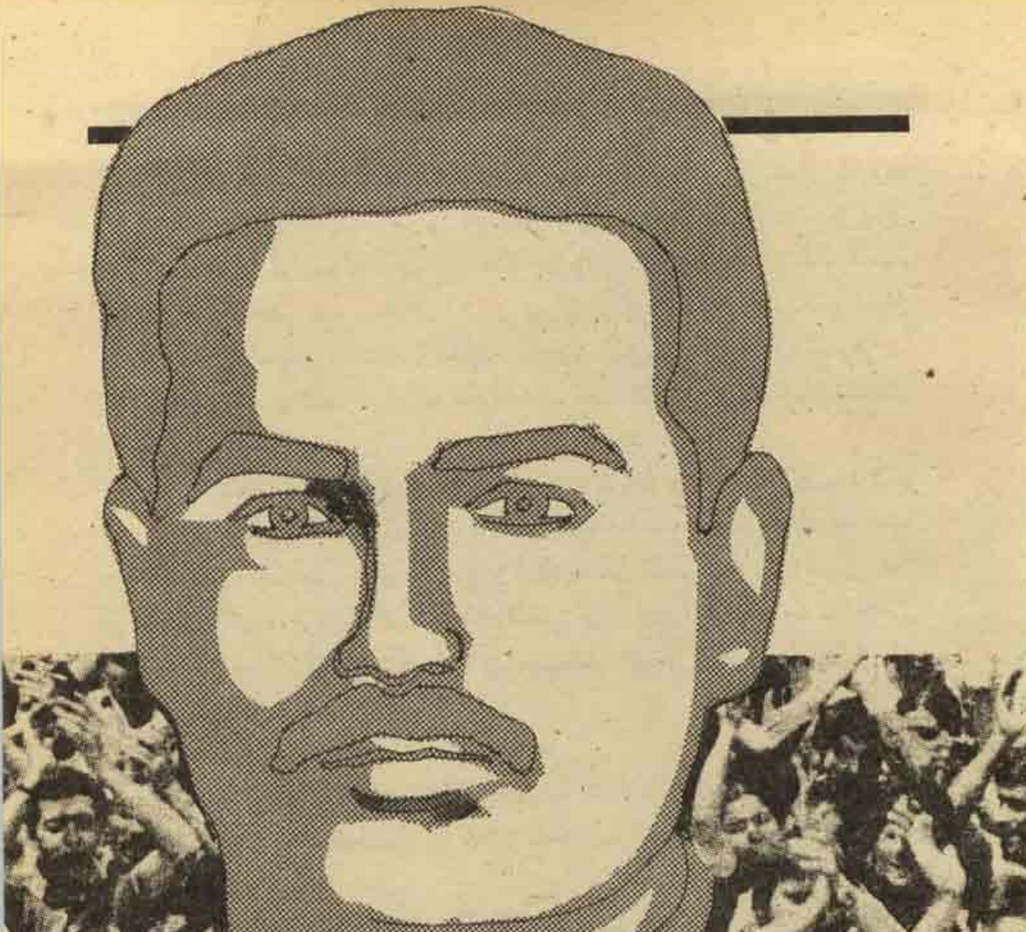
اگر نیکخواه از کشورش، ملتش و دستگاه حاکمهٔ جابرش برداشتی راستین می‌داشت و پردهٔ اوهام فرنگ از جلوی چشمش دریده می‌شد، و یا درانده می‌شد، امروز همچون پیشینیانِ سرشناس چون بهرامی و ئرمینی و یزدی و آن خیلِ دریوزگان از پای در نمی‌آمد و به‌این ورطهٔ تباهی سوق داده نمی‌شد.



قصد لجن‌مال کردن نیکخواه درمیان نیست ورنه می‌شد برای تحلیل گذشته و حال او لحن دیگری را برگزید. نیکخواه دیگر مرده است و نبش قبر کردن و به‌مرده چوب زدن شایسته نیست. می‌خواهیم بدانیم که چگونه نیکخواه‌ها به‌این ورطه کشیده می‌شوند و پرویزنیکخواه از صدور چنین ندامت‌نامه بالابلندی چه هدفی داشته است.

نیکخواه در صدر نامه‌اش از شجاعتی سخن می‌گویدکه درقاموس زبان فارسی «وقاحت» نام دارد. نیکخواه به‌حق دارای چنین وقاحتی هست زیرا اوست که یك روز در فرنگ آن طور یقه می‌دراند و در نقش یك پیامبر نوآور برداشت‌های سطحی خود را همچون آیاتی نجاتبخش بر سر و روی جوانانِ ایرانی فرنگستان می‌کوبد و هم اوست که در دادگاه همچون قهرمانی برحق تروخشك را به‌دمِ ناسزا می‌گیرد و حاضر نمی‌شود حتی یك مو از مدعیانش بکاهد و امروز درصدد یافتن مقام و منزلتی در جرگهٔ نادمین «شجاعانه» ندامت‌نامه‌اش را همچون پرچم ظفر بر سر دست بگیرد.

نیکخواه می‌خواهد این رنگ عوض کردن را زیر سپر شجاعت در اعتراف پنهان سازد.او می‌خواهداین‌جاهم همچون یك فردِ عادی اذعان به‌شکست نکند. می‌خواهد دراین‌جا هم همچون آن کنفرانس‌ها و دادگاه



کذایی تمثالِ مادینه‌پسندانه‌اش را زیبِ روزنامه‌ئی سازد و الحق که سازمان امنیت در هر دو میدان اخیر، در دادگاه و درندامتگاه، پر به‌پرش می‌دهد. افسوس که نیکخواه در این میان یك چیز را فراموش کرده است. او فراموش کرده است که قبل از او بسیاری کسان این شجاعت را بروز داده و پاداش خود را نیز گرفته‌اند.

او هل‌من مبارزطلبی شاهین سازمان جوانان را در غربت از یاد برده است. او نمی‌داند که رهبرانِ کهنسال و میانسـال و نوسال مدت‌ها پیش این راه را کوبیده‌اند ونبوغ و دهاء خودرا در بازشناسیِ دستگاه حاکمهٔ ایران و شخص شاه به‌عنوان رهبری بزرگ و خردمند و عدالت‌گستر نشان داده و به‌اثبات رسانده‌اند. طفلك نیکخواه نمی‌داند که مردم آنقدرها هم فراموشکار نیستند. او اینك چگونه باید به‌دست‌بوسِ پیشِ کسوت‌هایش برود؟

اینك او نیز همچون آن خیل زمین خورده و به‌ورطه کشیده شده دشمن غدّار حقیقت، مردانگی و مبارزه شده است. دریغ، اینك چه سود که او را نصیحتی کنیم تا به‌جای ایفای نقش نادمی پرشور وشر و زبان دراز نقش نادمی را ایفا کند که دشمنی مبارزان را پیشهٔ خود نساخته و هر گام مردانهٔ ایشان و هر صلای امیدبخش ایشان زخمی بر پیکر در هم شکسته‌اش نباشد. افسوس!

***

نیکخواه با خشمی تلخ می‌اندیشد که از همهٔ این عبارات گردی بر دامانش نخواهد نشست زیرا که او نامه‌اش را با اعتقاد و صداقت نوشته است.

نیکخواه فکر می‌کند که در ایـن صورت سرنوشـت بهتـری در انتظارش خواهد بود.حـال ببینیـم با ایـن فرض کدام نیکخـواه را باز می‌یابیم.

او نامه‌اش را چنین آغاز کرده است: «اگر نظریه‌ات با واقعیّات وفق نمی‌دهد به‌نفی واقعیات مکوش، نظریه‌ات را تغییر ده.»

نیکخواه در اواخر سال چهل وچهار وقتی در دادگاه حاضر شد سه سال تمام وقت داشت تا «انقلاب سیاسی کشاورزی» را ارزیابی کند. نیکخـواه و دوستـانش در آزادی نه فقط می‌توانستنـد اقصـی نقـاط روستائی کشور را زیر پا بگذارند بلکه به‌شهـادت خودشـان اعمـاق جنگل‌های ایران هم از دسترسیِ ایشان به‌دور نبود.

آزادیِ زنان، پیکار با بی‌سوادی و تحولاّت صنعتی اخیر هم در آن

سال‌ها آغاز شده بود. نیکخواه، این رهبر نابغه، هنگامی نبوغ خود را به‌منصهٔ ظهور می‌رساند که طی چند سال کندوکاو درجامعه همراه با هیأتی از جوانان فرمانبردار از درك وتفسیر این «رخدادهائی که بافت و حرکت جامعه را دگرگون می‌کند» عاجز می‌ماند و آنگاه طی دو سال در سلول انفرادی زندان بروجرد، بی‌ارتباط با توده‌ها و جامعه، «فرصت بسیاری برای اندیشیدن و پژوهش» به‌دست می‌آورد و از «دورادور شاهدِ دگرگونی‌های اساسی» جامعه می‌شود.

گفتیم که می‌خواهیم نام. نیکخواه را به‌جد بگیریم. آیا این دگرگونی خاصیت سلول انفرادی زندانِ بروجرد است یا خاصیتِ سلول‌های مغز آقای نیکخواه؟ متأسفانه خاصیت هر دو است.

تا آنجا که به‌خاطر داریم آقای نیکخواه چه در خارج از کشور و چه در داخل، تا حضور در دادگاه وحتی مدتی پس از آن، تبِ تندی داشت. جوانی «پُر های‌وهوی» بود. هر دو پایش را در یك کفش کرده بود که باید تئوری‌های مائو را بی‌کم و کاست در ایران پیاده کند. بازوبند گاردهایِ سرخِ پکن را بسته بود و رهبرانِ پیروخستهٔ حزب توده و متولیّان همزیستی مسالمت‌آمیز را به‌باد ناسزا گرفته بود. او همان روزها با چپ‌نمائی بی‌حد و حصرش و با رفتار جلف و خالی از مسؤولیتش در دادگاه نشان داد که برداشت‌هایش سطحی و بی‌پایه و بنیاد است.

چرا آقای نیکخواه در گذشته وحال نتوانسته به‌واقعیتِ زندهٔ جامعهٔ ما دست یابد؟ هر کس حق دارد این را از خود بپرسد و در جست‌وجوی پاسخ برآید.

نیکخواه پیوندی عمیق با ملت و جامعهٔ مانداشت. نیکخواه مدت‌ها از زندگی واقعی ملت ایران دورمانده و درست همان وقت که باید بنیادِ افکارش را با شناختِ زندگی واقعی زحمتکشان ایران می‌گذاشت ریه‌اش را از بادهای اروپا می‌انباشت. اودر قبال فقر وعقب‌ماندگی عظیم اکثریت بزرگ ملت ایران نه در گذشته و نه درحال احساس مسؤولیتی نمی‌کرد و نمی‌کند.

دراوج هیاهو برای او نخست کشمکش چین و شوروی مطرح بود

و ملاك و معیار همکاری‌ها و مبارزاتش را در همین اختلاف، انتخاب کرده بود. او تصوری کودکانه از مبارزه در داخل کشور داشت مبارزه‌اش را در ایران با انتشار چند جزوه در تشریح عقائد چینی آغاز کرد و با همان‌ها هم به‌انجام رساند. او همکاران اصلی‌اش را در مبارزه‌ئی که «تز» آن را هم نوشته بود، در چهرهٔ دانشجویان سابق کمبریج یافته بود.

نیکخواه درست هنگامی که موج تازهٔ مبارزهٔ علنی درداخله برخاسته بود بی‌دغدغه بار سفرِ انگلستان را بست و پس از چندسال برای ما مشتی ادا اطوارهایِ روشنفکرمآبانه سوقات آورد. خودخواهی، جاه‌طلبی و فرصت‌طلبی در خارج و داخل کشور باعث شد که آقای نیکخواه نخوانده ملاً بشود. مشتی کتاب وجزوه پایه‌های پندار فرنگی مآبانه‌اش بود و اینك در سلولِ زندان بروجرد آن پردهٔ پندار دریده شده و به‌این ترتیب، گارد سرخی دیروز، دراصلاحات چند سال اخیر بهشت گمشده‌اش را می‌بیند و از ما دعوت می‌کند که با اوهم صدا شده برای بانیان این اصلاحات فریاد زنده‌باد و سپاس برآوریم.

رسیدگی به‌آن قسمت از نامهٔ نیکخواه که «انقلاب» را توضیح وتفسیر می‌کند و جنبه‌های آن را به‌ما می‌نمایاند، مستلزم مقاله‌ئی دیگر است که شاید این سطور مقدمه‌ئی بر آن باشد. من در این سطور می‌خواهم تکلیفم را با نیکخواه و «نیکخواهانی از قبیل او» روشن کنم.

نیکخواه تاکنون نشان داده که در برداشت‌های سطحی و شتابزده تخصص دارد. او نه تنها مردی پژوهشگر و اندیشمند نیست. بلکه فقط در ایجاد های‌وهوی تجربه اندوخته است. اینك که ما نامهٔ او را به‌جدّ گرفته‌ایم برای عقائد تازه‌اش چه ارزشی قائل شویم؟

نیکخواه، هم آواز با مرتجع‌ترین عناصر دستگاه حاکمه فریاد برمی‌آورد که مفاهیمی چون آزادی و دمکراسی و جز این‌ها را می‌باید به‌گونه‌ئی نسبی در حیطهٔ شرائط و تجارب اجتماعی ـ تاریخی، با چشمداشت به‌فرهنگ، نهادها، و گرایش‌ها در نظر گرفت.

ما قبلاً این نقد را از سازِ نادمینِ دیگر شنیده‌ایم:

دکتر یزدی برای فرار از مجازات اعدام همین نغمه را ساز کرد و ازنهادها و گرایش‌های فرهنگی و تاریخی ملت ایران سخن گفت. امروز نیکخواه پژوهشگر، چشم و گوشش‌را نسبت به‌تاریخ بسته است و آنگاه از تاریخ حرف می‌زند.

هر چقدر فرهنگ این ملت را بهتر بشناسیم و هر چه به‌تاریخ این ملت آشنائی عمیق‌تر و دقیق‌تری داشته باشیم و هر چه در طول تاریخ به‌تاریخ معاصر نزدیك‌تر شویم بیش‌تر به‌ستیز با خودکامگی حکومت ایران سوق داده می‌شویم. آشنائی به‌تاریخ دو قرن اخیر، یعنی دو قرنی که وقایع آن روی اوضاع اجتماعی فعلی ما بیش از همهٔ گذشته اثر گذاشته است ما را به‌جدائی قطعی از دستگاه خودکامگی که در ظهور استعمار همواره بار گرانی بر دوش ملت ایران و سد محکمی در راه پیشرفت جامعه بوده و در عوض متحدی ثابت قدم برای تمام استعمارگران نو و کهنه بوده است، دعوت می‌کند.

نیکخواه ازنهادها و گرایش‌های ملت ایران سخن می‌گوید. نیکخواه فراموش کرده است که امپراطور نیکلای، و ارث چند قرن امپراطوری روسیهٔ تزاری بود که قزاق‌های ایرانی نامش را مقدم بر شاه ایران در قزاق‌خانه‌ها نیایش می‌کردند. نیکخواه فراموش کرده است که فاروق بر تخت شش هزار سالهٔ فرانسه تکیه کرده بود و امپراطوری چین، امپراطوری آسمانی بود.

کجا هستند آن نهادها، گرایش‌ها و سنت‌های ملی و فرهنگی که نیکلای، سلطان‌ثانی، فاروق، فیصل، امام احمدالنوسی، ملك ادریس و ده‌ها تن دیگر آن را تکیه گاه سلطنت مستبدهٔ خود قرار داده بودند.

آقای نیکخواه! این نهادها و گرایش‌هائی که امروز شما همراه تمام دستگاه‌های تبلیغاتی می‌خواهید برای ملت ایران بنیاد بگذارید آیا محکم‌تر از آن سنت‌ها و گرایش‌ها بودند؟

آیا فراموش کرده‌اید که یکبار سلطان مستبد ایران به‌سفارتخانهٔ تزاری پناهنده شده و پایه واساس سلطنت فعلی بر دو کودتای مفتضح که هر دو بنابر نقشه و کمك استعمارگران موفق شده است بنیاد نهاده

شده است؟ آیا قتل‌عام‌های رضاخانی و محمدرضاخانی را فراموش کرده‌اید؟ آیا همین چند سال پیش نبود که برای سرکوب کردن هر مبارزهٔ ترقیخواهانه‌ئی، بی‌آن که برای بقای حکومت ضرورت آنی داشته باشد، مردم را در کوچه‌ها و خیابان‌ها قتل‌عام کردند؟ بعید است که نیکخواه صادقانه سخن گفته باشد. چگونه می‌توان درچنین جامعه‌ئی از عدالت اجتماعی، دمکراسی سیاسی و دمکراسی اقتصادی و حقوق بشر سخن گفت؟

بله. امروز نیکخواه از عدالت اجتماعی، دمکراسی سیاسی و دمکراسی اقتصادی که اینك بر مملکت سایه گسترده است سخن می‌گوید.اینجاست که ما می‌فهمیم چگونه نسبیتی را برای قامت مفاهیم آزادی و دمکراسی بریده و دوخته است. همان نسبیتی که خزف را صدف می‌کند، که بی‌دادگری خشن نظامی را «آزادی»، و حکومت مطلقه موروثی را که مدافع منافع مشتی سوداگرِ حریص و غارتگر خارجی است «دمکراسی» می‌نامد.

امروز نیکخواه می‌کوشد برای پر کردن ذهن ولنگارش به‌نحوهٔ تفکر تازه‌ئی چنگ بیاندازد. او مکرر از دیدگاه ملی و از همبستگی ملی داد سخن می‌دهد و از دسائس وتحریکات بیگانگان حریص فریاد الحذر می‌کشد غافل از این که بازیگران نمایش‌های ناسیونال شووینیستی تا آخرین پردهٔ نمایشنامه را قبل از او بازی کرده‌اند.

ما از نیکخواه می‌پرسیم چه چیز را ملت می‌شناسد و چه توطئه‌ای برای مفهوم «همبستگی ملی» کرده است که آن را مکرر بر زبان می‌آورد؟ امروز هر کس می‌داند که وحدت وهمبستگی ملی نمی‌تواند تمام موجودات دوپائی را که روی این خاك زندگی می‌کنند در بر گیرد. آن‌ها که ملت ایران را برای اسارت و دوشیده شدن می‌خواهند؛ آن‌ها که دست در دست امپریالیست‌های متجاوز و طمّاع داشته و اکثریت قاطع ملت ایران را در فقر و عقب‌ماندگی نگه داشته‌اند؛ آن‌ها که کلیهٔ حقوق سیاسی و اجتماعی ملت را سلب کرده وبدین وسیله راه پیشرفت و حرکت را بر آن سد کرده‌اند نمی‌توانند در زیر ماسك «همبستگی ملی» با

طبقات، قشرها و نیروهای ترقیخواه ملت ایران همبستگی داشته باشند.
آقای نیکخواه چرا بیگانگان دسیسه کار و طماع را به‌ما نشان نمی‌دهد؟ حال که او برخلاف رویه‌اش در دادگاه، از همزیستی مسالمت‌آمیز جانبداری می‌کند؛ حال که متحدین غربی حکومت را در صورت کلی حکومت ستایش می‌کند؛ پس این بیگانگان دسیسه‌گر را باید در جای دیگری سراغ داشته باشد. حکومت ایران نه فقط به‌طور رسمی در پیمان‌های نظامی با هارترین امپریالیست‌های غربی پیوند ناگسستنی دارد، بلکه در منطقه نقشی ماجراجویانه و ژاندارم‌مآبانه ایفا می‌کند.

دولت ایران با این که در هیچ منطقه‌ئی درگیری نظامی ندارد برای ایفای نقش ژاندارم منطقه، همچون آن ژاندارم دیگر منطقه، تا دندان به‌آخرین سلاح‌ها مجهز شده وخود را وارث قانونی و شایستهٔ بریتانیای کبیر در خلیج فارس و دریای عمان می‌داند.
بله آقای نیکخواه، مادام که مبارزان و خاصه روشنفکران خواه مسن خواه جوان، از زندگی زحمتکش‌ترین ومحروم‌ترین طبقات و قشرهای ملت الهام نگیرند و به‌خاطر آن‌ها بار مبارزه را بردوش نگیرند، مفاهیم آزادی، دمکراسی، و عدالت اجتماعی، مفاهیم نسبی خواهد بود و آنچنان مبارزینی هم «حداکثر جز همان قطرات شفاف آب» نخواهند بود که تمام های‌وهوی وجوش‌وخروش‌شان با دمیدن کورهٔ سوزان بی‌دادگری هیأت حاکمه، دیر یا زود، در پشت میله‌های زندان ویا در پشت میزهای شفاف ادارات تبخیر خواهد شد چنانچه شما تبخیر شدید. بله، اگر انسان به‌بقای یك ملت بیاندیشد، اگر از فرهنگ ملّی ملّتی که طی قرون ستم کشیده سیراب گردد، آنگاه می‌تواند جامعه‌اش را، خواسته‌های ضروری ملتش را درك کند و در قبال دریافت‌های راستین و نجیبانه‌اش احساس مسؤولیت کند و به‌جای های‌وهوی و عشوه‌گری عوامفریبانه و ابراز تعصبات خشك و انقلابی نمایانهٔ کودکانه، مبارزه‌ئی راستین و شرافتمندانه را پیش ببرد و در زندان هم پیوندهای عمیقش را با میلیون‌ها

مردم محروم جامعه‌اش همچنان حفظ کند و در محرومیت‌ها و دردهای آن‌ها مصائب زندان را تحمل کند.

نیکخواه از شهامت اعتراف حقایـق سخـن می‌گویـد. نیکخـواه می‌خواهد ولنگاری پیشه نکند و زحمت نمایاندن راهی نو را به‌خـود هموار کند. نیکخواه می‌خواهد رهگشائی‌های شاهنشاه را خلاقانه تائید کند. کاش می‌شد او را در این عرصهٔ تازه از رقابت جاه‌طلبانه با دیگر «تأییدکنندگان خلاق» بازداشت. کاش می‌فهمید که تیسمار فرسیـو در این راه بسی از او پیش‌تر رفته است.

اما نیکخواه شجاع نیست. او از باورهای راستینش سخن نگفته است اودروغ می‌گوید. وگرنه چه لزومی داشت از خودش سند جعل کند و بنویسد که «نقطهٔ عزیمت این حرکت تاریخی را ششم بهمن ۱۳۴۱ می‌باید به‌شمار آورد؟» همه می‌دانند که «انقلاب سیاسی کشـاورزی» همراه با سایر اصلاحات در سال ۱۳۴۰ در دوره حکومت یك سال و چندماهه امینی شروع شد. دهقانان نام اصلاحات ارضی را «ارسنجانی»و «حسنجانی» گذاشته بودنـد. محاکمـات بزرگ سوءاستفاده‌کننـدگان از اموال و ثروت‌های ملـی، مبـارزه با بیســوادی و طرح تغییـر قانـون انتخابات همه درهمان دوره شروع شد. حالا در گوشهٔ زندان بروجرد بر پژوهشگر اندیشمند ما این کشف بزرگ حاصل شده است که نقطـه عزیمت ششم بهمن سال ۴۱ بوده است.

نیکخواه برای ملتی که بیش از شصت‌سال از انقلاب مشروطیتش می‌گذرد شوراهای‌روستائی وشهری‌و ایالتی را به‌عنوان بخشش و عطیهٔ شاهانه ارمغان می‌آورد، درحالی که حق انتخاب کردن و انتخاب شدن اساساً از ملت ایران سلب شده. نیکخواه سلب‌کنندگان را می‌ستاید که روی کاغـذ شوراهـای کذائـی را وعـده کرده‌انـد. نیکخـواه بیهـوده می‌کوشد از این نمایش‌های خنك، زنجیر عدل انوشیروان بسازد و ما را فراخواند که همچون خود او به‌چنین زنجیری متوسل بشویم.

نه، نیکخواه صادق نیست. نیکخواه نمی‌تواند آنقدر کور و کر شده باشد که از حقوق بشر درایران سخن گوید. نیکخواه وقتی می‌گوید «اگر

کار آسانِ اتخاذِ گرایشِ منفی، گرچه خلسه‌آور است....» و غیره، مزاح می‌کند. او خود می‌داند که این «خلسه» آنچنان مصیبت‌بار بوده است که او را از پای در آورده است. نیکخواه اولین زندانی نیست که آن «نهیب» را در سلول‌های انفرادی شنیده است. باری یکی نهیب برمی‌دارد «پایداری، وفاداری به‌راه ملت، راه انسانیت ومبارزه، شرافتمندانه» و دیگری پایان محرومیت‌ها را خواستار است. از آدم می‌خواهد که تسلیم شود و بر سر خوان نعمت گوشه‌ئی را بگیرد و نیکخواه این دومی را پذیره شد.

نه، نیکخواه صادق نیست و شجاع هم نیست، زیرا شجاعت قبول واقعیت دردناك را ندارد. او نمی‌خواهد بپذیرد که از پای در آمده است. هنوز باد جاه‌طلبی در مغزش بیداد می‌کند. او می‌خواهد در سقوط خودش سقوط کائنات را بنمایاند ولی افسوس که این نقش او نیز نگرفته است.

نیکخواه همانا نادمی است که از پرروئی بهره‌ئی بیش از دیگران دارد. او از این پس مهره‌ئی است که بر سر جا و مکانش بر روی صفحهٔ شطرنج هیأت حاکمه با نادمین دیگر ستیز خواهد داشت. طفلك نیکخواه! چه زود جوانمرگ شد!

چهارم خرداد ۴۹

شاعر و منتقد نامدار آلمانی، هانس ماگنوس اِنتْ زِنْسنْ برگِر Hans Magnus Enzensberger به‌سال ۱۹۲۹ در باواریا متولد شد.

خطوطِ اصلی زندگی او تاکنون بدین شرح است:

دوران کودکیش را بیش‌تر در نورمبرگ طی کرد. پس از پایان جنگ جهانی دوم، یکچند به‌عنوان مترجم و متصدی باربرای نیروهای اشغالی متفقین به‌کار پرداخت و آنگاه برای تحصیل زبان و ادبیات و فلسفه راهی دانشگاه‌های ارلانگن، فرایبورگ، هامبورگ، و سوربُن شد و توانست درجهٔ دکترایش را با نوشتن پایان‌نامهٔ خود دربارهٔ شاعر رمانتیک - برِنتانو Brentano - به‌دست آورد. از ۱۹۵۵ تا ۱۹۵۷ در رادیو اِشتوتگارت تهیه‌کنندهٔ برنامه بود و در این سال به‌ایتالیا و نروژ رفت و یکسره به‌سرودن شعر ونویسندگی و نقد ادبی پرداخت و نخستین مجموعهٔ شعر خود را به‌چاپ رساند.

از ۱۹۶۰ بیش‌تر وقت او صرف ویراستاری و نقد کتاب و ترجمه و تألیف جُنگ‌های مختلف شده است و در همان حال سردبیری گاهنامهٔ پیشرو کورس باخ Kursbuch را نیز برعهده دارد که بیش‌تر به‌مسائل سیاسی و جامعه‌شناسی و هنر از دیدگاه نقد مارکسیستی می‌پردازد.

ازاو تاکنون سه مجموعهٔ شعر و دو مجموعهٔ مقالات در آلمان به‌چاپ رسیده. به‌گفته‌خودش، می‌کوشد هر چه بیش‌تر تجارب غنی برتولت برشت را در سرودن اشعار خصوصی (Personal Poems) به‌کار گیرد، و در این امر خود را دنباله‌رو برشت می‌شمارد و البته با تکیه بر موازین نقد مارکسیستی که بدان نیز، چون برشت، سخت پایبندی نشان می‌دهد.

هانس در ایران شاعری شناخته شده نیست. و این برگردان شعری ازاوست.

هوشنگ برمکی

غم‌های طبقهٔ متوسط

مارا شکایتی نیست،
بیکار نیستیم
گرسنه نمی‌مانیم
می‌خوریم.

چمن می‌روید
تولید ملی، ناخن، گذشته.

خیابان‌ها خلوتند
معاملات سرگرفته
آژیرها خاموش است.
این همه، خواهد گذشت.

مردگان وصیّت خود را به جای آورده‌اند
باران به صورت نم نم درآمده
جنگ هنوز اعلام نشده است.
برای آن شتابی درکار نیست.

ما چمن را می‌خوریم
تولید ملی را می‌خوریم
ناخن‌ها را می‌خوریم
گذشته را می‌خوریم.

چیزی برای پنهان کردن نداریم
ما چیزی برای از دست دادن نداریم
و چیزی برای گفتن نداریم.
می‌خوریم.

ساعت کوک شده است
صورت حساب‌ها پرداخت شده است
شست وشو انجام گرفته است.
آخرین اتوبوس اکنون می گذرد
خالی است.

مارا شکایتی نیست.
به راستی منتظر چه هستیم؟



۱ـ باپذیرفتن این تز که موضوع «مردم‌شناسی» تحقیق دربارهٔ جوامع طبقاتی در حال تشکیل می‌باشد، این پرسش پیش می‌آید که از تحقیقاتی که تاکنون در این زمینه انجام گرفته است چه درس‌هائی می‌توان گرفت؟

«مردم‌شناسی» نیز همانند دیگر

آنچه می‌توان از مردم شناسی آموخت

سمیر امین



قلمروهای تخصصیِ علوم اجتماعی، نه فقط واقعیت‌های اجتماعی را به‌طور مصنوعی تقسیم‌بندی می‌کند بلکه هدف ایدئولوژیکی دوگانه‌ئی را نیز دنبال می‌نماید: به‌این معنی که اولاً می‌کوشد تا قلمروی برای خود ایجاد کند که از حیطهٔ کاربرد قوانین اساسی ماتریالیسم تاریخی بیرون باشد (از حیطهٔ قانون مربوط به‌نقش تعیین‌کنندهٔ زیربنای اقتصادی در آخرین مرتبهٔ تحلیل)؛ و ثانیاً به«اقوام ابتدائی که تاریخ ندارند»

(به‌خصوص اقوام افریقائی) ـ در مقایسه با **«اقوام صاحب تاریخ»** و حتی در مقایسه با **«اقوامی که تاریخ بزرگی دارند»** (یعنی اروپائیان) ـ جنبه‌ئی خاص بدهد و به‌این ترتیب از لحاظ معنوی نیز امپریالیسم را موجه سازد. در چنین شرائطی نمی‌توان گفت که «مردم‌شناسی» در مجموع جنبهٔ علمی یافته است، حتی اگر مدارکی هم که به‌وسیلهٔ محققان این علم جمع‌آوری شده‌اند از دیدگاه ماتریالیسم تاریخی در معرض نقد قرار گیرند و در نتیجه آن را غنی‌تر سازند. به‌همین سبب می‌بینیم که مردم‌شناسان آنگلوساکسون که به‌مارکسیسم پشت کرده‌اند، با وجود آن که در تحقیقات خود وسائل پیشرفته‌ای را به‌کار می‌برند، باز نمی‌توانند مبانی نظریِ اساسی این علم را تدوین کنند. و به‌نظر من بسیار شگفت‌انگیز می‌نماید که در میان این همه کاری که در موردِ «قوم‌شناسی» صورت گرفته، بازسهم مردم‌شناسانی که به‌مارکسیسم نزدیکند (مانند پولانی Polanyi) از دیگران بیش‌تر است. این میراث اهمیت و ارزش سهم مردم‌شناسان مارکسیست را، که اقلیتی بیش نیستند، بیش‌تر نشان می‌دهد. این اقلیت در مدت پانزده سال اخیر در فرانسه توانسته است راه خود را به‌سوی ماتریالیسم تاریخی بیابد. چگونه می‌توان فراموش کردکه اثر مهم و اساسی **انگلس** ـ یعنی **منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت** ـ را گروهی بدون توجه به‌حدود شناخت‌های آن زمان مورد انتقاد قرار دهند و از آن برای ایجاد سنتی جهت تفکرات بعدی در این زمینه الهام نگیرند؟ چگونه می‌توان از یادبرد که بعضی از جنبش‌های کارگری به‌این اثر فقط با دیدهٔ کنجکاویِ روشنفکری می‌نگرندو آن را همانند شی‌ئی که جنبهٔ تزئینی دارد می‌شمرند. این وضع شکایت‌آور در حال از میان رفتن است.

۲ـ به‌نظر من مردم‌شناسیِ مارکسیستی توانسته است تاکنون نتیجهٔ قابل توجهی به‌دست آورد، و آن عبارت است از روشن ساختن مسألهٔ سلطهٔ «خویشاوندی» در جوامع طبقاتیِ درحال تشکیل. همچنین نشان داده است که سطح اندك رشد نیروهای مولد موجب پدید آمدن شکل‌های گوناگون تعاون در داخل جامعهٔ روستائی و میانِ روستاها بوده است. این نتیجه‌گیری عملاً کلیدی است که با به‌کار بردن آن می‌توان نقش «سازمان‌های خانوادگی، تیره‌ئی، کلانی و قبیله‌ئی»* را درك کرد. به‌این ترتیب مردم‌شناسی مارکسیستی بازگشت اصولی و پرفایده‌ئی به‌بهترین دست‌آوردهای **انگلس** انجام داده و به‌عقیدهٔ من به‌جذبه‌ئی که استروکتورالیسم در این قلمرو حتی درمیان مارکسیست‌ها داشت پایان داده است. به‌گمان من، مردم‌شناسی مارکسیستی با توجه به«نقش تعیین‌کنندهٔ زیربنای اقتصادی در آخرین مرتبهٔ تحلیل» ابهامات ناشی از



التقاط میان مارکسیسم و استروکتورالیسم را ـ که توسط بعضی کسان و از جمله توسط گودولیه (Godolier) بیان می‌شد ـ از بین برده است. این دسته، «خویشاوندی» را در عین حال هم به‌عنوان عامل زیربنائی و هم به‌مثابهٔ عامل روبنائی می‌شمارند. در این زمینه، سهم مردم‌شناسی مارکسیستی فرانسه بسیار مهم است. البته سهم پیروان مکتب آلتوسر نیز دراین مورد فوق‌العاده اساسی است. چنان که می‌دانیم پیروان این مکتب میان سلطهٔ عوامل اقتصادی و نقش تعیین‌کنندهٔ زیربنای اقتصادی در آخرین مرتبهٔ تحلیل فرق می‌گذارند. من نیز این تفاوت را قبول دارم. توجه به‌این تفاوت در بازگشت به‌سوی ماتریالیسم تاریخی مؤثر بوده است. در مورد سایر نظریات و افکار آلتوسر هر چه دلتان می‌خواهد بیندیشید، ولی سهمی را که او و شاگردانش در این زمینه دارند نباید فراموش کرد.

۳ـ من فراتر از این نمی‌روم و با نتیجه‌گیری آلن ماری (Alain Marie) هم‌آواز نمی‌شوم. او مدعی است که «مردم‌شناسی اقتصادی» چگونگی نقش سلطهٔ عوامل غیراقتصادی را به‌ما می‌آموزد. ولی واقع این است که ازمردم‌شناسی، نقش سلطهٔ این عوامل را ـ یعنی آنچه آلن ماری «ایدئولوژی خانواده» یا «ایدئولوژی خویشاوندی» می‌خواند ـ می‌توان آموخت.

برای بررسی دربارهٔ سلطهٔ عوامل غیراقتصادی، جامعهٔ خراجی عوامل فراوانی در اختیار ما می‌نهد که نه تنها بسیار غنی هستند بلکه با مسائل ناشی از مبارزهٔ علیه سرمایه‌داری برای ساختن سوسیالیسم ارتباط مستقیم دارند.زیرا در این جوامع که پیشرفت‌های بیش‌تری داشته‌اند، ایدئولوژی مسلط «ایدئولوژی خویشاوندی» نیست بلکه ایدئولوژی است که به‌وسیلهٔ نهادها و بنیادهای مذهبی و یا مدنی مطلقه سلطه می‌یابد. بررسی دربارهٔ نقش کلیسا در اروپای فئودالی، نقش ایدئولوژی مبتنی بر سلطنت مطلقه در اروپای مرکانتیلیستی، نقش اسلام در دنیای اسلامی، و نقش کنفوسیوس در چین... برای درك نقش واقعی ایدئولوژی در ماتریالیسم تاریخی بسیار مهم است.

حقیقت این است که بسیاری از گروه‌های مارکسیستی که فقط به‌عامل اقتصادی چشم دوخته‌اند، نقش عامل ایدئولوژیکی را مورد توجه قرار نمی‌دهند. این طرز فکر نشان‌دهندهٔ این است که جریان مسلط در مارکسیسم، در سنت فلسفی بورژوائی ـ یعنی در فلسفهٔ روشنگری ـ مستحیل شده است. و می‌دانیم که فلسفهٔ روشنگری، خود جلوهٔ ایدئولوژیکی تسلط اقتصاد در شیوهٔ تولید سرمایه‌داری است. طرز تفکری که فقط عامل اقتصادی را در نظر می‌گیرد و تئوری منبعث از آن که ایدئولوژی را فقط جلوه و انعکاس عامل اقتصادی می‌داند. به‌سبب اکتشافات مردم‌شناسی مورد سؤال قرار نگرفته‌اند بلکه عامل اصلی شك دربارهٔ درستی این طرز تفکر، به‌علت مسائلی سیاسی است که دربارهٔ جامعهٔ شوروی و ساختن سوسیالیسم طرح شده‌اند. این مسائل سیاسی به‌نوبهٔ خود موجب شده‌اند که تفکر در زمینهٔ مسائل مربوط به‌مردم‌شناسی بارورتر گردد. لازم می‌دانم این نکته را همواره گوشزد کنم که فعالیت و مبارزه، در مقایسه با دست‌آوردهای

آکادمیکی ـ ولو بهترین آن‌ها ـ اهمیت بیش‌تری دارند. تفکراتی که برمبنای بررسی مسائل سوسیالیسم آغاز شد، حاصل کارهای روشنفکری نبود، بلکه از جنبش عظیمی که چه از لحاظ عملی و چه از لحاظ نظری، در نتیجهٔ مبارزات وسیع در چین پدید آمده بود نشأت می‌گرفت. به‌نظر من مائوئیسم بود ـ ونه مردم‌شناسی ـ که باعث شد ماتریالیسم تاریخی در همهٔ زمینه‌ها مورد توجه قرار گیرد. من در گذشته، خلاصه‌ئی از این مسأله را با عرضه کردن تز «شیوهٔ تولید دولتی» بیان کرده‌ام. بنابراین تز، تمرکز سرمایه در این شیوهٔ تولید، به‌طرز فکر مربوط به‌سلطهٔ عامل اقتصادی (که بر تبدیل ارزش اضافی به‌سود استوار است، کتاب دوم «سرمایه») پایان داد و فکر مربوط به‌سلطهٔ عامل ایدئولوژیکی را بر کرسی نشاند (در اینجا ناسیونالیسم دولتی و مصرف‌گرائی به‌چشم می‌خورد). به‌همین دلیل، شیوهٔ تولید دولتی نوعی از سرمایه‌داری نیست بلکه شکل جدیدی از دو راهِ حل از میان رفتن سرمایه‌داری است.

۴ـ ولی هر پیشروی همیشه خطر عقب‌گرد بعدی را به‌همراه دارد. زیرا با آن که بعضی از مسائل را حل می‌کند، اما مسائل جدیدی را نیز مطرح می‌نماید.مردم‌شناسی مسألهٔ «خویشاوندی» را روشن ساخت ولی اکنون با مسألهٔ نوی روبرو است که هنوز نتوانسته است پاسخی برای آن بیابد و آن، مسألهٔ روابط زن و مرد درجامعه از یك طرف، و روابط اجتماعی تسلط (که در سطح روبنائی قرار دارند) و استثمار (یعنی استفاده از مقداری کار اضافی) از طرف دیگر می‌باشد.

استحکام متنی که مارکس در این زمینه نوشته است مرا تکان داد. **آلن ماری** دراین متن، کلمه «زنان» را به‌جای کلمهٔ «کالاها» گذارده و به‌این ترتیب وضع زنان را در تمام اعصار به‌بهترین وجه روشن کرده است. یادآور می‌شوم که وضع زن، وضع تولیدکننده‌ئی که مورد استثمار قرار گرفته نیست، بلکه به‌یك کالا شباهت دارد.

گمان می‌کنم که ویژگی مسأله از این جهت است که رابطهٔ‌میان زن و مرد در جامعه و تحت تسلط بودن زن، تا حدی به‌جامعهٔ اشتراکی بدوی و به‌دورهٔ تحول حیوان به‌انسان و تاحدی نیزبه‌دورهٔ تکوین طبقات باز می‌گردد. شاید دربارهٔ چگونگی و طرز عمل سازمان خانواده در شیوه‌های مختلف تولید اطلاعاتی در دست داشته باشیم؛ اما از همهٔ این اطلاعات و دانسته‌ها نمی‌توان نتیجه گرفت که زنان طبقهٔ خاصی را تشکیل می‌داده و به‌وسیلهٔ مردان استثمار می‌شده‌اند. چنین نتیجه‌گیری زائیدهٔ دو اشتباه است: نخست این که روابط تسلط را از روابط استثمار تمیز ندهیم؛ دوم اینکه کلیهٔ انواع بهره‌کشی از زنان را در اعصار مختلف، در یك مقوله جای دهیم (و به‌این ترتیب خصیصهٔ عملکرد متقابل شیوهٔ تولید وخانواده را در هر شیوهٔ تولید انکار کنیم). من فکر می‌کنم که طرح مسألهٔ زن به‌این شکل، نتیجه تفسیر اکونومیستی از ماتریالیسم تاریخی است؛ شاید هم که دلیل بدتری داشته باشد و از انطباق ماتریالیسم تاریخی با مردم‌شناسی (به‌معنای خاص کلمه) و ازتعریف «نوع انسان» در رابطهٔ با «انواع دیگر جانداران» سرچشمه گیرد. در چنین وضعی البته امکان اشتباه برای

روانشناسان و زیست‌شناسان بسیار است، اشتباهی که از «اسطورهٔ منشاء انسان» ناشی می‌شود و بعضی از جنبش‌های زنان به‌جای مبارزه برای آزادی واقعی خود، از آن تغذیه می‌کنند[۱].

در این زمینه نیز این مسائل در نتیجه تفکر روشنفکران (مردم‌شناسان و یا دیگران) طرح نشده‌اند بلکه گسترش جنبش‌های زنان را باید به‌عنوان علت اصلی شمرد. اما این واقعیت که این جنبش‌ها گاه از مارکسیسم بسیار دور (مانند جنبش‌های زنان در ایالات متحدهٔ امریکا و در اروپای شمالی) و گاه به‌آن بسیار نزدیک بوده‌اند (مانند جنبش‌های زنان بلافاصله پس از انقلاب در روسیه یا در چین) از اهمیت آن‌ها به‌هیچ روی نمی‌کاهد.

اگر این مسائل را به‌عنوان «شیوهٔ تولید خانگی» طرح کنیم و این شیوهٔ تولید را در رابطهٔ با دیگر شیوه‌های تولید قرار دهیم، آیا پیشرفتی خواهیم کرد؟ من چنین فکر نمی‌کنم. تردیدی نیست که تنها به‌کار بردن اصطلاحات مارکسیستی (و از جمله اصطلاح «شیوهٔ تولید») مشکلی را آسان نمی‌کند بلکه خطری واقعی پدید می‌آوردو موجب می‌شود که مردم‌شناسی به‌بن‌بست دگماتیسم و به‌بیراه الفاظ افتد. من این انتقاد را به‌میلاسو (Meillassoux) می‌کنم زیرا معتقدم که وی در مورد «استثمار خانگی» به‌نفع سرمایه‌داری مسلط، نتایجی می‌گیرد که باید قاعدهٔ آن‌ها را ناشی از تحت تسلط بودن شیوه‌های تولید دهقانی دانست. میلاسو می‌کوشد ثابت کند که منبع سودهائی را که انحصارات اززحمت کارگران مهاجر به‌دست می‌آورند باید در استثمار خانگی جست. مسلم است که با چنین طرز فکری، آثار خاص تسلط انحصارات به‌روی جوامع دهقانی ـ که این کارگران مهاجر از آن‌ها برخاسته‌اند ـ ناپیدا و پنهان می‌مانند. زیرا انحصارات، کارگران «مراکز» را نیز استثمار می‌کنند البته این استثمار سازمان خانوادهٔ کارگران را [اعم از مهاجر و غیرمهاجر] در برمی‌گیرد. آنچه به‌طور خاص در استثمار کارگران مهاجر می‌توان دید استثمار خانواده‌های آنان نیست (زیرا این استثمار در مورد خانواده‌های دیگر کارگران نیز اعمال می‌شود) بلکه این واقعیت است که آنان از جوامعی دهقانی برمی‌خیزند که در تحت تسلط امپریالیستی قرار دارند. به‌همین سبب است که این گونه دست‌آوردهای مردم‌شناسی به‌نظرم بی‌اعتبار می‌آیند (زیرا نتیجهٔ به‌کار بستن آن‌ها، پنهان ساختن نقش امپریالیسم است). و باز به‌همین سبب است که به‌عقیدهٔ من راه درست و علمی تجزیه و تحلیل در این زمینه آن است که تسلط شیوهٔ تولید سرمایه‌داری را به‌روی شیوه‌های تولید دهقانی مورد توجه قرار دهیم. می‌دانیم که مارکس خود این راه را با ذکر تبصره‌هائی در مورد آثار انحلال طبقهٔ دهقان روسی در سیستم سرمایه‌داری، گشود و سپس لنین و کائوتسکی و حتی شایانوف کار وی را دنبال کردند. اما راه برای مدتی بسته شد، و سپس بررسی‌های پر ارزشی که در مورد تسلط واقعی و تسلط صوری سرمایه انجام گرفت دوباره آن را گشود.

باز هم یادآور شویم که این مسائل در نتیجهٔ جنبش‌های دهقانی (و از جمله در

۱ـ رجوع شود به‌نوشته‌های من و اینارد I.Eynard و استوکی B.Stuckey

که نیروهای مولد تا اندازه‌ئی رشد کرده باشند؛ و رشد ابتدائی نیروهای مولد مقارن با انتقال به‌کشاورزی به‌وسیلهٔ مردم اسکان یافته است. مدت زمانی است که متخصصان کشاورزی این نکته را دریافته‌اند که زمین کشاورزی یکی از وسائل کار است نه ابزار کار. آنان این موضوع را در ردّ نظریهٔ اقتصادی پیروان مکتب نئوکلاسیك ـ که زمین و طبیعت را یکی می‌شمارند ـ یادآور می‌شوند. اما متخصصان رشته‌های مختلف علوم اجتماعی (مانند اقتصاددانان، مورخان و مردم‌شناسان) به‌بهانهٔ آن که متخصصان کشاورزی «مارکسیست» نیستند و یا مطالب پیش پا افتاده می‌گویند، نوشته‌های آنان را نمی‌خوانند و خیال می‌کنند که در این باره به‌کشف بزرگی نائل شده‌اند در حالی که گفته‌های آنان در این مورد، «کشف دوباره» است. اما راجع به‌این تصور خام، یعنی یکی شمردن «رشد نیروهای مولد» و «بالا رفتن سطح بهره‌وری کار»، اِستِر بوزروپ Ester Boserup در سال ۱۹۶۵ اثری منتشر کرد و در آن نشان داد که استفاده و کاشت پی‌درپی زمین ـ براثر فشار جمعیت ـ موجب شده است که به‌علت کار سالانهٔ بیش‌تر، و نه به‌علت بالا رفتن میزان بهره‌وری در یك روز کار، تولید سرانه (و بنابراین اضافه تولید) فزونی گیرد.

اما هر نشانی که از سلطهٔ روابط «خویشاوندی» یافته شود، دلیلی است بر آن که جامعه هنوز در نخستین مرحلهٔ تکامل طولانیِ خود و به‌عبارت دیگر در مرحلهٔ جنینی تکوین طبقات است. در این مورد خاص انتقاد گودولیه را به‌میلاسو، دائر بر این که به‌سطح نیروهای مولد کم‌تر توجهی ندارد، درست می‌دانم. البته گو این

فرانسه) و مبارزات روستائیان طرح شد[۲].

۵ـ مردم‌شناسی را خطر مهم دیگری نیز تهدید می‌کند: خطر این که در بن‌بست‌های گوناگون افتد. زیرا این دانش در وضعی است که نمی‌تواند از تجربهٔ حاصل از مبارزهٔ طبقاتی بهره گیرد. «مردم‌شناسی» دیده به‌سوی گذشته دارد (به‌سوی دورهٔ انتقال به‌جامعهٔ طبقاتی)، حتی هنگامی که گذشته شبیه زمان حال باشد (و مسألهٔ مهم زمان حال، در حقیقت، چیز دیگری جز مبارزه علیه تسلط امپریالیسم نیست). خطر «آکادمی‌گرائی» مردم‌شناسی را تهدید می‌کند و «آکادمی‌گرائی» مترادف با قشری بودن و نداشتن انعطاف است که ظاهر مارکسیستی دارد.

نخستین بن‌بست به‌این علت پدید می‌آید که اغلب فراموش می‌کنند که موضوع مردم‌شناسی، بررسی دربارهٔ چگونگی انتقال به‌جوامع طبقاتی است.

در اینجا بی‌مناسبت نیست یادآور شویم که جوامع مورد بررسی مردم‌شناسی، بالضروره جوامعی هستند که نیروهای مولد درآن‌ها رشد بسیار اندکی دارد. زیرا سازمان تیره‌ئی، کلانی و قبیله‌ئی خود مانعی برای رشد آیندهٔ این نیروها می‌باشدو این رشد ضعیف را فقط با سازمان دولتی قبیله‌ئی می‌توان تغییر داد.

البته برای آن که ساختمان و تکوین طبقات بتواند آغاز گردد، ابتدا لازم است

۲ـ دربارهٔ مبارزات دهقانی در فرانسه به‌آثار کلودفور ClaudeFaure و در هند به‌آثار تورنر Thorner و ری Rey مراجعه شود.

که تجزیهٔ و تحلیل سطح نیروهای مولد مستلزم تجزیه و تحلیل فرآیند تکنیك تولید می‌باشد، ولی چنان که پویون Pouillon با قاطعیت یادآور می‌شود، فرآیند تکنیك تولید را نمی‌توان مجزای از روبنا در نظر گرفت. به‌نظر **پولون** کار فکری نیز یکی از مقولات شیوهٔ تولید سرمایه‌داری است.

اما به‌هنگام پیدا شدن طبقات، «روابط تسلط» و «روابط استثمار» (که در این مرحله درحال جنینی هستند) کاملاً به‌هم آمیخته‌اند. برای تمیز آن‌ها از یکدیگر ضروری است که ابتدا این دو نوع رابطه را کاملاً بشناسیم زیرا با آن که دولت به‌موازات و همزمان با طبقات پدید می‌آید، ولی به‌قول **آلن ماری** «استثمار و تسلط لازم و ملزوم یکدیگر نیستند» او از خطا و اشتباه **میلاسو** می‌پرهیزد و شیوهٔ تولید دهقانی را از شیوهٔ تولید خانگی جدا می‌کند. **میلاسو**، براساس تحقیقاتی که دربارهٔ اقوام **گورو** انجام گرفته معتقد است که درجامعهٔ **گورو** هیچ گونه نظارتی در مورد اضافه تولید و وسائل تولید، اعمال نمی‌شود و نظارت بر نیروی کار هم فقط به‌وسیلهٔ مادران انجام می‌گیرد. در واقع او با چنین اظهار نظری، «روابط همکاری معاضدت» را با «روابط تسلط» - که در این جامعه فقط تا حد معینی به‌وجود آمده است[۳] - یکی می‌داند. باید توجه داشت که در این مرحله هنوز روابط استثمار مستقر نشده و دولت به‌وجود نیامده است زیرا به‌وجودش نیازی نیست. در این جوامع، قدرت حاکم را - که وظیفه‌اش در حدود سازمان دادن به‌همکاری است و به‌وسیلهٔ



شیوخ و ریش سفیدان اعمال می‌شود - همه می‌پذیرند به‌این سبب که سازمان و ترتیبات لازمه را برای ایجاد «روابط همکاری» پدید می‌آورد. البته نبودن طبقات هم دلیل بر این نیست که این جوامع، همان جوامع بی‌طبقه‌ئی هستند که بشر آرزو می‌کند.

پیشنهاد می‌کنم که شیوه‌های تولید موجود در این جوامع بی‌طبقه و در چنین دورهٔ انتقالی را به‌نام «شیوه‌های تولید اشتراکی» بخوانیم. مخصوصاً می‌گویم «شیوه‌ها» (یعنی به‌جمع)، زیرا در این مرحله از تکامل بشری شرائط مربوط به‌محیط زیست‌وجمعیت و غیره موجب می‌شوند که انواع بسیار گوناگونی ازسازمان‌های اجتماعی پدید آیند. اما - چنان که **پویون** می‌گوید - سطح متفاوت نیروهای مولد در مناطق مختلف (که همواره اندك و ناچیز می‌باشد) علت گوناگون بودن سازمان‌های اجتماعی نیست بلکه به‌وجودآورندهٔ آن، روابط تولیدی و روابط حقوقی و سیاسی موجود در هر جامعه می‌باشند. اگر این گفته درست باشد، ماتریالیسم تاریخی حکم

۳- یعنی در حدی که همکاری میان مردمان یك روستا یا چند روستا، از راه حکومت شیوخ سازمان یابد. دراین جامعه هنوز دولت وجود ندارد و نیروئی در اختیارش نیست. بنابراین روابط تسلط محدود است.

می‌کنند که، صرفنظر از این گوناگونی سازمان‌های اجتماعی در این مرحله، باید «فصل مشترک» میان آن‌ها را بیابیم. این «فصل مشترک» به‌نظر من «مالکیت اشتراکی وسیلهٔ اصلی تولید، یعنی زمین» است. مالکیت مشترک، برای آن که بتواند مورد استفادهٔ افراد، خانواده‌ها، تیره‌ها و غیره قرار گیرد، به‌شکل‌های گوناگون سازمان می‌یابد. اما اگر ما به‌دنبال این «فصل مشترک» نگردیم و فقط بر موارد خاصّ تکیه کنیم این خطر پیش می‌آید که خصیصهٔ اصلی مشترک میان این جوامع - یعنی مالکیت دسته جمعی - رامورد توجه قرار ندهیم. دراین حال ممکن است زیر بنای اقتصادی را با سازمان سیاسی (شبه دولتی) جامعه اشتباه کنیم و مثلاً به‌حکومت شیوخ و ریش سفیدان بیش از اندازه اهمیت دهیم و به‌نادرست و در عالم خیال، برای این قدرت، آثار ناشی از«روابط استثمار» را نیز قائل شویم.

۶- دومین بن‌بستی که ممکن است مردم‌شناسی در آن افتد باعث خواهد شدکه آثار ناشی از قشری بودن افزوده شوند. این بن‌بست، در شرائط تحول آکادمیکی مردم‌شناسی می‌تواند به‌گم‌گشتگی‌هائی منجر گردد، گم‌گشتگی‌هائی که از دیدگاه افرادی که غرب را مرکزجهان می‌شمارند سرچشمه می‌گیرد.

به‌نظر من بررسی‌هائی که با پیگیری فراوان دربارهٔ «شیوهٔ تولید بردگی» به‌عمل آمده‌اند، نمونهٔ یکی از این انحرافات است. این انحرافات از نظریهٔ پیروان متعصب استالین منبعث می‌شود که تاریخ بشر را به«پنج مرحله» تقسیم می‌کنند. در صورتی که در شکل‌های گوناگون انتقال شیوه‌های تولید اشتراکی به‌شیوه‌های تولید خراجی،



«شیوهٔ تولید بردگی» نه «ضروری» و نه «شایع» است. به‌نظر می‌رسد که اصرار وزریدن در این امر، منحصراً به‌علت اهمیت فوق‌العاده‌ئی است که به‌دورهٔ‌تمدن باستانی یونان و رُم در ساخت جوامع غربی داده می‌شود.

من در این باره بیش از این سخن نمی‌گویم زیرا در نوشته‌های دیگرم راجع به‌این مطلب گفت‌وگو کرده و روشن ساخته‌ام که بسیاری از محققان، در اغلب اوقات، وضع افراد عادی را با وضع «تولیدکنندگان» یکی شمرده و این دو را از هم تمیز نداده‌اند.در این مورد طرز تفکری که غرب را مرکز جهان می‌داند شکل کاریکاتوری به‌خود می‌گیرد: به‌این معنی که مفهوم بردگی را از پنجاه لغت، در پنجاه زبان مختلف ترجمه می‌کنند و سپس می‌کوشند تا خود را از این بست باورنکردنی، که به‌این آسانی خود را در آن افکنده‌اند رها سازند. اگر کلمات معانی و مصادیق مختلف دارند به‌این دلیل است که واقعیات مختلف را بیان می‌کنند به‌همین



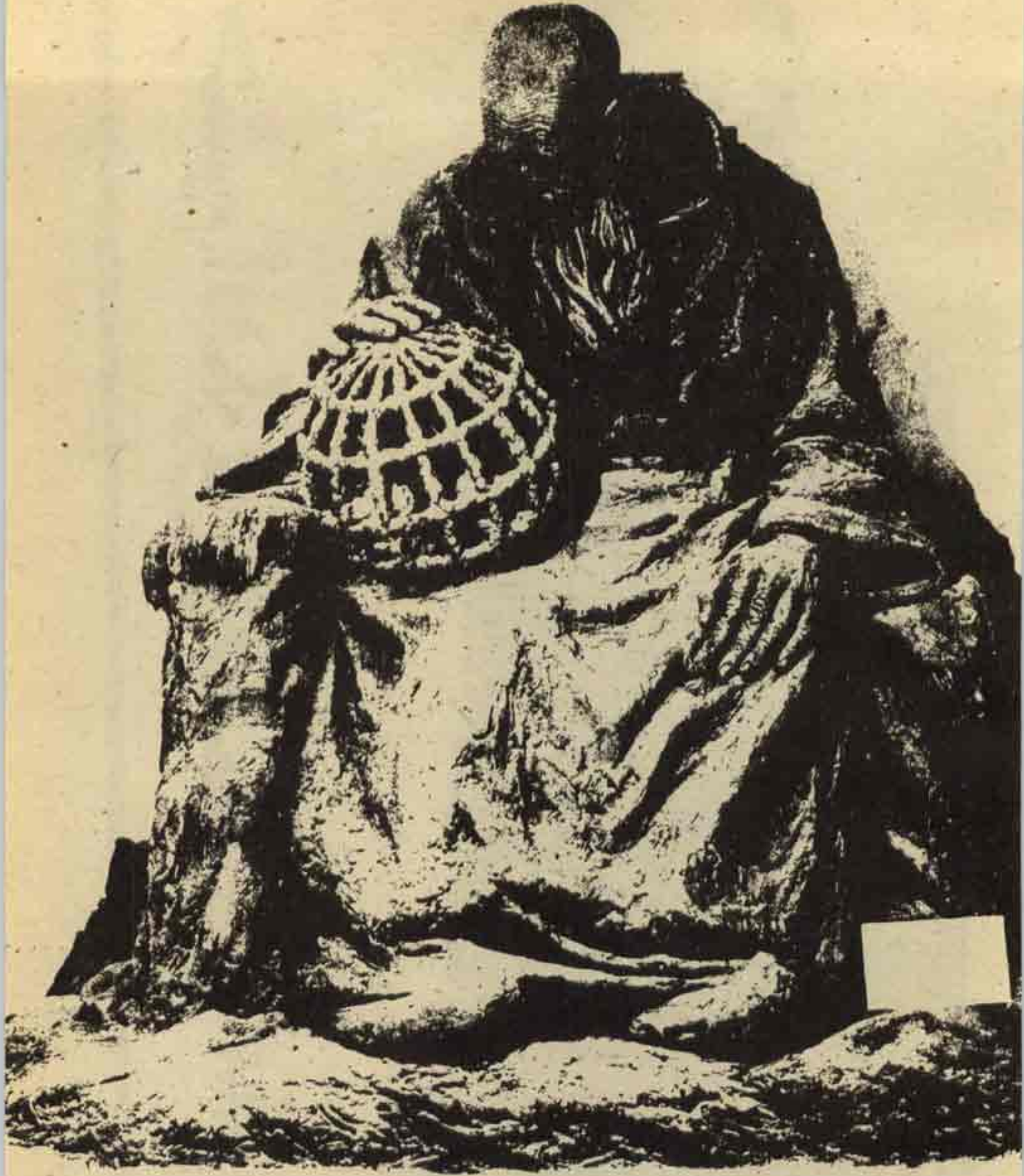
سبب درستی این «مَثَل» ثابت می‌شود که «ترجمه همواره خیانت» است.

۷ـ در سومین بن‌بست احتمال می‌رودکه ریشهٔ مردم‌شناسی بخشکد؛ زیرا طرز فکر قشری با اتکاء به‌این که روابط تولید نقش تعیین‌کننده دارند، عامل دَوَران کالاها و ثروت را از قلمرو ماتریالیسم حذف می‌کند و ناگزیر به‌بند این نظریهٔ اشتباه و نادرست می‌افتد که: ایدئولوژیِ انعکاسی است از اقتصادیات. قشریّون دَوَران ثروت را به‌گونه‌ئی بررسی می‌کنند که انگار روی روابط تولید هیچ اثری ندارد. آیا چنین طرز فکری را می‌توان دیالکتیکی شمرد؟

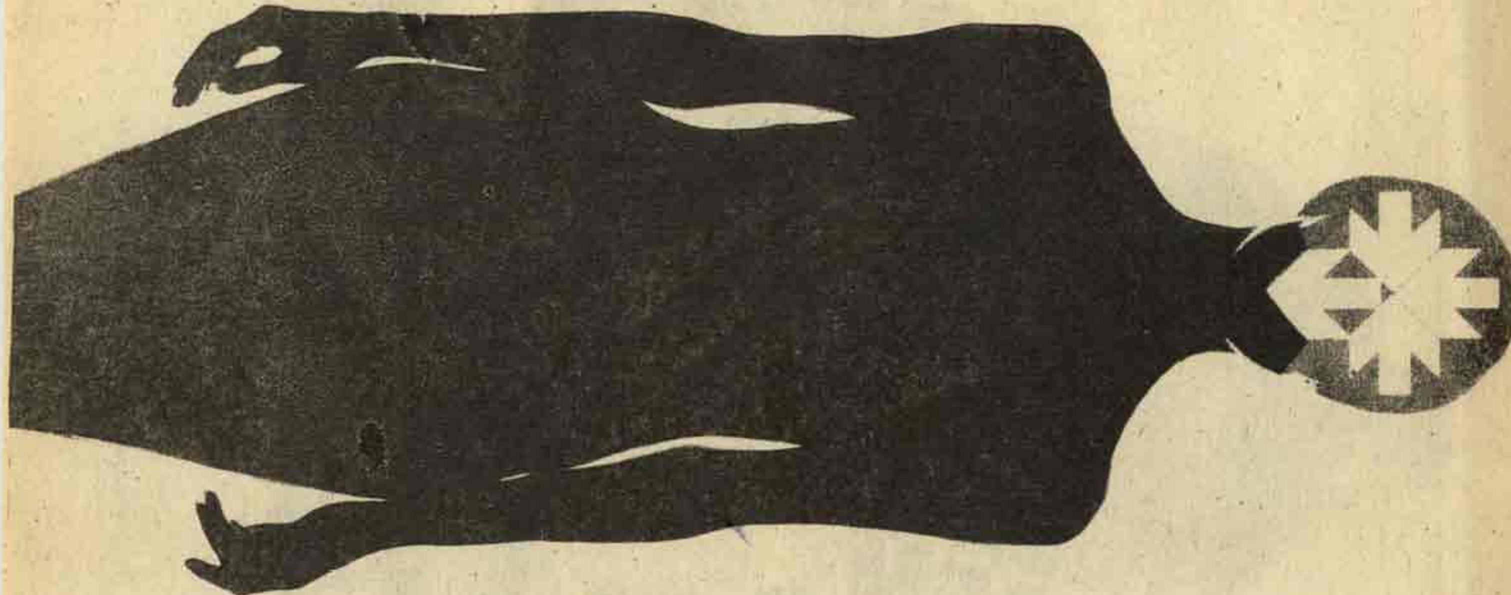
من در این باره نیز در جای دیگر اظهارنظر کرده‌ام و اهمیت کتاب دوم و سوم «سرمایه» و خطر محدود کردن اساس نظریات مارکس را به‌کتاب اول، یادآور شده‌ام. بنابراین دیگر در این مورد سخنی نمی‌گویم خاصه که کمی پائین‌تر دربارهٔ تاریخ و در زمینهٔ روابط دیالکتیکی تولید و دوران کالاها و ثروت، نظریات خود را بیان خواهم کرد. در اینجا فقط متذکر می‌شوم که به‌نظر من انکار نقش دَوَران ثروت نادرست است زیرا به‌این ترتیب به‌نقش امپریالیسم توجه کافی و لازم نخواهد شد، درست به‌همان گونه که درگذشته، اصرار دربارهٔ این‌که ایدئولوژی فقط انعکاسی از اقتصادیات است، واقعیات مهم را از نظر پنهان می‌ساخت.

۸ـ مسائل مربوط به‌انتقال از جامعهٔ باستانی یونان و رُم به‌جامعهٔ فئودالی در اروپا، درپیوندگاه مردم‌شناسی و تاریخ قرار دارند. در این باره در آینده سخن خواهم گفت‌واهمیت آثار شیوه‌های اشتراکیِ اقوام وحشی و شیوه‌های تولید جوامع طبقاتی قدیم را در تکوین فئودالیسم[۴] گوشزد خواهم کرد. ■

۴ـ فئودالیسم را همچون نوع پیرامونی، یا نوع خاصی از شیوهٔ تولید خراجی می‌نگرم.



جام جهان‌نما
مجسمه، کار احد حسینی. از نمایشگاه امسال او در تبریز.



چشم اندازی از طبیعت: مغز زنان

این مقالهٔ تحقیقی از پرفسور استیفن جی گولد Stephen Jay Gould استاد زیست‌شناسی، زمین‌شناسی و تاریخ علوم دانشگاه هاروارد است.
به‌نقل از مجلهٔ نیوساینتیست چاپ انگلستان، جلد ۸۰ شمارهٔ ۲،۱۱۲۷ نوامبر ۱۹۷۸ صفحه‌های ۶-۳۶۴

در نظر اول چنین می‌نماید که مغز زنان کوچک‌تر از مغز مردان است، آیا منتظر چنین چیزی بودید؟

جرج الیوت، درمقدمهٔ کتاب «نیمهٔ بهار» چاپ ۱۸۷۲، از این که بسیاری از دختران و زنان، با وجوداستعدادهای درخشان ذاتی، به‌نهایت تکامل طبیعی خویش دست نمی‌یابند، چنین می‌نویسد: «برخی افراد گمان می‌کنند که سیه‌بختی زنان معلول نارسائی طبیعی مغز آنان بوده که این خود تدبیر خالق است. این گونه افراد با یقینی به‌ظاهر علمی استدلال می‌کنند که زن موجود درجهٔ دومی است که اگر در زندگی هدفی حقیر و در حدّ توانائی ناچیزش برای او مقرّر شود می‌توان به‌راه راست و رسیدن به‌آن هدف راهبریش کرد.» نویسنده بی‌مایه بودن استدلال فرضیهٔ کهتری زنان را که بر پایهٔ محدودیت درونی استوار است نشان می‌دهد. ولی در همین زمان پیش کسوتان اروپائی رشتهٔ آنتروپومتری[1] Anthropometry می‌کوشند با یقینی علمی مادونیت زنان را اندازه‌گیری کنند.

از آنجا که خمیرمایهٔ این فرضیه اندازه‌گیری‌هائی است که از مغز زنان و مردان انجام شده، نویسنده لازم می‌داند تاریخچهٔ این رشته از علوم و نارسائی‌های آن را نشان دهد.

گرچه امروزه آنتروپومتری رشتهٔ مدرن و متداولی نیست ولی علوم انسانی را در قرن ۱۹ تحت نفوذ خود قرار داد و محبوبیت خود را تا زمانی که آزمایش هوش به‌عنوان یك وسیلهٔ مطمئن‌تر مقایسه بین نژادها و طبقات و جنسیّت جایگزین اندازه‌گیری جمجمه شد همچنان حفظ کرد. در بین اندازه‌گیری‌های گوناگونی که روی بدن انسان انجام می‌گرفت، اندازه‌گیری جمجمه (کرانیومتری) ازاهمیت ویژه‌ئی برخوردار بود. پرفسور پل برُکا Paul Broca (۱۸۲۴ تا ۱۸۸۰) استاد دانشکده طب‌پاریس پدر این علم‌محسوب می‌شود، و هم او بود که به‌کمك شاگردان و پیروانش اندازه‌گیری‌هائی روی

۱. آنترو پومتری = مبحث اندازه‌گیری ابعاد بدن انسان و ارتباط کارآئی آنان با اندازه ظاهری‌شان.

مغز انسان و به‌ویژه مغز زنان انجام داد و از این راه شهرت بسیار به‌دست آورد.

انجمن آنتروپولوژی اروپا در سال ۱۸۵۹ به‌ریاست پل برکاتأسیس شد. دو سال بعد لوئی پیر گراتیوله Louis Pierre Gratiolet مقالهٔ جنجالی خود را در یك گردهم‌آئی تاریخی برای انجمن قرائت کرد. در این مقاله گراتیوله نشان می‌دهد که اندازه‌گیری‌های مغز در اثبات هوشمندی انسان‌ها نقش تعیین‌کننده‌ئی که قابل اندازه‌گیری باشد ندارد و برای اثبات پستی نژادهای غیرسفید و زنان باید در جست‌وجوی راه علمی‌تری بود. لازم به‌یادآوری است که این دانشمند از سلطنت طلبان به‌نام بود. و همواره با نژادهای غیراروپائی و طبقات محروم اجتماع و زنان عداوت می‌ورزید، در این جلسهٔ تاریخی برکا و پیروانش به‌شدت بااو مخالفت کرده مصراً اندازهٔ مغز را برای هوشمندی افراد محك قابل اعتمادی دانستند. حدس بزنید عاقبت چه کسی پیروز شد. برکا می‌گوید «به‌طور کلی اندازهٔ مغز در افراد بالغ بزرگ‌تر از پیران، در مردان بزرگ‌تر اززنان، در اشخاص برجسته بزرگ‌تر از استعدادهای متوسط، و بالاخره در نژادهای برتر(!) بزرگ‌تر از نژادهای پست است و مسلماً رابطهٔ مشخصی بین حجم مغز و قوهٔ هوش وجود دارد».

برُکا، مدعی تبعیت از اثبات علمی

تحقیقات برکا خدشه‌ناپذیر می‌نمود. در واقع اندازه‌گیری‌های او با دقت و وسواسی کم نظیر انجام شده بود و من احترام زیادی برای عمل باریك‌بینانهٔ او قائلم. اعدادی که او از این اندازه‌گیری‌ها به‌دست آورد نقص ندارد. ولی علم پدیده‌ئی استنتاجی است نه فهرستی از واقعیات. اعداد به‌خودی خود تعیین‌کنندهٔ چیزی نیست و معنی و مفهوم حاصله تماماً بستگی به‌عملیاتی دارد که ما با آن‌ها انجام می‌دهیم.

برکا خود را مدعی رسالت اثبات واقعیّات از طریق تحقیق علمی می‌دانست، یعنی مردی بود که در برابر واقعیّات سر تعظیم فرود می‌آورد و خرافات و احساسات را کنار می‌گذاشت وی اعلام کرد: «هیچ ایمانی و عقیده‌ئی هر قدر هم که قابل احترام باشد، و هیچ مصلحت و صرفه‌ئی هر اندازه هم که قانونی باشد چنان نیست که نباید خود را با پیشرفت علم تطبیق دهد و در مقابل حقیقت سر تعظیم فرود آورد». به‌عبارت دیگر، زنان، خواه ناخواه، مغزی کوچك‌تر دارند و نمی‌توانند از نظر هوش با مردان برابر باشند. این ممکن است یك عقیدهٔ عمومی تعصب‌آمیز و تبعیض‌گونه را در جامعهٔ مردان تقویت کند ولی به‌هر حال یك واقعیت علمی است. مانووریه Manouvrier یکی از اعضای مکتب برکا که پستی زنان را تأئید نمی‌کند، دربارهٔ فشار وستمی که اعداد برکا بر آن‌ها تحمیل کرده با احساسات چنین می‌نویسد: «زنان استعدادها و

دانشنامه‌های‌شان را ارائه کردند، از اولیای فلسفه استمداد طلبیدند و برای مبارزه علیه تبعیضات بمأخذ فلسفی استناد کردند ولی با مخالفت اعدادی روبه‌رو شدند که برای **کاندورست** و **جان استوارت میل** ناشناخته بود. این اعداد چون پتک، همراه با عبارات انتقادی ریشخندها وطعنه‌هائی که حتی از لعن و نفرین‌های اغلب پدران روحانی زن گریز هم بیرحمانه‌تر بود بر سر آنان فرود آمد. طلاب علوم دینی سوال کرده بودند که آیا زنان هم روح دارند یا نه؛ و قرن‌ها بعد هم چند دانشمند در پی آن بر آمدند که شعور و هوش آنان را نیز تکذیب کنند».

تحقیقات **برکا** خدشه‌ناپذیر می‌نمود. اختلاف وزن مغز مردان و زنان در طی مدتی طولانی، برتری روزافزون اجتماعی مردان را در جوامع جدید موجب شده است. اطلاعات و دانسته‌های گستردهٔ **برکا** از کالبدشکافی‌هائی به‌دست آمد که خود او در چهار بیمارستان پاریس انجام داده بود. برای **۲۹۲** مغز مرد معدل وزنی **۱۳۲۵** گرم و **۱۴۰** مغز زن معدل **۱۱۴۴** گرم به‌دست آمد که تفاوت آن‌ها **۱۸۱** گرم است. البته **برکا** پی برد که پاره‌ئی از این تفاوت باید به‌بلندتر بودن قد مردان نسبت داده شود. لیکن او هیچ مبادرتی برای اندازه‌گیری تأثیر اختلاف بلندی قد نکردو در واقع اظهار داشت که تمامی این اختلاف نمی‌تواند به‌حساب اختلاف قدباشد، زیرا که ما می‌دانیم که زنان به‌هوشمندی مردان نیستند (پیش فرضی که قرار بود به‌وسیله و از طریق دانسته‌ها صحت یا سقم آن آزمایش شود، نه این که بر آن استوار باشد).

«ممکن است این سؤال پیش بیاید که آیا کوچکی مغز زن منحصراً بستگی به‌کوچکی اندازهٔ بدن او دارد؟ چنان که **تیدمان Tiedemann** نیز به‌این نکته اشاره کرده است. لیکن ما نباید فراموش کنیم که زنان به‌طور متوسط تا حد کمی کم هوش‌تر از مردانند. اختلافی که ما نمی‌باید آن را بزرگ جلوه دهیم ولی به‌عنوان یك واقعیت می‌باید پذیرفته شود. بنابراین مجازیم که کوچکی نسبی اندازهٔ مغز زنان راتا حدودی به‌حساب کوچکی ابعاد بدن آن‌ها و تا حدودی هم به‌حساب کم هوش بودن‌شان بگذاریم».

در سال **۱۸۷۲**، که **الیوت** کتاب «نیمهٔ بهار» را منتشر کرد **برکا** حجم جمجمه‌های ماقبل تاریخی را که از غارِ **اُم مور L' Homme Mort** به‌دست آمده بود اندازه‌گیری کرد. این بار اختلاف حجمی مغز مردان و زنان حدود **۹۹/۵** سانتی‌متر مکعب بود. درحالی که در جمعیت مدرن (کالبدهای پاریس) این اختلاف از **۱۲۹/۵** تا **۲۲۰/۷** سانتی مترمکعب متغیر بود. **توپینار Topinard** سرشناس‌ترین پیرو **برکا** این فزونی اختلاف در طول زمان را نتیجهٔ تفاوت فشار تکاملی بر روی مردان مسلط ومقتدرترو زن تابع می‌داند:

«مرد، که در صحنهٔ تنازع بقا برای دو نفر یا بیش‌تر مبارزه کرده، کسی که تمام

مسؤولیت بر دوش او بوده، و بالاخره کسی که دائماً در جریان نبرد بامحیط و رقبای انسان در حال حرکت است، احتیاج به‌مغز بیش‌تری دارد تا زنی که مسؤول محافظت و تقویت و تغذیهٔ اوست؛ یعنی زنِ خانه‌نشین که مشغولیات داخلی نداشته و نقشش در بزرگ کردن بچه و عشق و تبعیت از مرد خلاصه می‌شود».

تقریباً به‌همان بدی ارسطو

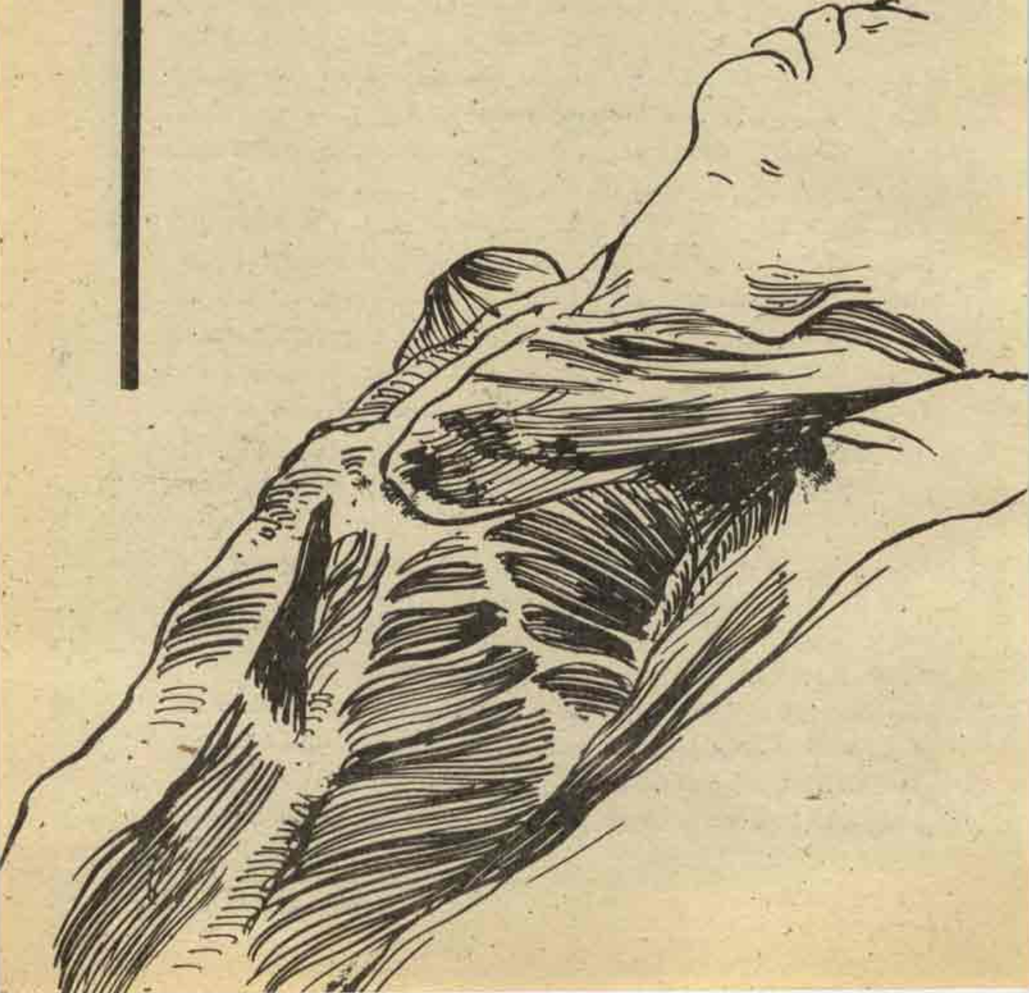
در سال ۱۸۷۹ گوستاولُبُن Gustave Le Bon ـ سردسته کسانی که در مکتب برکا زنان راتحقیر می‌کردند ـ این دانسته‌ها را به‌صورت شرارت بارترین حملهٔ به‌زنان تنظیم و در مقالات علمی منتشر کرد (البته هیچ کس نخواهد توانست ارسطورا در این مورد شکست دهد). من ادعا نمی‌کنم که نظریات او نمایانگر مکتب برکا بود، ولی این قدر هست که در مهم‌ترین و معتبرترین مجلهٔ انسان‌شناسی فرانسه به‌چاپ رسید. لبن در خاتمه چنین نتیجه‌گیری می‌کند که:

«در میان با هوش‌ترین نژادها، چنان که در میان پاریسی‌ها، تعداد بسیار زیادی از زنان هستند که اندازهٔ مغزشان به‌اندازهٔ مغز گوریل‌ها نزدیک‌تر است تا به‌مغز تکامل یافتهٔ مردان. پستیِ نژاد زنان چنان واضح است که هیچ کس نمی‌تواند حتی یك لحظه در آن تردید کند. فقط بحث در مورد درجات پستی قابل طرح است. تمامی روانشناسان، شاعران و داستان‌نویسانی که درمورد هوش زنان مطالعاتی انجام داده‌اند امروزه تشخیص می‌دهند که آن‌ها پائین‌ترین شکل تکامل یافتهٔ بشری بوده به‌کودکان و آدم‌های وحشی نزدیك‌ترند تا به‌مردان متمدن و به‌حد رشد رسیده. زنان تنها در خرفتی، بی‌ثباتی، و عدم حضور فکر ومنطق و ظرفیت در استدلال از مردان سبقت جسته‌اند. بدون شك هستند زنان متمایزی که از مردان عادی برترند، ولی چنین زنانی به‌همان اندازه کمیاب واستثنائیند که یك هیولای دو سرِ گوریل‌مانند. در نتیجه ما می‌توانیم این دسته از زنان را نادیده بگیریم».

لُبن حتی از آن چه عقایدش به‌طور ضمنی و به‌صورت پیشنهاد و تکلیف در جامعه عنوان می‌کرد عدول نکرد. چنان که می‌بینیم او از طرح پیشنهادیِ چند اصلاح‌طلبِ امریکائی مبنی بر موافقت با تحصیلات عالیهٔ زنان و دادن امتیازاتی همپایهٔ مردان به‌آن‌ها به‌وحشت افتاده اظهار می‌کند که: «گرایش به‌دادن همان تعلیم وتربیت و تحصیلات به‌زنان، و در نتیجه در نظر گرفتن همان هدف‌ها برای آنان، یك اندیشهٔ غیرعملی و خطرناك است... درست در همان روزی که زنان، به‌علت عدم درك مشاغل دون پایه‌تری که طبیعت به‌آن‌ها واگذار کرده است خانه را ترك گفته در مبارزات ما مشارکت کنندانقلاب اجتماعی آغاز می‌شود و هر آنچه رشته‌های مقدس خانواده را

به‌هم متصل می‌کند از میان می‌رود.» آیا این گفته آشنا به‌نظر نمی‌رسد؟

من دانسته‌های برکا را که پایهٔ تمام این اظهارات و فتاوی استنتاجی اوست دوباره امتحان کرده‌ام و باید بگویم اعدادی که او به‌عنوان دانسته به‌دست آورده دقیق و عالی است، لیکن نتیجه‌گیری او، دست کم، ناشیانه و غلط پی‌ریزی شده. ادعای او مبنی بر اختلاف فزاینده در طول زمان، به‌راحتی رد کردنی است. برکا مطلب مورد

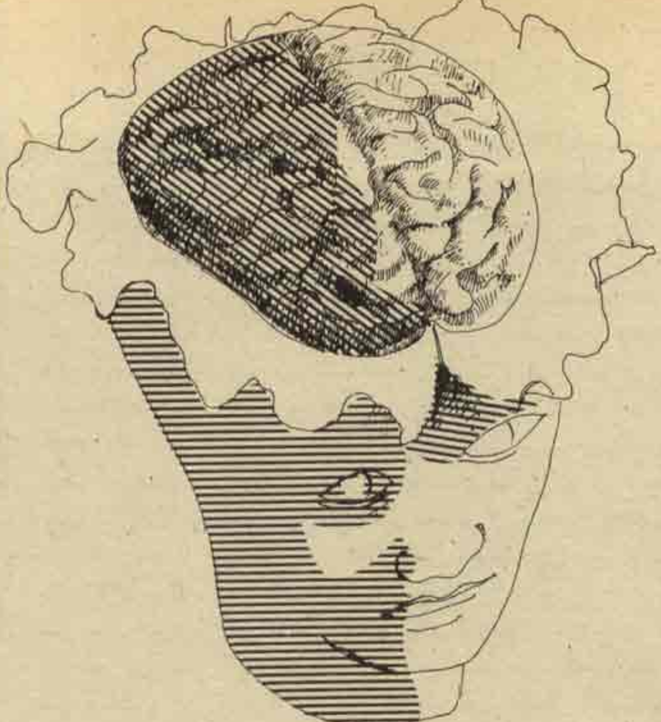


بحث را بر پایهٔ نمونه‌هائی از غار اُم مور پی‌ریزی کرده. این نمونه‌ها شامل هفت جمجمهٔ مرد و شش جمجمهٔ زن بود.هرگز تعدادی به‌این کمی نمی‌تواند اداکنندهٔ حق مطلبی به‌این بزرگی باشد. (تعداد نمونه‌ها یکی از نکات بسیار مهم علم آمار است که به‌احتمال زیاد یا برکا از آن بی‌اطلاع بوده یا آن را حائز اهمیت ندانسته است. ـ مترجم)

در سال ۱۸۸۸ توپینار دانسته‌های وسیع‌تر برکا را که ازکالبد شکافی‌ها به‌دست آمده بود منتشر کرد.از آنجائی که برکا طول قد و سن را همراه با اندازهٔ مغز اندازه‌گیری و یادداشت کرده بود ما می‌توانیم علم آمار مدرن را برای از میان برداشتن تأثیرات این دو عامل به‌روی اندازهٔ مغز به‌کار گیریم. هر چه انسان پیرتر شود وزن مغز او کم‌تر می‌شود؛ و معدل سن زنانِ تحت آزمایش در موقع مرگ به‌طور قابل ملاحظه‌ئی ازمعدل سنِ مردان بیش‌تر بود. هر چه قد بلندتر باشدوزن مغز بیش‌تر است، و معدل قدِمردانِ تحت آزمایش نزدیك به‌۱۵ سانتی‌متر از معدل قد زنان بیش‌تر بود. من از تکنیك آماری ماتیپل ریگرشن (Mutiple regression) استفاده می‌کنم. با این وسیله است که می‌توان تأثیرات قد و سن بر روی وزن مغز را یکجا ارزیابی کرد.

من در تجزیه و تحلیل دانسته‌های برکا در مورد زنان به‌این موضوع پی بردم که زنان با همان قد و سن دارای معدل وزن مغزی ۱۲۱۲ گرم می‌بودند.تصحیح این دو عامل، اختلاف وزن مغزی را به‌یك سوم خود تقلیل داده به‌۱۱۳ گرم می‌رساند. نمی‌دانم باقی‌ماندهٔ این تفاوت را چگونه با استفاده از همین دانسته‌ها تعبیر کنم، زیرا قادر به‌ارزیابی فاکتورهای دیگری که روی اندازهٔ مغز تأثیر به‌سزائی دارند نیستم. علت مرگ تأثیر مهمی دارد؛ زیرا که امراض فاسدکننده، اکثر اوقات کاهش قابل توجهی از اندازه مغز را در بردارد. یوجین شرایدر Eugene Schreider که روی دانسته‌های برکا کار می‌کند پی برده‌است که وزن مغز مردانی که در حوادث کشته می‌شوند به‌طور متوسط ۶۰ گرم بیش‌تر از مغزمردانی است که در اثر امراض عفونی می‌میرند.

بهترین دانستهٔ جدیدی که از بیمارستان‌های آمریکائی به‌دست آورده‌ام نمایانگر اختلاف ۱۰۰ گرم بین وزن مغز افرادی است که بر اثر سخت شدن شریان‌ها و کسانی که در اثر خشونت یا درحادثه‌ئی جان خود را از دست داده‌اند. از آنجائی که تعداد زیادی از اجساد تحت آزمایشات برکا زنان خیلی مسن بودند می‌توانیم فرض کنیم که امراض طولانیِ فاسدکننده در بین آن‌ها بیش‌تر عمومیّت داشته تا در میان مردان. مهم‌تر این که دانشجویان جدید رشتهٔ کرانیومتری (که خود من نیز به‌علت آن که مقداری کار تکنیکی در این رشته انجام داده‌ام در شمار آن‌ها هستم) هنوز در مورد یك معیار علمی که تأثیرات مهم اندازهٔ بدن را حذف کند به‌توافق نرسیده‌اند.عامل قد، تا اندازه‌ئی کافی



به‌نظر می‌رسد ولی مردان و زنان همقد دارای جثه‌ئی یکسان نیستند. وزن حتی از قد هم بدتر است زیرا بیش‌تر تغییرات وزنی منعکس از تغذیه است و نه حجم اعضای داخلی. تأثیر چاقی یا لاغری روی اندازهٔ مغز بسیار کم است. در سال ۱۸۸۰ مانوریه این موضوع را بدین ترتیب عنوان کرد که مقدار عضله و نیرو می‌باید یك عامل مؤثر باشد. او کوشید از این خاصیّتی که هیچ کس برایش ارزشی قائل نبود به‌طرق مختلف در اندازه‌گیری‌هایش استفاده کند و در این زمینه به‌اختلاف بارزی به‌نفع مردان پی برد؛ حتی مردان و زنانی که هم قد بودند. ولی وقتی اعداد به‌دست آمده را به‌وسیلهٔ آنچه خودش «جرم جنسیّت» Sexual mass می‌نامید تصحیح کرد زنان کمی از لحاظ اندازهٔ مغز بر مردان سبقت جستند!

بنابراین ۱۱۳ گرم تصحیح شده مطمئناً رقم بسیار بالائی است و احتمالاً رقم واقعی اختلاف وزن مغز نزدیك به‌صفر است و چه بسا ممکن است نتایجی بیش‌تر به‌نفع زنان داشته باشد تا مردان. ناگفته نماند که ۱۱۳ دقیقاً همان اختلاف معدل بین مردان ۱۶۰ سانتی متری و ۱۹۰ سانتی‌متری در دانسته‌های بر‌کا است. ما، و به‌خصوص ما، مردان کوتاه‌قد، نمی‌خواهیم هوش بیش‌تری به‌مردان بلند قد نسبت دهیم. سخن کوتاه: کسی چه می‌داند که بادانسته‌های بر‌کا چه کند. آنچه مسلم و قطعی است این است که این اطلاعات اجازه نمی‌دهد در مورد این که مغز مردان بزرگ‌تر از مغز زنان است یا **بالعکس**، ادعای قابل اعتمادی بکنیم.

برای ارزیابی نقش اجتماعی برکاو مکتب او ما باید تشخیص دهیم که اظهارات او دربارهٔ مغز زنان بازتاب یک تعصب صرف و زبان‌آور تنها نسبت به یک گروه که در وضع نامساعدی به‌سر می‌برند نیست. این اظهارات باید در زمینهٔ یک تئوری عمومی ارزیابی شود که از فرق‌ها و امتیازهای اجتماعی معاصر به‌عنوان یک تعیین سرنوشت بیولژیکی پشتیبانی می‌کند. زنان، سیاهان، مردم فقیر، کودکان، و جنایتکاران همیشه در کنار هم نام برده می‌شدند، لیکن زنان می‌بایست متحمل لطمات و بار حرف‌های برکا شوند،زیرا که دانسته‌های او دربارهٔ زنان به‌راحتی در دسترس بود. زنان تنها به‌خاطر زن بودن خود لکه‌دار و بدنام شده بودند ولی قضیه به‌همین جا ختم نمی‌شد: آن‌ها جانشین و قائم مقام دیگر گروه‌هائی شده بودند که آزادی نداشتند و حقوق سیاسی و مدنی بدان‌ها داده نمی‌شد. پهلوی هم ردیف کردن گروه‌های مختلفی از جامعه را به‌صورت نقل قول‌هائی از برکا و لُبن، تا اینجا خوانده‌ایم. حال گوش بدهید به‌یکی دیگر از پیروان برکا که در سال ۱۸۸۱ می‌نویسد: «مردان نژاد سیاه مغزهای‌شان به‌ندرت از مغز زنان سفیدسنگین‌تر است».این همردیف کردن‌ها به‌دیگر قلمروهای مبحث انسان‌شناسی نیز سرایت کرد، بالاخص این مدعا که از نظر آناتومی و احساسات هم سیاهان و هم زنان به‌کودکان شبیه هستند و این که آن‌ها بنابر تئوری، سیر دوره تکاملی (وارث بودن خصوصیات نژادی در نسل‌های بعدی) نمایانگر یک مرحلهٔ رشد اولیه و بدوی تکامل بشرند.

من این ادعا را که مبارزات زنان به‌نفع همه است یک لفاظی تو خالی تلقی نمی‌کنم. **ماریا مونته‌سوری** Maria Montessori زنی بود که در دانشگاه رُم سال‌ها به‌تدریس علم انسان‌شناسی مشغول بود و کتابی نوشت تحت عنوان «انسان‌شناسی طفولیّت».او به‌رفرم‌های تعلیم تربیتی نیز همت گماشته بود ولی به‌هیچ وجه پیرو مکتب تساوی افراد بشر نبود. **مونته سوری** از بیش‌تر کارهای **برکا** و تئوری هماهنگی درونی که از طرف یکی از هم‌وطن‌هایش **چزاره لومبروزو** Cesare Lombroso پیشنهاد شده بود حمایت می‌کرد. او دور سرِکودکان مدرسه‌اش رااندازه گرفت و چنین استنتاج کرد که بهترین مایهٔ امیدها دارای مغز بزرگ‌تری هستند ولی به‌نتیجه‌گیری‌های **برکا** دربارهٔ زنان هیچ اهمیّتی نمی‌داد.کارهای **مانووریه** را به‌تفصیل مورد بحث قرار داد و موفقیت زیادی برای ادعاهای او که بر پایهٔ عمل و تجربه استوار بود کسب کرد.لازم به‌یادآوری است که **مانووریه** اظهار داشته بود اگر تصحیحات مناسبی انجام گیرد پی خواهیم برد که اندازهٔ مغز زنان اندکی از مغز مردان بزرگ‌تراست. **مونته سوری** درخاتمه نتیجه‌گیری می‌کند که زنان از نظر فکری از مردان برتری دارند ولی مردان تا این تاریخ به‌وسیلهٔ إعمال قدرت و استفاده از نیروی برتر بدنی حکمفرما شده‌اندو استیلا یافته‌اند.از **آنجائی** که تکنولوژی، زور را به‌عنوان یک ابزار قدرت منسوخ کرده است ممکن است **به‌زودی** عصر زنان فرا رسد: «در آغاز چنین عصری آنچه واقعاً وجود خواهد داشت انسان‌های برتر است. در حقیقت مردانی وجود خواهند داشت با

اخلاقیات قوی و سرشار از احساسات و عواطف. شاید بدین طریق دوران سالاری زنان در حال نزدیك شدن باشد، زمانی که معما و راز برتری طبیعت‌شان کشف شود».

این نمایانگر به‌وجود آمدن پادزهری احتمالی علیه ادعاهائی «علمی» است که از تشکیلات و ساختمان نظام یافته‌مادونیت گروه‌های معینی دفاع می‌کند.می‌توان معتبر بودن تفاوت‌های بیولوژیکی‌را تصریح کرد، ولی از طرف دیگر استدلال کرد که دانسته‌ها به‌وسیلهٔ مردان مغرض (که غرض ورزی‌شان به‌علت رقابت یا به‌خطرافتادن شهرت آن‌هادر مورد نتیجهٔ بحث به‌وجود می‌آید) مورد سوء تعبیر قرار گرفته و در واقع کسانی برتر شمرده شده‌اند که دارای امتیازات کم‌تری هستند. در سال‌های اخیر ایلین مورگان Elaine Morgan درست یك چنین خط مشیی رادرکتاب «نزول زن» پی‌گیری کرده است و این استراتژی تجدید ساختمانی است متفکرانه از انسان‌های ماقبل تاریخ از زاویهٔ دید زنان که به‌اندازه داستان‌های طولانی مشهوری که مردان به‌طور ویژه برای خود می‌بافند مضحك و خنده‌آور است.

من خود، استراتژی دیگری را ترجیح می‌دهم. مونته سوری و مورگان، هر دو فلسفهٔ برکا را به‌طریقی دنبال کرده‌اند که به‌نتیجه‌ئی که با سلیقهٔ آن‌ها تجانس داشته است برسند. من ترجیح می‌دهم روی تمام اقداماتی که برای دادن ارزش بیولوژیکی به‌فلان گروه، به‌خاطر آن که آن گروه نیز همین معیاربیولوژیکی‌را دارد، برچسبی زده بر آن بنویسم «نامربوط و آسیب‌رسانند»!

جرج الیوت کاملاً به‌آن تراژدی ویژه‌ئی که برچسب زدن بیولوژیك روی افراد گروه‌هائی که در وضع نامطلوبی قرار دارند به‌وجود می‌آورد پی برده بود و آن را عمیقاً حس می‌کرد.

ترجمهٔ بهمن



«قصهٔ سهراب و نوشدارو»

دیروز سهراب مرد. آفتاب که غروب کرد او را هم با خود برد. دربارهٔ مرگ دوست چه می‌توان گفت: مرگی که مثل آفتاب بالای سرمان ایستاده و با چشم‌هائی گرسنه و همیشه بیدار نگاه‌مان می‌کند، یکی را هدف می‌گیرد و بر او می‌تابد و ذوب می‌کند و کنارمان خالی می‌شود، مرگی که مثل زمین زیر پای‌مان درازکشیده و یکوقت دهن باز می‌کند. پیدا بود که مرگ مثل خون در رگ‌های سهراب می‌دود. تاخت و تازش را از زیر پوست می‌شد دید. چه جولانی می‌داد و مرد، مثل سایه‌ئی رنگ می‌باخت و محو می‌شد. بی‌شباهت به‌مرغ پرکنده‌ئی نبود. در گوشه‌ئی از تخت مچاله شده بود. کوچک بود، کوچك‌تر شده بود. درد می‌کشید. می‌گفت همیشه از آدم‌هائی که حرمت زندگی را نگه نمی‌دارند و خودشان را می‌کشند تعجب می‌کردم اما حالا می‌فهمم چه طور می‌شود که خودشان را می‌کشند. بعضی وقت‌ها زندگی کردن غیرممکن است. جای رادیوتراپی می‌سوخت، تکان نمی‌توانست بخورد. حتی سنگینی ملافه دردناك بود. شاید در سرطان خون هر گلبول تیغی است که تار رگ‌ها را می‌خراشد تا در گودال قلب فرو رود.

در بیمارستان پارس به‌سراغش رفتم. هنوز یارای حرف زدن داشت. ته کشیده بود اما نه به‌حدّی که صدایش خاموش شده باشد. ازنوشتهٔ ناتمام آخرش صحبت می‌کرد: گفت‌وگوئی درازمیان استادی و شاگردی دربارهٔ نقاشی، معیارهای زیبائی‌شناسی، دو دید و دو برداشت از چیزها و در نتیجه دو «زیبائی» متفاوت. استاد اروپائی و شاگرد ایرانی است. می‌گفت هنوز خیلی کار دارد و امیدوار بود که بعداً تمامش کند. نمی‌دانم این ناخوشی کی تمام می‌شود؟

گفتم انشاءالله زودتر تمام می‌شود. و از این «امید» وحشت کردم. چه آرزوی هولناکی درحق دوستی معصوم. آخر این ناخوشی فقط با مرگ تمام می‌شد. آدم به‌دنبال دروغ تا کجاها کشیده می‌شود. خیال می‌کنم خودش هم

می‌دانست که رفتنی است، چه طور می‌شد نداند. آن هم او، نه بی‌هوش بود نه بی‌خبر. اما در چنین حال‌هائی آدم نمی‌خواهد قبول کند و قدرت نخواستن به‌حدّی است که امر دانستنی ـ آن دانستهٔ بی‌تردید که با سرسختی تمام روبروی‌مان سبز شده و چشم در چشم نگاه‌مان می‌کُنَد ـ دیده نمی‌شود، فراموش و بدل به‌نادانسته می‌شود. انگار که نیست، دست کم در ذهن ما نیست، هر چند که در بُن خاطرمان خفته باشد. در نتیجه (از برکت این فراموشی) ما آسیب‌ناپذیر و بی‌خدشه هستیم؛ آن هم در حالیکه مرگ در تن ما دارد پوست می‌اندازد تا مثل مار زهرش را بچکاند و جان‌مان رامنفجر کند.

مرگ سهراب غافلگیرکننده نبود. مثل حلزونی تنبل و سمج کم‌کم از لاك خود سرك می‌کشید وشاخهٔ نازك تن این شاعر و نقاش کنارهٔ کویر رامی‌جوید. سهراب «اهل کاشان» بود. و من سال‌هاست که این شهر را می‌شناسم. کم‌تر از ده سالی داشتم. با پدربزرگم بودم. او به‌دیدار سرزمینی که وقتی از آن فرار کرده بود، به‌سراغ جوانی فرسوده و قوم و خویش‌های عتیقه‌اش رفته بود، از سمساری خاطراتش گروگیری می‌کرد. پیرمرد مرا هم باخودش برده بود. تابستان بود و ما از مازندران رسیده بودیم. من بچه مازندران بودم؛ خیس‌تر از باران. مغز استخوانم به‌طراوت نطفهٔ جنگل بود و از پُری می‌شکافت،تنم به‌سرسبزی بهار وچشم‌هایم ابروبادی‌تر از آسمان! در سرهوای دریا داشتم، صبحِ دمیده از خاك بودم درکوچه‌های خاك‌آلودِ تنگ، پیچ در پیچ و مخروبه، جای پای پرسهٔ سر به‌هوا و بی‌هدفِ قرن‌های لاغرومندرس گذشته. سهراب راست می‌گفت که:

پشت سر مرغ نمی‌خواند.
پشت سر باد نمی‌آید.
پشت سر پنجرهٔ سبز صنوبر بسته است.
پشت سر روی همه فرفره‌ها خاك نشسته است
پشت سر خستگی تاریخ است.

حالا که از خلال «خستگی تاریخ» به‌آن تابستان دور نگاه می‌کنم، درخاطرم جز آفتاب و مشتی غبار چیزی نمی‌بینم. اگر از تنها خیابان شهر دوچرخه‌ئی می‌گذشت خاك، نرم‌تر ازماسه، بادی و سبك‌تر از باد، در هوا پخش می‌شد. کاشان تشنه و گرمازده کنار سفرهٔ پهن اما خسیس کویر زیر کورهٔ

خورشید افتاده بود. مردم هندوانه می‌خوردند و تبرید می‌کردند و برای نجات از هُرم گرما که در هوا ماسیده بود و تاب می‌خورد و موج برمی‌داشت، در سایه‌ئی زیر سقفی پناه می‌گرفتند. زندگی زیر طاقیِ بازار ودر سردابِ خانه‌ها، در نقب ملال و تکـرار مـی‌گذشت و زیر ضربه‌های پشت سر هم چکش و هیاهوی در هم و یکنواخت و تمام نشدنیِ بازار مسگرها محو می‌شد یا در پستوی کارگاه‌های کهنهٔ قالی به‌دام می‌افتاد و می‌خشکید.

امّا کاشانِ سهراب چیز دیگری بود. حسرتِ آب (وچون آب در تنِ تشنگی جهان روان شدن) از کویر به‌شعرش راه یافته بود. روشنی را هم از همان سرزمین باز به‌ارث برده بود. سادگی خاك و بناهای طاق ضربی، تنها درکنار بیابان! نه بیابانی برهوت و شب‌هائی غرقه در وحشت مرگ و زوزه جانوری زخمی کنار بوته‌ئی خشکیده، بلکه خاکدانـی غریـب وخودمانـی، شرمگین، گسترده و در خود رمیده؛ رنگ قهوه‌ئی، نخودی، خاکیِ محبـوب تابلوهایش ـ بالك‌های خاکستری و شکل‌هائی که انگار به‌بیرون از قالب خود جاری می‌شدند ـ خود کویر شاعرانه‌ئی بود که از آب وروشنائی گذر کرده بود، از سفری دراز آمده و به‌راهی دور می‌رفت. طبیعت درتابلوهای سهراب مثل سراب کویر دیدنی اما نیافتنی، در دسترس و به‌دست نیامدنی، تصوری سیال از عالم خارج، از تپه و خانه.و غروب، از تکدرخت و تنهائی و خاك است. برای شاعری که چون آب در طبیعت جریان داشت، طبیعت نیز مثل نور جریانی گذرنده وحاضر بودکه در سبکی و انبساط بی‌انتهای آن می‌شد پرواز کرد. شعر و تصویر و طبیعت در کنارچشمهٔ روح اوبه‌هم رسیده بودند، در آن شست‌وشو کرده و یگانه بیرون آمده بودند: شعر تجربهٔ باطنیِ مصـوّر، نقاشی تجربهٔ معنوی شاعرانه و طبیعت شعری سروده در رنگ و صورت بود.

این حرف‌ها قلم‌انداز است و سرسری، وگرنه شعر سهراب و بررسی مقام آن در ادبِ معاصر خود گفت‌وگوی دیگری است و گذشته از جنبه‌های دیگر از جمله مربوط می‌شود به‌بررسی جای هنرمند و روشنفـکر در ایـن روزگار. به‌سهراب گاه و بیگاه ایراد می‌کردند که در برج عاجش لمیده و جا خوش کرده و مواظب است که بلور تنهائیش ترك برندارد.خلاصه این که از سیاست بیزار و به‌زندگی اجتماعی بی‌اعتناست.

زندگی اجتماعی ما، مثل بدنی گرفتار مرضی ناشناخته و پر تب و تاب، دستخوش نوسان‌های شدید سیاسی است. در تناوب میان دیکتاتوری و هرج و مرج و پرتاب ازقطبی به‌قطب دیگر و در تلاطم‌های شدید تاریخ اخیر ایران،سیاست هرچه بیش‌تر سرنوشت ما را زیر و زبر می‌کند ضرورتاً توجه بیمارگونهٔ ما به‌آن هم بیش‌تر می‌شود. به‌نحوی که زندگی سیاسی جای تمام زندگی اجتماعی را می‌گیرد. وضع روشنفکر و هنرمند در برابر طبقات و در مبارزهٔ سیاسی روزمره، یعنی فقط «تعهّد» سیاسی، تمام اندیشه را تسخیر می‌کند و مسؤولیت اودر برابر جهان از یاد می‌رود.

انسان اندیشنده‌وآفریننده خواسته و ناخواسته دائم خودش را در جهان «وضع» می‌کند و از خود می‌پرسد. به‌قول گلسرخی -[۷]«درکجای این جهان ایستاده‌ام». این موضع‌گیری در قبال هستی و در منظومهٔ جهان، طبعاً جای روشنفکر یا هنرمند را (اگر از شعور اجتماعی بی‌بهره نباشد) دراجتماع و تعهد او را در برابرمردم نیز در برمی‌گیرد. ولی در جائی که دروغ آنی فروگذار نمی‌کند و در وسط معرکه ایستاده و یك نفس در بوق می‌دمد و به‌دُهُلش می‌کوبد، صدا به‌صدا نمی‌رسد. در این هیاهو، مبارزهٔ اجتماعی، در بی‌خبری و تبلیغات و جنجال غرق است، توده به‌جای شعور سیاسی بیش‌تر شور سیاسی دارد. فرهنگ استبداد (گرایش بی‌اختیار حاکم و محکوم به‌خودکامگی) در سرشت ما رسوخ کرده، سررشته‌داران و گردانندگان «زبان کسان از پی سود خویش - بجویند و دین اندر آرند پیش». دشواری‌ها و مصیبت‌های اجتماعی از هر سو فرو می‌ریزد، حتی جان آدمی هم ارزشی ندارد تاچه رسد به‌آزادی و امنیت. در این آشوب که «زمنجیق بلا سنگ فتنه می‌بارد» کم‌تر کسی مجالی برای تأمل می‌یابد. ودر این «هجوم خالی اطراف» روشنفکر مبتلای مشکلات روزانه و پرسش‌های آنی است و دائم در پی چارهٔ زخم‌هائی است که دهان بازکرده‌اند: زخم‌بندی می‌کند نه درمان و فوریت «کمك‌های اولیه» مجال فکر کردن به‌سلامت بدن را از بین برده است. در این پریشانی و گسیختگی اجتماعی اهل قلم نیز مانند دیگر مردم سیاست زده‌اند و به‌جای مشارکت آگاهانه در زندگی سیاسی، در حوادث روزمرهٔ اجتماعی، در عمل و عکس‌العمل‌های پیاپی و پراکنده غوطه می‌خورند. نمی‌توانیم از زندگی فکری خود فاصله بگیریم. مهلت نمی‌دهند - تا به‌آن بیندیشم و آن را باز بسازیم.

از مشروطیت تا حال و هر دوره با خصوصیت و به‌شکلی دچار این شتابزدگی: اسیر ضرورت عمل بوده‌ایم و در نتیجه امروز پس از زمان نسبتاً کوتاهی بیش‌تر شاعران و نویسندگان اجتماعی آن روزگار چندان خواننده‌ئی ندارند. در چنین حال و هوای اجتماعی و با این شتابزدگی فکری ادبیات ناچار بی‌واسطه به‌سیاست می‌پردازد، از سطح فراتر نمی‌رود و به‌صورت بیان نامهٔ سیاسی در می‌آید. نگاهی به‌شعرها و داستان‌های یك سال اخیر در هفته‌نامه‌ها و ماهنامه‌ها نشان می‌دهد که همچنان در به‌همین پاشنه می‌چرخد و سیاست سرزمین ادب را تاراج می‌کند.نوعی روانشناسی اجتماعی مسری و همه‌گیر، جز برداشت بی‌واسطه و بیان مستقیم از زندگی اجتماعی را عقب مانده، بیهوده و از سرسیری می‌داند. صحبت از مرگ، عشق، تنهائی وحسرت‌از گریز زمان یا هر امر «وجودی» دیگر منشاءوانگیزهٔ «خرده‌بورژوائی» دارد مگر* آن که در بافت اجتماعی خود و برای هدفی سیاسی به‌پیش کشیده شود: مثلاً از مرگ ولی مرگ سرمایه‌داری یا مرگ در راه آرمان صحبت شود: مرگی که ناشی از پیوندهای پیچیدهٔ اجتماعی و درتار و پود شرائط آن مطرح شود، نه چون پدیده‌ئی وجودی و به‌ویژه طبیعی. توجه به‌گذشت زمان به‌شرط آن که به‌آینده‌ئی روشن‌تر.برسد اشکالی ندارد. عشق، ویژگی‌ها و چگونگی خود را در چهارچوب روابط اجتماعی و طبقاتی بروز می‌دهد. سخن از پیوند آدمی با طبیعت و بدتر از آن پرداختن واندیشیدن به‌مفهوم مبهم «هستی» - جز از دیدگاه شرائط اجتماعی - کلی بافی‌های روشنفکرانه است: روشنفکر خرده بورژوا.

انسانی که این ادبیات عرضه می‌کند روحی تهیدست دارد.مسائل و مشکلاتش البته واقعی و بشری ولی محدود است.مرغ روح از بس در همین محدوده می‌ماند هم ازموهبت پرواز بی‌نصیب می‌ماند و هم چشم دوربین پرنده‌های شکاری را از دست می‌دهد.

موضوع بر سر محتوا و صورت ادبیات و یا مقدم بودن و پیشدستی، یکی بر دیگری نیست. این ادبیات محتوا ندارد غرضی دارد که انگیزهٔ تحقق آن است. غرض پیشاپیش می‌دود و صورت و محتوایش را به‌وجود می‌آورد، «غایت‌گرا»ست. و غایت، صورت و محتوا را تعیین می‌کند. خصلت این ادبیات عوام‌فریبانه و در نتیجه خود فریفتهٔ عوام است. (مثل مارافسائی که

خود افسون مار شود) در جلو خواننده قدم برنمی‌داردو خواننده برای رسیدن به‌آن نباید زخود فراتر بگذرد تا «خود»ی ناشناخته و دیگر را کشف کند، بلکه مانند سیاست، برای برآوردن هدف‌هایش به‌دنبال عوام می‌دود تا خوشایند آن‌ها باشد. همان طور که سیاست ـ شاید در بهترین حالت ـ اکثریت رأی‌دهندگان را می‌خواهد، غایت این ادبیات نیز اکثریت خوانندگان، بازار ادبیات است. و از آنجا که مذهب ومارکسیسم بزرگ‌ترین پایگاه‌های عقیدتی و فکری نیروهای سیاسی امروز اجتماع ما هستند، ادبیات مذهبی و ادبیات چپ از هجوم سیاست بیش‌تر زیان دیده‌اند، غارت شده‌تر و مسکین‌تر و آفت‌زده‌ترند.

چیزی نگفته سخن به دراز کشید. باری، ادبیات سیاسی به‌علت‌های گوناگون و از جمله به‌علت آن‌که بدیهی‌تر، اکنونی‌تر، وملموس‌تر است و افزارِ دست زندگی روزمره، خواستارانِ بیشتری دارد.

امّا از این‌ها که به‌گذریم در دورانِ استبداد بیست‌وپنج ساله گذشته روشنفکران و هنرمندان شریف که باظلم، فساد و استبداد حاکم نساختند ـ تا آن‌جا که به‌نوشتن مربوط است ـ با آن به‌دوگونه روبه‌رو شدند: مستقیم و نامستقیم، از روبه‌رو و از کنار (بی‌آن‌که چشم بسته از کناره بگذرند.)

شاید تجربه «فکری ـ هنری» آل‌احمدو سپهری را به‌توان دونمونه از این دوگونه برخوردار دانست. اولی در مرکز اجتماع خود ایستاده بود، در گرانیگاه روی‌دادها. شاخک‌های حساسش هرموج و هرتکان خفیفی را می‌گرفت و واگوی آن‌ها را تیزوتند درگوش‌های سنگین دیگران فرو می‌کرد، وجدان مضطربی که خواب خوش هرکه را می‌توانست، می‌آشفت و با «ارزیابی‌های شتاب‌زده» فاجعه را گزارش می‌کرد. او پیش ازهرچیز جستار (Essai) نویس و گزارش‌گری چیره دست بود که ضمن بازنمودن سرگذشت خفهٔ اجتماعش تقلاّمی کرد تا راهی به‌دل حقیقتی بگشاید. شاید از همین رو وقتی ناگهان صدایش خاموش شد، آن‌هم درآن روزگار سکوت، جای مبارزی مرد میدان بیشتر خالی بود تا نویسنده‌ئی ارجمند، شاید از همین‌رو آخرها شخصیت‌اجتماعی او از شخصیت ادبیش نمایان‌تر بود. اما سهراب سرنوشت اجتماعی دیگری داشت. او هر چند از اجتماع فاصله گرفته بود. اما دردلِ روزگار خود بود. منظورم از «روزگار»، تاریخ و سیر اجتماعی که متعلق

به‌آنیم و پیوند زنده و پیوستهٔ آن با جامعهٔ بشری و نیز رابطهٔ این جامعه با طبیعت و باکل جهان است. به‌زبانی دیگر منظورم از «روزگار» سرنوشت انسانیِ جهان است (سرنوشت جهان به اعتبار انسان.) شاعرانِ راستین گرچه در اجتماع (و در موقعیت اجتماعی خود) به‌سر می‌برند امّا ـ گاه حتی بی‌آن‌که به‌خواهند ـ در قالب بستهٔ آن نمی‌گنجند. جهان خانهٔ شاعر و شاعر درسرنوشت این «خانه» سهیم است و اگر «روزگار» را سرنوشت انسانی جهان بدانیم، بدین تعبیر، هرشاعرِ ضرورتاً شاعر «روزگار» است. البته تجربهٔ معنوی و هنری آدمی معمولاً در مسیرهای شناخته سیر نمی‌کند تا به‌توان «نقشه» راه‌های آن‌را کشید و به‌دست داد. «طبقه‌بندی» شاعرانِ هم فقط از کارشناسان «طبقه‌بندی مشاغل» برمی‌آید. ولی با این‌همه شاعرانی ازگذرگاه ازاجتماع و نیك و بدوحال‌های انسان اجتماعی به‌سرنوشت جهان راه‌می‌یابند، از واقعیت اجتماعی به‌حقیقت جهانی، ازجزئی به‌کلّی می‌رسند. در این حال اگر هم شعری به‌مناسبت موقعیتی خاص سروده شده باشد، گاه از همان آغاز چارچوب «موقعیت»را، قیدزمانی و مکانی امر واقع را درهم می‌شکند و از آن کسانی که آن «موقعیت» را نیازموده و از ویژه‌گی‌های آن بی‌خبر بوده‌اند هم می‌شود. «پادشاه فتح» نیما دیگر به‌واقعهٔ آذربایجان درسال ۱۳۲۵ کاری ندارد و مال همهٔ آن‌هائی است که از پادشاهیِ سیاهی، از یکه‌تازیِ ظلم (که تنها پدیده‌ئی اجتماعی نیست) به‌ستوه آمده‌اند.

نیما درشمار شاعرانی است که از اجتماع و چگونگی انسانِ اجتماعی به‌جهان و سرنوشت آن راه می‌یابد، پروازگاه احساس و اندیشهٔ او امراجتماعی است امّا قلمرو پرواز (مثل مرغ‌آمین) بازونامحدود است، با درود و آرزوئی نه‌تنها شخصی یا اجتماعی، بلکه درعین حال وجودی و جهانی.

برگردیم به‌سهراب. او ـ به‌آن معنا که گفتم ـ شاعر روزگار است، «ازاهالی امروز». اما زندگی اجتماعی را از درون نمی‌نگرد. او نیز گرچه از انسان اجتماعی (ازخود) آغاز می‌کند ولی از پهنهٔ جهان و از گذرگاه طبیعت به زندگی اجتماعی (به‌انسان اجتماعی) نظر می‌کند. او از اجتماع خود فاصله می‌گرفت ولی از آن برکنده نشده بود، چون‌که از «روزگار»ش جدا نیفتاده بود، از کمی دورتر و اندکی فارغ از گرفت‌وگیر و تقلای مورچه‌وار هرروزه

سرنوشت مردم را مشاهده می‌کرد تا درآن و درخودتأمل کند. حضور سهراب در اجتماع به واسطهٔ طبیعت است. درکنار شهر ـ نه در خلوت صحرا ـ درختی سبز روئیده. پای درخت درجویِ آبِ زلال است، ریشه‌هایش دردل خاك و سرش به‌آسمان. برتارك درخت مرغ حقی باچشم‌های دوراندیش نشسته. مرغ از آن‌جا که خود از طبیعت است، نگران طبیعتِ مردم شهر و طبیعتی است که شهر درآن آرمیده، نگران رفتار مردم با طبیعت خود و با طبیعت شهر، باجهان است.

رویش هندسی سیمان، آهن، سنگ،
سقف بی کفترِ صدها اتوبوس.

شهری که «خاك سیاهش چراگاه جرثقیل‌ها» شود آیا به‌چه روزی می‌افتد؟ انسان قانونِ زمین، قانون «آب و روشنی» را به‌هم می‌زند و میراث شاعران را برباد می‌دهد.

«شاعران وارث آب و خردوروشنی‌اند». پایداری ناپایدار آب، روانیِ بودن و نبودن دریکدیگر، واقعیتِ همیشه حاضر و همیشه گذرندهٔ وجود، توام با صداقتِ روشنی، قانون زمین است. و خرد که در میانهٔ آب و روشنی است دریافت جریان آب‌گونه چیزهای جهان درنور و صداقتِ نور درجهان است، دریافت این سفر دوسویه و هم‌آهنگ است. این خرد، سیال‌تر از آب و بیناتر از نور و دوست جهان است. قانونِ زمین و خردِشاعرهمسانند.درعصری که آدمی‌زاد با هندسه و سیمان و جرثقیل دارد زمین را زیروزبر و سلامت ظریف و زودشکن طبیعت را پریشان می‌کند و چنین طبیعتی شهرها و شهرها همشهریان را تباه می‌کنند، شاعر خردمند به‌خود می‌گوید: «یادمن باشد کاری نکنم، که به‌قانون زمین بربخورد.» اما قانون زمین لگدمال می‌شود. انسان با نیروی شیطانی علم مثل جادوگری دل زمین و زمان را می‌شکافد تاهرچه را می‌باید حریصانه تولید و مصرف کند، انگار جنون ریخت‌وپاش گرفته. البته راحت‌تر آن‌است که به‌گوئیم این فقط مرض کشورها و طبقات ثروتمند است، فقیران چیزی ندارند که به‌هدر به‌دهند. دراین حالت، مشکل آسان و مسأله به‌ظاهر «حل» شده است اما دردی دوا نشده. می‌بینیم مردم کشورهای بی‌چیز که دست‌شان از تولید و مصرف چیزهای دیگر کوتاه است در تولیدِ مثل چه شتابی دارند و با افزودن.به‌فقر و گرسنگی باچه شدتی تن‌وجان خود را مصرف

می‌کنند. مشکل نه‌فقط طبقاتی که بشری است.

اکنون انسان برزمین ایستاده و دشمنانه آن‌را ویران می‌کند. اما انسان بی‌زمین جائی برای ماندن و یا حتی آواره شدن ندارد. انسانی که طبیعت را ویران کند ریشهٔ خود را برکنده است سهراب از این راه به‌سرنوشت ستم دیدهٔ انسان اجتماعی روی می‌آورد. وقتی که خردِ «آب و روشنیِ» خردشاعرانهٔ انسان به‌خواب رفت، دیگر انسان حتی در معصومانه‌ترین حال، در رؤیاهای کودکانه‌اش وحشیانه لگدکوب می‌شود:

«حکایت کن از بمب‌هائی که من خواب بودم، و افتاد.
حکایت کن از گونه‌هائی که من خواب بودم، وترشد.
درآن گیرو‌داری که چرخ زره‌پوش از روی رؤیای کودك گذرداشت».

شعر سهراب ستایش زندگیِ جهان است، زندگی پرنده و آب و ستاره، نبض روئیدن علف و کشیدگی افتادهٔ جاده پرخاك و سرگردانی بادهای مسافر، زندگیِ انسان و بودنی‌ها. پدیده‌های جهان بنابه‌قانونی از برکت وجود هم‌دیگر زنده‌اند و هستی هریك مدیون وجود آن‌های دیگر است. نگاه سهراب ردّپای آن قانون ناپیدا را دنبّال می‌کند. هم در طبیعت، هم در اجتماع. «و قانون شکنی» را درهر دو جا می‌بیند. «قطارفقه» سنگین می‌رود و «قطارسیاست» خالی است و حالا که فقه و سیاست را برهم بار کرده‌اند پُراز خالی است. «موسیقی مثبت بوی باروت»، فریاد گلوله، هوا را لبریز کرده وطنین باروت، صدای بی‌مقدار و نامعلومی نیست، «موسیقی مثبت» است، لااقل برای کسانی گوش‌نواز، و درمورد همه اثر اثباتی، «نتیجه» عملی و آنی دارد. این‌ها همه شکستن قانونِ طبیعت انسان، شکستن قانونِ زیستن بایك‌دیگر (دراجتماع) است. پس با خرد زلال شاعرانه یادآوری می‌کند که «آب را گل نکنیم» برسرراه قانون روان و روشن زندگی نایستیم و آن‌را نیاشوبیم.

درشعر سهراب نمی‌بینیم آب‌را چه‌کسانی گل‌آلود می‌کنند. خطاب او کلّی است. نه‌این‌که کسانی آب را گل کنند و کسان دیگری ناچار آن‌را بنوشند. به‌عبارت دیگر این شعر ایده‌ئولوژی سیاسی ندارد. و این به‌خودی‌خود نه‌ضعف است و نه قوّت. در میان هر دودسته شاعران بزرگ هستند.ایده‌ئولوژی از جمله نظامی فکری است باهدفی اجتماعی (درنتیجه سیاسی) ودرجستجوی پیدا کردن راه‌های رسیدن به‌هدف. هرشاعری که از

«ایده‌ئولوژی» آغـاز کند تا از دایرهٔ محدود آن تجاوز نکند و به‌ساحت‌باز «جهان‌بینی» راه نیابد، کلامش زندانی و صدایش نارساست. این «تجاوز» نه‌همیشـه خودآگاه اسـت و نه‌دلیـل روی‌گردانـدن و یاحتـی بی‌اعتنائـی به‌ایده‌ئولوژی. دانته شاعـری مسیحـی و به «ایده‌ئولـوژی» آن (شریعـت مسیحی) نیز پای‌بند بود. با این‌همه در «جهنم» او به‌صحنه‌هائی برمی‌خوریم که نه‌تنها با شریعت سازگار نیست بلکه از جهان‌بینی مسیحی هم نیز فراتر می‌گذرد، صحنه‌هائی که فقط شاید به‌توان گفـت «انسانـی» اسـت، که با مسیحیت دانته و با حقیقت هرغیرمسیحی سازگار است. دیـگر از مثنـوی خودمان مثالی نمی‌زنم که تقریباً درهر حکایت و روایت تخته‌بند ایده‌ئولوژی درهم می‌شکند و مچاله می‌شود، شاعر از تنگنا بیرون می‌زند و به‌افق‌های دور «جهان‌بینی» دست می‌یابد. بعضی شعرهای سیاسی شاعران برجسته امروز جهان هم همین سرنوشت را دارند. شعر از مرز سیاست یا اجتماع می‌گذرد و به‌صورت حال یا حقیقتی جهانی درمی‌آید، ایده‌ئولوژی بدل به‌جهان‌بینی و تعهد سیاسی شاعر بدل به‌تعهدی کیهانی.... می‌شود.

باری، شعر سهراب از ایده‌ئولوژی بیگانه است، اما ناگزیـر ـ چون هرشعر والائی ـ دارای «جهان‌بینی» است، از هستی برداشتی و بینشی سازمند (Organique) و به‌سامان دارد که با خود در تناقض نیست. که آن‌هـا که به‌گوشه‌گیری سهراب در برج عاج و بی‌اعتنائی او به‌سرنوشت اجتماع ایراد می‌کنند، از او ایده‌ئولوژی خود را می‌طلبند، در شعر او جویای دید و برداشت اجتماعی خودند، بازتاب عقاید سیاسی خودشان را درآن می‌جویند و چون نمی‌یابند جا می‌خورند و روترش می‌کنند. اما شعر همیشه نوازشگر عادت‌ها و آرزوهای ما نیست، گاه ـ حتی بازبانی دل‌انگیز ـ بنیان‌کن و دگرگون کننده است. خوانندهٔ دل‌آگاه کبوتر دست‌آموز فکر را از سربام آشنا می‌پرانـد و به‌بادهای نورسیده می‌سپارد تا به‌جاهای نشناخته سفـر کنـد. به‌قـول خود سهراب: «چشم‌ها را باید شست، جوردیگر باید دید»

***

سهراب رفته را به مرغ حقّی تشبیه کردم، نشسته بردرخت هوشیار و هشدار دهنده. اتفاقاً اولین اثری که از سهراب دیدم نقش مرغی سیاه بود. سال‌ها پیش، درخانهٔ فریدون رهنما، یادش به‌خیر! تادیدم پرسیدم از کیست؟

تازه اسم سهراب سپهری را شنیده بودم، شاید هم اول بار بود، نمی‌دانم. تابلوطوری است که نگاه بیننده را تسخیر می‌کند. پرنده‌ای بزرگ‌تر از هدهد و دم جنبانك کوچك‌تر ازکبوتر یا قمریِ سیاه‌گونه، تنها، درمیان تابلو ایستاده است، گلی را نگاه می‌کند، ساقهٔ گل هم‌رنگ پرنده و گل‌برگ‌ها، یك لك بزرگ، لیمونی روشن و بی‌شکل؛ مثل این‌که نوری، چون نخواسته درخود به‌ماند چنان خود را از ساقهٔ تاریك بیرون کشیده که در فضا رها شده، برای همین خطهای حاشیه نور درتابلو گم می‌شود، خطی نیست و «صورت» شکفتهٔ گل باز و منتشر است. نورملایم، نحیف و باآزرم است، با وجـود آزادی، گستاخ نیست و خود را به‌رخ بیننده نمی‌کشد، مرغ گل را تماشا می‌کند. چشم‌هایش پیدا نیست، چشم ندارد، اما پیداست که دارد نگاه می‌کند، تمام بدن، طرز ایستادن و حالت سروگردان گویاست که مرغ دارد گل را تماشا میکند، شگفت‌زده و مسحور می‌نماید. مثل زائری باحضور قلب درزیارت، یا مؤمنی در عبادت، آرام، صبور، خاموش. مرغ و گل در کوه ایستاده‌اند. پرنده تنها، گیاه تنها و سنگ تنهاست. اما چون این سه‌تنها، در چیزی باهمند و درتنهائی هم شریکند نقاشی در تنهائی محض، در «هیچ» سقوط نمی‌کند.

در تابلو تنها طرحی از کوهستان، گرته‌ای از پست و بلنـد به‌چشـم می‌خورد با رنگ‌های قهوه‌ئی، خاکی و بنفش. چه کوه‌هائی‌ست کوه‌های این غریبستـان، بلندی‌هـای سرکش و رام‌نشدنـی، همه‌سخـت، همه‌سـنگ، با رنگ‌های مأنوس و دست نیافتنی که در لحظه‌ها و از زاویه‌های متفاوت، پشت سرهم رنگ عوض می‌کنند: بازی ابر و باد در آئینه آسمان و بازتاب آن برکوه، سایه‌های شفاف و نورِ شسته درهم می‌دوند و نشد می‌کنند و مثل سفره‌ئی رنگین روی صخره‌های لُخت پهن می‌شوند و از قلّه به‌دامنه فرو می‌ریزند و بالا می‌خزند. درهوای نازك بیابان کوه منشور ناثابت رنگ‌های بازی‌گوش است. خاکستری، سربی، کبود، نیلیِ یاخاکی، نخودی، قهوه‌ئی، نارنجی‌باز و اُخرای‌مات؛ و گاه این‌جا و آن‌جا لکّه‌های سبز نودمیده، ترسو و باران خورده در آغوش سنگ، نشان کشتی، پرچین باغی و صدای آدمی‌زادی!

درنقاشی هم مثل شعر طبیعت جانمایهٔ کارهای سهراب بود. اول‌بـار نیست و چند سالی پیش از این بود که من در نمایشگاهـی چند اثر او را باهم

دیدم. خود نقاش نبود، عادت نداشت که در نمایشگاه‌هایش حاضر شود. در تالار فرهنگ، کنار دبیرستان نوربخش. گمان می‌کنم تازه از ژاپن برگشته بود. «دورهٔ شقایق»هایش بود. در زمینه‌ئی خاکستری و گاه تیره، در طبیعتی محو، سیال و درهم دویده، ازکنار سنگ‌های سخت، اما نه‌دشمن صفت، یکی دو شاخهٔ لاله یا شقایق، سرزنده و شوخ و گاه شرمگین و پرخون ـ مثل ساقهٔ رشد باآتش سرخ بلوغ ـ سرمی‌کشید. در آن‌دوره صورت گرمی که سهراب از طبیعت در ذهن می‌پرورد در همسایگیِ دوبیگانه، در جهیدن گل از سنگ، تجلی می‌کرد، در هم‌آغوشی خاکستری کدر و قرمز درخشنده. دراین طبیعت، عوامل و عناصر ناآشنا به‌هم می‌رسیدند و در همدیگر می‌روئیدند و قد می‌کشیدند.

چندسالی بعد با چند تا از دوستان دیگر در «ناظم‌آباد» بودیم. «ناظم‌آباد» حالا زیرآب است ـ مثل سهراب که حالا زیرخاك است ـ پیچ‌وتاب رودخانه و گدارهای پراکنده، سایه‌های خنك تابستانی، خواب دَره، صبح‌های دیروغروب‌های زود و خستگی فقیر ده همه‌ته دریاچهٔ لتیان به‌خواب رفته‌اند. سهراب طرح برمی‌داشت: دسته‌دسته و همه از درخت. بی‌معنی است که بگویم آدم پرکاری بود، عاشقانه و مرتاضانه کار می‌کرد. برای شعرهای معدود او، به‌نسبت، کار و آگاهی عظیمی صرف شده است. از میان معاصران ما کمتر کسی مثل او شعر امروز دنیا را می‌شناخت و در آن ممارست داشت. همیشه می‌خواند. درنقاشی هم تاآن‌جا که من می‌دانم باهمین تلاش دلواپسی و خاطرخواهی کار می‌کرد. درتلف کردن وقت خسیس بود. با قناعت و پشتکار صنعت‌گران قدیم و مثل آن‌ها خستگی‌ناپذیر و مدام کار می‌کرد. «وسیع‌باش، و تنها، و سربه‌زیر، و سخت». از جنگل مولای تهران فرار می‌کرد، وقتی هم که بود تا می‌توانست از خانه بیرون نمی‌آمد، سال‌های اخیر بیشتر در کاشان به‌سر می‌برد. برای کار کردن باید کمی گوشه گرفت. به‌هرحال، چیزدیگری می‌خواستم به‌گویم، دور افتادم. قضاوت دربارهٔ نقاشی از من نمی‌آید. کاش بلد بودم و می‌نوشتم. ولی بااین‌همه دلم می‌خواهد بگویم تابلوهای آخرش نشان می‌دهد که پس از سی‌سال کار یك‌بند به‌کجاها می‌توان رسید. نقاش پارسال را می‌گویم که چندتائی از تابلوهای آخرش را پیش دوستی مشترك دیدم. هنوز یکسال نه‌گذشته است. گزیده‌ئی از شعرهای «هشت کتاب» را

باهمدیگر به‌فرانسه ترجمه می‌کردند. دوسه ماهی هرروز، تقریباً هر روز، کار می‌کردند. بعد از آن بیماری آمد. به‌عیادتش که رفته بودم می‌گفت مقدار زیادی طرح دارم، ترجمه نگذاشت نقاشی‌ها تمام شوند. بعد گفت:

ـ راستی در اسلام نقاشی مکروه است؟ انگار باورش نمی‌شد.

ـ اگرحرام باشدچی؟

ـ آخرچطور همچه‌چیزی می‌شود؟

ـ حالا که شده است، کردند و شد. داستان یارو را که می‌دانی!

لب‌خندی زد. می‌دانست. پیدا بود نمی‌خواهد بیشتر بشنود. حق هم داشت. شاید حال کسی را داشت. که می‌بیند دست لزج و چسبنده‌ئی به‌گلویش نزدیك می‌شود. موضوع صحبت را عوض کرد، هرچند که در حقیقت بازهمان حرف بود.

ـ راستی سخنرانی حاکم شرع را در دانشگاه فردوسی شنیده‌ای؟

ـ آره اسم دانشگاه هم دیگر فردوسی نیست.

خیال می‌کنم لبخند احمقانه‌ای، لبخند از رو رفته و عاجزی مثل تپاله روی دهنم افتاده بود چون نفسم سنگینی می‌کرد. به یادداستان «چهارمقاله» افتادم و آن حاکم شرع دیگر که نگذاشت شاعر را در گورستان مسلمانان به‌خاك بسپارند!

هر دو درفکرهای تاریك خودمان فرو رفته بودیم. گاه عرصهٔ نامحدودی فکر مثل سیاه‌چال می‌شود. سکوت شده بود. سهراب شکستش:

شنیده‌ام پیشنهاد کرده‌اند اسم کتاب را هم عوض کنند.

شنیده بودم. پرسیدم چطور؟ گفت یکی پیشنهاد کرده بگذارند فردوسی‌نامه. یك پیرمرد فاضل و احمق هم گفته بگذارند ادب‌نامه! باز تعجب کرد و گفت خیلی عجیب است! می‌دیدم که همچنان درفکر شعر و نقاشی است، نگران سرنوشت آن‌ها بود. تنش افتاده بود، اما هوش و حواسش آرام نداشت از چشم‌هایش دیده می‌شد. یاد آخرین باری افتادم که فریدون را دیدم، یك روز پیش از مرگش. نمی‌دانستم کسی را می‌شناسد یا نه. از نگاهش نمی‌شد چیزی فهمید. چشم‌ها دید داشتند ولی حالت نداشتند، خالی بودند، مثل دهانش که از گفتن خالی شده بود. نمی‌توانست حرف بزند. حال مهیبی است. دست‌وپای خودم را گم کرده بودم و نمی‌دانستم چه‌بگویم. ناگهان به‌دم

پرتگاه رسیده بودم، چشمم به‌آن پائین افتاد، جاخوردم: عمیق، دوروسرشار از ابهامی که موج‌موج روی هم می‌غلتید و سرریز می‌شد و با دهان باز و منتظر مثل گرداب دورخودش می‌چرخید. رابطه‌ئی دوجانبه و قدیمی یك‌مرتبه از وسط بریده می‌شود. یك طرفش بدل به‌تصویری بی‌رمق و مومیائی می‌شود. مرض خرمگس معرکه شده و تو دیگر نه در زندگی بلکه از پشت‌پردهٔ شفاف مرگ دوستت را می‌بینی. همین که دیگر تو را نمی‌شناسد که دیگر، شناخت خود را از دست داده یعنی که چیز دیگری شده. این، آن‌که می‌شناختی، آن شعور حساس تیزفهمی که درپوست خود نمی‌گنجید نیست، آن جوانی که تازه از فرانسه آمده بود، که صفحهٔ «باربارا»ی «ژاك پره‌ور» را آورده بود: جنگ، بمباران، بندرگاه خلوت شهری متروك، ابرهای گریان و باران و «باربارا»ی آواره و تنها. به‌خواب شبیه‌تر است! دختری بی‌پناه زیرباران روی‌بندرگاهی لب اقیانوس!به‌شهری بازگشته که همه از آن رفته‌اند. بعدصحبت «الوار» شد. خوب می‌شناختش. چه شوروشتابی داشت برای جبران مافات! می‌خواست فارسی را لاجرعه سربه‌کشد و تمام این مملکت را درآغوش به‌گیرد. انگار دلش گواهی می‌داد که عمر درازی ندارد، باید عجله کند. او هم زمین‌گیر روی تخت دراز کشیده بود. از گوشهٔ پس رفتهٔ ملافه ساق‌هایش پیدا بود: سفید وارفته و بی‌خون، به‌رنگ نفس‌های آخر. نگاه می‌کرد من هم از ناچاری نگاه می‌کردم. دیگر از پشت شیشهٔ سخت مرگ دیده می‌شد. بیهوده سرم را به‌این جدار سرد فشار می‌دادم. مرگ مثل تابوتی او را دردل خود گرفته و دست‌هایش را دور او پیچانده بود. چه نگاه بی‌حالی، چه تن خسته‌ئی! نمی‌دانید چه فریدونی دیدم! به‌قول سهراب.

«دلم گرفته

دلم عجیب گرفته است.»

امّا سهراب جوردیگری‌بود. یك کیسهٔ استخوانی، لهیده و دردناك با دوچشم هشیار و کنجکاو. می‌پرسید از بچه‌ها چه خبرها کی‌ها را می‌بینی؟ با این اوضاع به‌کجا می‌رویم؟ می‌خواست بداند بیرونِ از تخت و بیمارستان، بیرون از تخته‌بند بیماری چه‌می‌گذرد. نگران بیرون بود. پارسال زیرورو شده بود؛ از شوق، از هیجان! زلزله را می‌دید و استخوان‌بندی ظلم را که با صدای هولناکی می‌شکند و مثل زباله روی هم کود می‌شود، سیاه درسیاه. این سقف



سنگین بالای سرمان - هزاران ساله - شکافی برداشته بود و ستاره‌ها کورسوئی می‌زدند. ای روزهای خوش کوتاه آیا فقط برای ثبت در تاریخ آمده بودید؟ روزهای پیش از نومیدی، روزهای صبح کاذب!

چون بنی‌اسرائیل از خدا به‌گوساله رُوی آورد ندا آمد: «هرکس شمشیر خود را برران خویش به‌گذارد!... و برادر خود و دوست‌خویش و همسایهٔ خود را بکشد.» (سفر خروج:۳۲) ما از طلا گوساله ساخته بودیم و پرستیده بودیم و «یهوه خدای غیور است که انتقام گناه پدران را از پسران تا پشت سوم و چهارم می‌گیرد». (سفرخروج: ۲۰) همان داستان هارون و سامری و گوسالهٔ سخنگو. هرقومی که از طلا گوساله بسازد و آن‌را به‌پرستد سرنوشتی بدتر از ما خواهد داشت. دروغ مثل موریانه جانش را می‌جود ومثل شمشیر درتاریکی

برجان مردانش فرود می‌آید. سهراب را دروغ کشت، سهراب قصّه را می‌گویم.

سهراب غصه‌دار بود، چون کمی پس از آن روزهای بی‌وفا باردیگر رستم دروغ پشت او را به‌خاك رسانده بود. از مهر پدرانهٔ رستم نومید بود، می‌دانست که مرگ فرزند را نظاره می‌کند و از جای نمی‌جنبد اما از یافتن نوشدارو هرگز دل برنکنده بود. «به‌مهمانی دنیا آمده بود» ونه‌تنها زندگی را دریافته و زیسته بود بلکه حتی به‌مرگ هم دست‌یافته بود. او را دیده بود که «درآب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد، که در سایه نشسته است و گاهی ودکا می‌نوشد». او چنان سرشار و لبالب می‌زیست که گاه خود با زندگی و مرگ هم‌پیاله می‌شد و انگار «هوشدارو»ی تمام جهان را می‌نوشید. مثل آن شب تابستان که ماهم مثل مرگ امّا شادتر از او و دکانوشیدیم. از خدا نترسیدیم، جوان بودیم و می‌دانستیم که دوستمان دارد. آخر او همیشه از موکّلان و گماشتگانش «انسان»تر است. شب خنك بود، روی ایوان نشسته بودیم. آب زلال استخر زیرپا و آسمانِ سبك دم دستمان بود، درخت‌های بلند باغ بیدار بودند و شب بیتابانه دردل ما موج می‌زد. انگار تمام دنیا توی دست‌هایمان بود. چه‌شادی بی‌دریغی. دیوانه‌وار خندیدن موجبی و حتی بهانه‌ئی نمی‌خواست. سهراب در خودش نمی‌گنجید، مثل انار شکافته می‌شد، نمی‌توانست قرار بگیرد. پیاپی از زندگی ومرگ پروخالی می‌شد. در بودن و نبودن ـ شتاب داشت، هرچه باشد می‌دانست که مهلت ما در فاصله‌ئی چند روزه منتظرمان ایستاده است:شراب را بدهید.□

شتاب باید کرد:
من از سیاحت دریك حماسه می‌آیم
و مثل آب
تمام قصه سهراب و نوشدارو را
روانم.

شاهرخ مسکوب

اردیبهشت ۱۳۵۹

اعلامیّهٔ استقلال جمهوری دموکراتیکِ ویتنام*

همهٔ افراد بشر مساوی خلق شده‌اند و از طرفِ خالق به‌همهٔ آنان حقوقِ غیرقابل تجاوزی اعطا شده، که از آن جمله است حقِ حیات، آزادی، وجست‌وجوی خوشبختی.

این سخنانِ ابدی در اعلامیهٔ استقلالِ ایالات‌متحد آمریکا به‌سالِ ۱۷۷۶ بیان شد. معنی وسیع‌ترِ این سخنان این است که: همهٔ خلق‌های روی زمین از روز تولّد مساوی خلق می‌شوند و همهٔ خلق‌ها حق دارند زندگی کنند و آزاد و خوشبخت باشند.

اعلامیهٔ انقلاب فرانسه به‌سال ۱۷۹۱ حقوق اهالی کشور را به شرحِ زیرتوصیف می‌کند: همهٔ افرادِ بشرآزاد و مساوی به‌دنیا می‌آیند و باید همیشه آزاد بمانند و از حقوقِ مساوی برخوردار شوند. این حقایق غیرقابلِ انکار است.

با این همه، بیش‌از هشتادسال است که امپریالیست‌های فرانسوی با سوءاستفاده از شعار «آزادی، برابری، برادری» میهن‌ما را مورد تجاوز قرارداده به‌هم‌میهنانِ ما ستم روا داشته‌اند. فرانسویان، مخالفِ آرمان‌هایِ انسانیت و عدالت رفتار کرده‌اند.

در زمینهٔ سیاسی، خلقِ ما را از آزادی‌های دمکراتیك محروم کرده‌اند، قوانین غیرانسانیْ به‌مورد اجرا گذاشته‌اند به‌منظور انهدام وحدت ملّی و ممانعت از اتحادِ مجدّدِ مردم‌مان سه‌رژیم سیاسی منطقه‌ئی درسه نقطهٔ کشور شمال، مرکز، و جنوب - به‌پا کرده‌اند. تعداد زندان‌هائی که ساخته‌اند از تعداد مدارس بیشتر است، میهن‌پرستانِ ویتنامی را بی‌رحمانه قلع‌وقمع و قیام‌های

---

* دوم سپتامبر ۱۹۴۵.



ما را در دریایی از خون غرق کرده‌اند.

افکارِ عمومی را به‌زنجیر کرده ماتع‌تنویرِ افکارعمومی درکشور شده‌اند. ما را به‌منظورِ تضعیفِ نژادمان معتادِ تریـاك و الـکل کرده‌انـد. در قلمـرو اقتصادی، ما را تا مغز استخوان چاپیده مردم ما را به‌خاكِ سیـاه نشانـده کشتزارهای‌مان را ویران کرده‌اند.

فرانسویـان، برنجزارهـا، معـادن، جنگلهـا، و موادِ خام کشورمـا را چاپیده‌اند. انتشار اسکناس و تجارت‌خارجی را به‌انحصارِ خود درآورده‌اند و اقسامِ مالیات‌هایِ غیرقابلِ توجیهی را به‌مردمِ ما تحمیل کرده به‌ویژه دهقانان را تاسرحدِ مرگ چاپیده‌اند. مهاجمانِ فرانسوی مانعِ رشد بورژوازی ملیِ ما شده بی‌رحمانه، کارگران کشور ما را استثمار کرده‌اند.

درپائیز ۱۹۴۰، هنگامی که فاشیست‌های ژاپنی سرزمین هندوچین را مورد تجاوز قرارداده پایگاه جدیدی برای جنگ علیه متفقین به‌پا داشتنـد امپریالیست‌های فرانسوی زانو زده میهنِ ما را در اختیارِ آنان گذاشتند. از آن پس، خلقِ ما زیر یوغ دوگانهٔ فرانسه ـ ژاپن قرارگرفت و به‌رنج و محنت مردم افزوده شد.

نتیجه آن شد که از پایان سال قبل تا آغاز سال جدید بیش از دومیلیون از هم‌میهنان ما در اثر قحطی جان سپردند. در۹مـارس (۱۹۴۵) نیروهـای فرانسوی از طرف ژاپن خلع سلاح شدند. استعمارگران فرانسوی یا تسلیم شدند یا فرار کردند، و نشان دادند که نه‌تنها قادر به «حفاظتِ» از ما نیستند، بلکه ظرفِ پنج سال دوبار میهنِ ما را به ژاپنی‌ها فروختند.

تاقبل از ۹مارس، درچند نوبت، جبههٔ ویت‌مین از فرانسویان دعوت کرد با ما علیه ژاپنی‌ها متحد شوند. استعمارگران فرانسوی به‌عوضِ موافقت با این پیشنهاد اقدامات ارعابی خود را علیه اعضای ویت‌مین تا آنجا شدّت دادند که قبل از فرار، تعدادِ زیادی از زندانیانِ سیاسی محبوس درزندان‌های من‌بای و کائوبانك را قتل‌عام کردند.

علیرغمِ همهٔ این‌ها، هم‌میهنان ما نسبت به‌فرانسویان شیوهٔ برخوردی انسانی و بردبارانه اتخاذ کردند. حتّی، پس از کودتایِ ژاپنی‌ها درماه مارسِ ۱۹۴۵، جبههٔ ویت‌مین به‌کمك بسیاری از فرانسویان شتافت و آن‌ها را تا عبور از مرز همراهی کرد، بسیاری از آنان را از زندان‌هایِ ژاپنی‌ها نجات داد و از جان‌ومال فرانسویان حفاظت کرد.

در پائیز ۱۹۴۰، کشورِ ما دیگر مستعمرهٔ فرانسه نبود و به‌تملك ژاپنی‌ها درآمده بود. پس از تسلیمِ ژاپن به‌نیروهای متفقین، خلقِ ما باردیگر یکپارچه برای کسب استقلالِ ملی قیام کرد و جمهوری دموکراتیك ویتنام را تأسیس نمود. واقعیت این است که ما استقلال خود را در نبرد علیـه ژاپنی‌هـا و

نه‌فرانسویان کسب کرده‌ایم. فرانسویان فرار اختیار کردند و ژاپنی‌ها نیز تسلیم شدند. امپراتور بائودای نیز از سلطنت کناره‌گیری کرده است. همزمان با این رخدادها، خلقِ ما رژیم سلطنتی را که ده‌ها قرن، جابرانه حکومت رانده بود سرنگون کرد و به‌جای آن جمهوری دمکراتیك کنونی را استقرار بخشید.

به‌این دلائل، ما اعضای حکومت موقت به‌نمایندگی از طرفِ خلقِ ویتنام اعلام می‌داریم که از هم‌اکنون همهٔ روابطی را که ماهیّتِ استعماری دارد بافرانسه قطع می‌کنیم. ما همهٔ قراردادهائی را که فرانسه به‌نامِ ویتنام منعقد کرده و تمامِ حقوقِ ویژه‌ئی را که فرانسویان به‌طور غیرقانونی در میهنِ ما به‌دست آورده‌اند لغو می‌کنیم. همهٔ خلقِ ویتنام به‌مثابهٔ تنی واحد مصمم است تاآخرین قطرهٔ خون خویش درمقابل هرگونه کوششی که فرانسویان برای استقرار مجدد سلطهٔ خود در ویتنام به‌کار برند به‌جنگد. ما ایمان راسخ داریم متفقین که در کنفرانس‌های تهران و سانفرانسیسکو حق ملل در تعیین سرنوشتِ خویش را پذیرفته‌اند از شناسایی استقلالِ ویتنام سرباز نخواهند زد.

خلقی که به‌مدت هشتاد سال شجاعانه علیه سلطهٔ فرانسه رزمیده است، خلقی که درطول سال‌هایِ اخیردوش‌به‌دوشِ متفقین علیه فاشیسم جنگیده است باید آزاد ومستقل باشد.

به‌این دلائل ما اعضایِ دولت موقّت جمهوری دموکراتیك ویتنام رسماً به‌جهان اعلام می‌داریم که ویتنام حق دارد کشوری آزاد و مستقل باشد و در واقع هم‌اکنون نیز هست. خلق ویتنام مصمّم است همهٔ نیروی اخلاقی و مادی خود را بسیج کند و از جان‌ومالِ خود دست بشوید تا از استقلال و آزادیِ خویش به‌حراست برخیزد!

ترجمهٔ خ ـ کیانوش

چند شعر از هوشی‌مین

به‌مناسبت سالگرد تولد او

غذای زندان

هر وعده، تنها بادیه‌ئی برنج گرِده
بی‌سبزی و بی‌نمك، و بی‌ذره‌ئی آب‌گوشت که قاتق کنیم.
آنان که از خارج غذائی دریافت کنند شکمی سیر می‌توانند کرد
امّا بی‌کومك از خارج، از گرسنگی می‌نالیم.

مرگ مردی که جرمش قمار است

جز استخوانی و پوستی از او باقی‌نماند
بینوائی و سرما و گرسنگی از پایش درانداخت
آخرین شب جایش نزدیك من بود
امّا امروز صبح به‌دهکدهٔ «نُه‌چشمه»[1] رفته است.

شب‌های سرد

درشب‌های سرد پائیز، بی‌رو انداز و بی‌پتو
خمیده پشت و زانو به‌بغل کشیده
بیهوده می‌کوشم که به‌خواب روم.
تابش ماه بربوته‌های بارهنگ احساس سرما را افزون می‌کند
و دُبِّ اکبر، نظاره‌کنان، از پس میله‌های روزن
درآسمان جبهه می‌بندد.

۱. احتمالاً نام گورستانی است.

جیرهٔ آب

هر زندانی نیم‌سطلی آب جیره دارد،
برای شست‌وشو یا چای، هرکدام که بخواهد:
اگر دست و رو بشوئی می‌باید از نوشیدن چای بگذری
اگر میل چای داشته باشی، می‌باید از شست‌وشوی چشم بپوشی.

انتقال به «تیان‌پائو»

خانه‌ها را همه به‌فانوس و گُل آراسته‌اند.
درعیدملّی، دهکده از شادی به‌شور آمد
اما هم درآن روز مرا، پادر زنجیر، به‌زندانی دیگر بردند.
باد، همچنان درجهت مخالفِ پرواز عقاب است.

ورود به‌تیان‌پائو

امروز پنجاه‌وسه کیلومتر راه طی کردم
جامه‌ام یکسره خیس است و پای افزارم از هم دریده.
سراسر شب، بی‌مکانی که دمی بیاسایم،
برکنارهٔ فاضلابی چشم انتظار روزی دیگرم.

در راه «نانینگ»

اکنون دیگر بِخُوِ آهنین جای طناب نرم را گرفته است
باهر گامی که برمی‌دارم چون خلخال دختران صدا می‌کند.
محبوسی متهم به‌جاسوسیَم، امّا با این همه
با وقار دولتمردی پرسابقه حرکت می‌کنم!

در انتهای ماه چهارم

«هر روز زندان، برابر هزارسال است...»
قدیمیان چه نیکوبیان مطلب کرده‌اند!
چهار ماه زندگی، که درآن هیچ چیزِ انسانی نیست
بیش از ده سال پیرم کرده است.
آری، چهارماه که درآن شکمی سیر نکرده‌ام
چهارماهی که درآن جامه‌عوض نکرده‌ام
چهارماهی که درآن شست‌وشوئی نکرده‌ام:
دندانی از دست داده‌ام، موهایم خاکستری شده است
وسیاه و تکیده شده‌ام، چون دیوی که از جوع دندان برهم بساید
بدنم سراسر به‌خارش افتاده. نیکبختم
که به‌سرسختی شکیبا بوده‌ام و هرگز سرموئی واپس ننشسته‌ام
جان‌وتنم درعذاب است اما روح خودرا دست ناخورده نگهداشته‌ام.

گرگ و میش

اینك تیغهٔ باد، که برصخره‌های کوهستان تیز می‌شود.
نیزهٔ سرما شاخه‌های درختان را زخم می‌زند.
ناقوس معبدی از دور دست
گام‌های عابر را شتاب می‌بخشد.
و پسرکان، همچنان که گاومیش‌ها را
در نیمرنگی شامگاهی به‌خانه می‌برند
در نی‌لبك خویش می‌دمند.

از ترجمهٔ رسمی خانه انتشارات به‌زبان‌های خارجی
هانوی، ۱۹۶۵.

پاسخی براندیشه‌های نابهنگام

در شمارهٔ ۲۲ کتاب جمعه، مترجم «اندیشه‌های نابهنگام ماکسیم‌گورکی» متنّی برخوانندگان گذاشته از یك جنبهٔ زندگانی گورکی که از پرشورترین دوره‌های مبارزات روشنفکری او به‌شمار می‌آید» و در پرده‌مانده است پرده‌برداری کرده‌اند. به‌نظر ایشان «درتاروپود ملالت‌خیز سرگذشت‌های گورکی بیش‌تر این نکته نهفته بود که حقیقت، یعنی حقیقت ناب، چیست و واقعیت زندگی کدام است؟» و این‌که گورکی «هرگز کمونیستی با انضباط نشد. حقیقت را والاترین ارزش یك جامعه می‌دانست.»

پس از چند سطر، مترجم محترم گام‌به‌گام افشا می‌کند که هدفش از نوشتن این پیشگفتـار برنوشته‌های گورکی چیست. بنابه گفتهٔ ایشان گورکی چونان مرغ توفان، انقلاب را از سال‌ها قبل پیشگوئی می‌کند و «سرانجام توفان برخاست و گشتی انحرافی زد» که مرغ‌توفـان آن‌را پیش‌بینی نکرده بود. در نتیجـه گورکی به «روش‌های حکومت بلشویك‌ها واکنشی شدید و خشمی توفنده» نشان می‌دهد و «بارها با صدای رسای خویش.... برضد اعدام‌ها، بازداشت‌ها» و اقدامات، دیگری از این ردیف به‌اعتراض برمی‌خیزد و «خواست‌ها و اقدامات بیرحمانهٔ انقلابی‌های جدید را غرایز حیوانی توده‌های ناآگاه» می‌نامد.

و درجای دیگر: «به‌دست گرفتن قدرت از سوی بلشویك‌ها و اقدامات غیر دموکراتیك آن‌ها» بالاخره منجر به درگیری باگورکی می‌شود و روزنامهٔ او راچندروزی تعطیل می‌کنند.

تا اینجا مترجم برای گورکی سنگ تمام گذاشته آن‌چنان خط‌بطلانی بر بلشویك‌ها و اقدامات آنان کشیده است که حتی رژیم منحوس پهلوی هم درعرض پنجاه‌وچند سال حاکمیت ضدخلقی خود باصرف هزینه‌های گزاف موفق به‌چنین امری نشد. اما بالاخره امکان این‌که این روزها کسـانی به‌دفاع برخیزند مترجم محترم را واداشته تا حقیقت را درپوششی تردیدآمیز بیان کند و پس از آن‌هم تاخت‌وتاز علیه بلشویك‌ها که «هرج‌ومرج غیرانسانی» به‌راه انداخته بودند و شعارشان «اززدها به‌دزدید!» بود، درپایان چند سطری قلم زند که «رویدادهای داخلی و بین‌المللی به‌تدریج سبب شد که گورکی نظرات انتقادی خود را نسبت به‌رژیم انقلابی بلشویك‌ها و رهبران آن تغییر دهد» و اعتراف کند که «اعتقادات پیشین او دربارهٔ نقش تاریخی روشنفکـران مبالغه‌آمیز بوده است». اما مگر آن وسوسهٔ اصلی می‌گذارد غائله به‌همین‌جا ختم شود؟ هرگز! مترجم محترم باز تأکید می‌کند که «با وجود این، گورکی هرگز نظر خود را نسبت به‌روش‌های حکومتی بلشویك‌ها درسال‌های آغازین انقلاب، که در

با یك دنیا پوزش... مطلب زیر دراواسط بهمن‌ماه ۵۸ به‌دفتر مجله رسید و می‌بایست حداکثر دریکی از شماره‌های اسفندماه گذشته چاپ می‌شد. حقیقت‌این است که «اندیشه‌های نابهنگام گورکی» تنها براثر یك اشتباه غیرقابل جبران به‌جای پروندهٔ مطالب غیرقابل چاپ در پروندهٔ مطالبی که می‌بایست به‌چاپخانه فرستاده شود گذاشته شد و ما هنگامـی متوجـه ایـن اشتبـاه بخشش‌ناپذیـر شدیـم که یك هفته‌ئی هم از چاپ آن گذشته بود!

متأسفانه مطلب حاضر که می‌توانست تا حدودی آن اشتباه را جبـران کنـد یك‌بـار ضمـن نقل‌وانتقالاتی که در نیمهٔ دوم بهمن گرفتار آن شدیم‌مفقود شد و باردیگر در اسباب‌کشی به‌دفتر جدید مجله، در اواسط فروردین ماه...

درهر صورت به‌این خطای ناخواستـه معترفیـم، از دوست‌مان پوینده بابـت تأخیـر درچاپ این مطلب (که به‌سادگی می‌توانـد باعـث سوءتفاهمـات مختلف شود)، و از خوانندگان شگفت‌زدهٔ خود بابت چاپ مقالهٔ «اندیشه‌های نابهنـگام» بسیـار پوزش می‌طلبیـم. امیدواریـم توضیحاتی را که دادیم بپذیرند و در صداقت همکاران مجله شك نکنند.

ك.ج.

اندیشه‌های نابهنگام آن‌ها را محکوم کرده بود، تغییر نداد.»
چون خطر آن می‌رود که خوانندگان با خواندن چنان مطالبی یك‌سویه به‌قضاوت بنشینند، دونامهٔ ولادیمیرایلیچ لنین را که در ارتباط باهمان اختلاف سلیقه‌ها به ماکسیم گورکی نوشته است در این‌جا می‌آوریم و قضاوت را به‌عهدهٔ خوانندگان آگاه کتاب‌جمعه می‌گذاریم.

ج. پوینده

نامهٔ اول

آلکسی ماکسیمیچ عزیز

۳۱ ژوئیهٔ ۱۹۱۹

هرچه نامه‌ات‌را بیش‌تر می‌خوانم و به ارتباط میان نتایجی که گرفته‌ئی بیش‌ترمی‌اندیشم، بیش‌ترمتقاعد می‌شوم که هم‌این نامه و هم نتایجی که درآن به‌اش رسیده‌ئی و هم سرتاسر عقایدت ناسالم است.

در این اواخر، پتروگراد یکی از بیمارترین نقاط بوده، و این موضوع کاملاً روشن و قابل درك است، چون مردم آن بیش از دیگر جاها متحمل رنج و مشقت شده‌اند. هم‌کمبود خواربار فاجعه است، هم خطرنظامی. واضح است که اعصاب تو از این بابت متشنج است، و عجیب هم نیست. بااین حال وقتی به‌تو می‌گویند باید محل سکونتت‌را عوض کنی این پیشنهاد را پشت‌گوش می‌اندازی. چون دست‌کم از نقطه‌نظر عقل سلیم ـ و نه از هیچ نقطه‌نظر دیگر ـ بیش از اندازه به‌اعصاب فشار آوردن، آشکارا از خرد به‌دوراست و عواقب وخیم دارد.

درنامه‌ات هم، مثل گفت‌وگوهایت، یك مشت عقیدهٔ ناسالم هست که به‌مشتی نتایج بیمارگونه منتهی می‌شود.

نامه را با امراض اسهال‌خونی و وبا آغاز می‌کنی و ناگهان رنجشی بیمارگونه به‌ات غلبه می‌کند. پای «برادری و برابری» را می‌کشی وسط، و



دست آخرِ هم ناخودآگاه به‌نتیجه‌ئی نظیر این می‌رسی که مثلاً مسؤول این‌همه محرومیت و فقر و بیماریِ شهری محاصره شده کمونیسم است!

بعد بنا می‌کنی به ادبیات «موقتی» [کدام ادبیات؟ به کالینین چه‌ربطی دارد؟] متلك‌های نیش‌داری پراندن، که من اصلاً از آن‌ها سردرنمی‌آورم. و نتیجه می‌گیری که «پس‌مانده‌های ضعیف‌الاحوال کارگران روشنفکر» می‌گویند که آن‌ها در «اسارت موژیك‌ها» تن به تسلیم داده‌اند.

هیچ منظورت را نمی‌فهمم. یعنی کالینین متهم به تسلیمِ کارگران به‌موژیك‌ها است؟ ـ گویا مقصود همین است.

بی‌گمان این موضوع را یا کارگرانی اختراع کرده‌اند که کودن و به کلّی بی‌تجربه‌اند و درسر خود به‌جایِ مغز فقط اصطلاح «چپ» را می‌پرورانند، یا پرتجربه اما خسته و گرسنه و بیمارند، و یا دستپختِ «پس ماندگانِ اشرافیت» است که برای تحریف قضایا قدرت بی‌نظیری دارند. این‌ها از کاه‌کوهی می‌سازند تا عقدهٔ دیوانه‌وارشان را نسبت به‌قدرت شوروی خالی کنند.



خودتوهم، از این پس‌مانده، درنامه‌ات به‌همین نحو سخن می‌گوئی وحالت‌ذهنی آن‌ها تأثیر ناسالمی برتو گذاشته.

می‌نویسی که «با افرادی از اکثر قشرهای مختلف جامعه» دیدار می‌کنی. دیدن مردم یك چیز است و احساس تماس روزانه با آن‌ها در همهٔ شئون زندگی‌شان یك‌چیز دیگر. تجربهٔ عمدهٔ تو از این «پس‌مانده»، یکی از راه حرفه‌ات است که وادارت می‌کند دوجین دوجین روشنفکران بورژوای مذبذب را «بپذیری»؛ یکی هم براثر شرائط و اوضاع و احوال عمومی خودت.

وقتی همین «پس‌ماندگان» «تا حدودی هوادار قدرت شوروی» هستند. در حالی‌که «اکثر کارگران» دزد می‌پرورند و «کمونیست‌ها» به‌دارودستهٔ سیاسی ارتقاء پیدا کرده‌اند و چیزهائی از این قبیل ـ ناگزیر توخود به‌این نتیجه می‌رسی که انقلاب با کمك دزدها و بدون یاری قشر روشنفکر عملی نیست.

این روانشناسی صددرصد بیماری است که به‌شدت درمحافل

روشنفکـران دورودوپیشهٔ بورژوا نضج گرفته.

همه‌جور کوشش به‌عمــل آمــده تا روشنفکـران [روشنفکـرانِ غیرگاردسفید] علیه دزدها به‌میدان مبارزه کشیده شوند. جمهوری شوروی هرماه درصدِ قابل‌توجهـی از روشنفکـران بورژوا را جذب خود می‌کنـد. روشنفکـرانی که باخلوص نیّت به‌کارگران و دهقانان مدد می‌رسانند، نه آن‌ها که فقط کارشان غرزدن و از سرخشم و غیظ به‌زمین و زمان بدوبی‌راه گفتن است. چنین موردی را در **پتروگراد** نمی‌توان «دید»، چون **پتروگراد** شهری است باتعداد بی‌شماری موجودات بورژوا [نه‌روشنفکـرا] که سررشتهٔ زندگی را گم کرده‌اند [همین جورسرشان را]، و اما در دیگر نقاط روسیه این مورد حقیقتی‌تردید ناپذیر است.

در **پتروگراد** فقط کسی براین امر واقف است که استثنأنا صاحب اطلاعات کافی سیاسی و به‌خصوص دارای تجربهٔ سیاسی وسیعی باشد، که متاسفانه تو آن فرد نیستی. چیزی که تو باآن سروکارداری سیاسـت و مشاهـدهٔ کارساختمان سیاسی نیست: حرفهٔ خاص تو است که باعث می‌شود روشنفکـران مذبذب بورژوا احاطه‌ات کنند؛ یك‌مشت روشنفکـر که نه‌چیزی می‌فهمند، نه‌چیزی را از ذهن خود پاك می‌کننـد، نه‌چیـزی یاد می‌گیرنـد؛ و بهتریـن حرفـی که درباره‌شان می‌شود گفت این است که: از کوره دررفته‌اند، درمنتهای نومیدی به‌سر می‌برند، غرولندشان تمامی ندارد، تعصبـات دیرینـه را مدام غرغـره می‌کنند، تاسرحد مرگ ترسیده‌اند و یا خودشان را تاسرحدمرگ ترسانده‌اند.

اگر می‌خواهی ببینی، باید از پائین‌ترین لایه‌های اجتماعـی شروع کنی. یعنی درست از همان جائی‌که مطالعهٔ کارِ ساختمان یك زندگی جدید ممکن است: دریك اجتماع کارگری مستقر در استان یا حومـهٔ شهـر. در این‌جاها احتیاجی به‌این نیست که مجموعه‌ئی از اطلاعات پیچیده و مبهم را جمع‌آوری کنی، بلکه همین مشاهدهٔ تنها کافی است. منتها، تو، به‌جای این کارها رفته‌ئی شده‌ئی ویراستار حرفه‌ئی ترجمه و این جور چیزها؛ یعنی کاری که مشاهدهٔ ساختمان جدید یك زندگی جدید را غیرممکن می‌کند. از این موضوع، همهٔ نیرویت را برسرِشنیدنِ غرولندهای بیمارگونهٔ محافل ناسالم روشنفکـران و مشاهدهٔ پایتخت سابق در شرائط خطرات بسیار سخت نظامی

و محرومیت‌های شدید به هدر می‌دهی.

تو خودت را در موضعی قرارداده‌ئی که نمی‌توانی مستقیما خصلت‌های جدید را در زندگی کارگران و د هقانان ـ یعنی نه‌دَهم جمعیت روسیه ـ مشاهده کنی. آن موضوع تو را وا می‌دارد که فقط بخشی از زندگی پایتخت سابق را ببینی : پایتختی که نخبهٔ کارگرانش یا به‌جبهه رفته‌اند یا به‌حومهٔ شهرها، و فقط تعداد کثیر بی‌تناسبی از روشنفکـران بیکاره درش باقی‌مانده‌اند که در زندگی کمترین محلی از اِعراب ندارند. به‌خصوص همان روشنفکـرانی که تو را «محاصره» کرده‌اند. و تازه، هرگونه پندواندرزی را هم با سرسختی تمام رد می‌کنی.

کاملاً روشن است که خودت را تا شرائط یك بیماری تنزل داده‌ئی. می‌نویسی که زندگی را نه‌تنها سخت، که «فوق‌العاده هم‌سرکش» یافته‌ئی! ـ حدس می‌زدم. در یك چنین موقعی، باعنوانِ «ویراستار ادبیات ترجمه‌ئـی» در بیمارترین محل [پتروگراد] بست‌نشستن (مناسب‌ترین شغل برای مشاهدهٔ مردم از دیدگاه یك هنرمند!). در آن‌جا به‌عنوان یك هنرمند هیچ‌چیز تازه‌ئی رانمی‌توانی ببینـی و بررسـی کنـی. خواه در ارتش و حومـهٔ شهـر، خواه درکارخانه. خودت را از امکان انجام آن‌چه یك هنرمند را ارضا می‌کند محروم کرده‌ای: **در پتروگراد** یك سیاستمدار می‌تواند کارکند، اما تو که سیاستمدار نیستی. امروز پنجره‌ها بدون هیچ‌دلیلی خُرد شده‌اند؛ فردا هم که تو دیگر از این کار ویراستاریت دست کشیده‌ئی جیغ و دادهائی از توی زندان بلنـد می‌شود، بعدش نوبت چندتـا وعظ و خطابـهٔ جزئـی مضطرب‌تریـن افـراد غیرکارگری که در پتروگراد باقی‌مانده‌اند می‌رسد؛ و بعد از آن‌هم سیل اظهار لحیهٔ قشر روشنفکـر ـ قشر روشنفکـر پایتختی که دیگر پایتخت نیست ـ و به‌دنبال آن‌هم صدها شکایت از کسانی‌که خطاکار بوده‌اند و ناتوان از این‌که ساختمان زندگی جدید را ببیند (این ساختمان به‌هرحال راه خاص خودش را طی می‌کند، گیرم در **پتروگراد** حرکتش جاهای دیگر است). حال تو چگونه می‌توان خودت را به‌نقطه‌ئی تنزل بدهی که خود بی‌اندازه با زندگی سر عناد دارد

کشور، زندگی را درحال مبارزه‌ئی پرشور می‌گذراند: مبـارزه برضـد

بورژوازیِ سراسرجهان، که به‌تلافی سرنگونی خودش انتقام دیوانه‌واری را تدارک دیده. طبیعی است که برنخستین حکومت توده‌ئی، نخستین ضربه‌ها از همه‌جا وارد شود. کاملاً طبیعی است. در این‌جا است که سیاستمدار و هنرمند فعال ملزم به‌مشاهدهٔ مردمی هستند که در حومهٔ شهرها و کارخانه‌های استان‌ها (و یا در جبهه) درحال ساختنِ زندگی جدیدند؛ درمراکزی که مانند پایتخت مرکز حملات خشماگین، مبارزهٔ شدید علیه توطئه‌ها و خشم شدید روشنفکران نیست.پس خیلی آسان است که صرفاً از طریق مشاهده، تباهی شکلِ کهنه و نخستین طلایع زندگی جدید را از یك‌دیگر تمیز دهیم.

زندگی منقلب شده است. انشعاب از کمونیسم «عمیق می‌شود». البته بیان این‌که این انشعاب درکجاست ممکن نیست. در سیاست یا عقاید، سایه‌ئی هم از این انشعاب دیده نمی‌شود. این انشعاب از کمونیسم نیست، انشعاب از مشرب است ـ میان مردمی که باسیاست سروکار دارند و جذبِ خشماگین‌ترین نوعِ مبارزه شده‌اند، و مشربِ فردی که به‌طور تصنعی خودش را به‌جرگه‌ئی کشانده است که قادر به‌مشاهدهٔ زندگی جدید نیست حال آن‌که عقایدش دربارهٔ انحطاط پایتختی از بورژواها بهتر از خود او درك می‌شود.

من افکارم را دربارهٔ موضوع نامه‌ات به‌صراحت بیان کردم. مدت مدیدی است که از گفت‌وگوهایم باتو به‌این عقاید رسیده بودم، منتها نامه‌ات به‌آن‌ها شکل و نتیجه بخشید، و مجموعهٔ عقایدی را که من از آن گفت‌وگوها کسب کرده بودم کامل کرد. قصد نصیحت کردن ندارم اما نمی‌توانم از این گفتن این نکته خودداری کنم که: شرائط، اوضاع و احوال، محیط، محل سکونت و اشتغال خودت را هرچه زودتر به‌طور اساسی تغییر بده درغیراین‌صورت ممکن است زندگی از خوبی بیزارت کند.

با بهترین درودها

لنین

مجموعهٔ آثار لنین به‌زبان انگلیسی

ج۳۵، صفحهٔ ۴۱۰تا۴۱۴

ارسالی به پتروگراد

چاپ‌نخست در۱۹۲۵

درشمارهٔ اول کراسنایا لتوپیس

نامهٔ
دوم

آلکسی ماکسیمیچ عزیز

تونکوف[1] را ملاقات کردم. حتی پیش از دیدار او و دریافت نامهٔ تو، در کمیتهٔ مرکزی تصمیم گرفته بودیم **کامنف** و **بوخارین** را مأمور کنیم به‌وضع روشنفکران بورژوای هوادار **کادِت**[2] که دستگیر شده‌اند برسندو تا آنجا که ممکن است آن‌ها را آزاد کنند؛ چون برای‌مان روشن است که در این مورد اشتباهاتی هم صورت گرفته.

واضح است که در مجموع، اکثر دستگیرشدگان از افراد کادت[2] (و هواداران‌شان) بوده‌اند و این عملی درست و ضروری بوده.

وقتی اظهارنظر شدیداللحن تو را دربارهٔ این موضوع می‌خواندم به‌یاد گفتهٔ خودت افتادم که از صحبت‌هامان [در **لندن**، **کاپری** و بعد از آن] به‌خاطرم مانده بود:

ما هنرمندان افراد بی‌مسؤولیتی هستیم

واقعاً! تو این عبارات خشماگین را دربارهٔ چه چیزی بر زبان می‌آوری؟ در بارهٔ چند دوجین (یا شاید هم صدتائی) اشراف‌زادهٔ **کادتی** یا

۱. ولادیمیر نیکلایویچ تونکوف [۱۹۵۴ـ۱۸۷۲] متخصص علم تشریح، از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۵ آکادمی پزشکی نظامی را اداره کرده است. بارها لنین را ملاقات کرده و با او دربارهٔ شرائط زندگی بهتر دانشمندان گفت‌وگو کرده است.

۲. کادت یعنی حزب دموکرات مشروطه‌طلب. این حزب که حزب عمدهٔ بورژوازی روسیه و در واقع حزب بورژوازی لیبرال سلطنت‌طلب بود در اکتبر سال ۱۹۰۵ تأسیس شد. کادت‌ها که دموکراتیسم جعلی را وسیلهٔ استتار خود قرار داده و حزب‌شان را حزب «آزادی خلق» نامیده بودند می‌کوشیدند دهقانان را به‌سوی خود جلب کنند. کادت که هدفش حفظ تزاریسم به‌شکل سلطنت مشروطه بود بعدها به‌حزب بورژوازی امپریالیستی تبدیل شد. پس از پیروزی انقلاب سوسیالیستی اکتبر، کادت‌ها بر ضد جمهوری و انقلاب اقدام به‌توطئه‌ها و شورش‌های متعدد کردند.

هوادار **کادت** که چند روزی به‌زندان افتاده‌اند تااز توطئه‌هائی چون محاصرهٔ **کراسنایا گورکا** که جان ده‌ها هزار کارگرو دهقان را تهدید می‌کند جلوگیری شود؟

حقا که فاجعه است! چه بی‌عدالتی بزرگی! چند روز یا حتی چند هفته زندان برای روشنفکران، به‌این خاطر که از کشتار ده‌ها هزار کارگر و دهقان جلوگیری شود!

هنرمندان افراد بی‌مسؤولیتی هستند

خطا است که نیروی روشنفکری خلق را در نیروی روشنفکران بورژوا ادغام کنیم. از نیروهای روشنفکران بورژوا، برای نمونه **کورولنکو**[۳] را مثال می‌زنم. اخیراً جزوهٔ **جنگ، میهن، و بشریت** او را که در ماه اوت ۱۹۱۷ نوشته می‌خواندم. توجه کن، **کورولنکو** یکی از بهترین «هواداران کادت‌ها» و تقریباً منشویك است. اماچه‌اثر مکارانه‌ئی! دفاع شرم‌آور از جنگ امپریالیستی در پس عبارات شیرین و فریبنده! آدم هرزهٔ حرامزاده‌ئی که غلام حلقه به‌گوش تعصبات بورژوازی است! برای چنین حضراتی کشتن ده میلیون نفر در یك جنگ امپریالیستی به‌توجیهش می‌ارزد (با شگردهائی همراه با عبارات شیرین «علیه» جنگ). اما مرگ صدها هزار نفر در یك جنگ به‌حق داخلی علیه زمینداران و سرمایه‌داران، آه از نهادشان برمی‌آورد و اشك و آه و ناله‌های دیوانه‌وارشان را بلند می‌کند.

خیر، به‌این جور «استعدادها» اگر چند هفته‌ئی را در زندان بگذرانند، هیچگونه آسیبی وارد نمی‌شود، به‌خصوص که با این کار از توطئه‌ها (مانند **کراسنایاگورکا**) و مرگ ده‌ها هزار نفر جلوگیری می‌شود. ما که این توطئه‌های کادت‌ها و هواداران‌شان را افشاکردیم می‌دانیم که پروفسورها به‌اغلب توطئه‌گران یاری می‌رسانند. بله، این واقعیتی است.

نیروهای روشنفکری کارگران و دهقانان رشد پیدا می‌کنند و در روند مبارزه قدرت به‌دست می‌آورند تا بورژوازی و نوچه‌هایش، پادوهای

۳. ولادیمیر گالاکینونوویچ کورولنکو [۱۹۲۱-۱۸۵۳] نویسنده و روزنامه‌نگار روسی.

روشنفکری سرمایه را سرنگون کنند.همان کسانی را که تصور می‌کنید تنها مغزهای متفکر ملت هستند.حقا که نه فقط مغز متفکر نیستند، بلکه....

ما به‌نیروهای روشنفکری که در صددند علم را به‌میان مردم ببرند (و مانند نوکران سرمایه عمل نکنند) سالیانه‌ئی بیش از حد معمول می‌پردازیم. این هم واقعیتی است.

من به‌روحیات و خلقیات تو واردم و همهٔ موارد را می‌توانم به‌خوبی درك کنم (زیرا سؤالاتی مطرح می‌کنی که از خلال‌شان می‌توانم کاملاً افکارت را بخوانم) در کاپری و بعد از آن، بارها به‌ات گفته‌ام: اجازه می‌دهی بدترین عناصر محافل روشنفکری بورژواها دورت را بگیرند و در برابر عجز و لابهٔ آن‌ها سر تسلیم فرود می‌آوری. به‌زوزهٔ صدها روشنفکر که از دستگیری «وحشتناك» این چند هفته فغان‌شان به‌آسمان رسیده گوش می‌دهی، اما صدای توده‌ها، صدای میلیون‌ها کارگرو دهقان را نمی‌شنوی و به‌فریادشان گوش نمی‌دهی که توطئه‌گران دنیکین، کُلچاك، لیانوزوف، رودژیانکو، کراسنایاگورکا [و سایر کادت‌ها] تهدیدشان می‌کند. کاملاً می‌فهمم و خوب هم می‌فهمم که با این حساب، آدم نه تنها می‌تواند بنویسد که «سرخ‌ها به‌اندازهٔ سفیدها دشمن مردمند» (مبارزان طریق سرنگونی سرمایه‌داران و زمینداران، به‌همان اندازهٔ زمینداران و سرمایه‌داران دشمن مردمند)، بلکه می‌تواند به‌رحیم بودن آسمان یا پدر ما، تزار هم معتقد باشد.می‌فهمم و خوب هم می‌فهمم.

***

نه، واقعاً اگر خودت راازاین محیط روشنفکران بورژوا بیرون نکشی مدفون خواهی شد. از ته قلب آرزو می‌کنم که هرچه زودتر به‌این عمل دست بزنی.

با بهترین آرزوها

لنین

زیرا چیزی نمی‌نویسی! آیا برای هنرمند که وقتش را صرف آه و نالهٔ روشنفکران فاسد می‌کند و چیزی نمی‌نویسد شرم‌آور نیست؟ تباهی نیست؟

نوشته شده در ۱۵ سپتامبر ۱۹۱۹
ارسال به‌پتروگراد
در مجموعهٔ آثار به‌زبان انگلیسی، ج ۴۴ ص ۸۴ـ۲۸۳

کتاب جمعه:

نکتهٔ بسیار جالب این است که سه چهار ماه پس از این تاریخ، گورکی در مقاله‌ئی به‌مدح لنین پرداخت و از جمله او را «نیکوترین انسانی» خواند «که جهان تابه‌امروز به‌خود دیده» و نوشت «لنین، شخصیتی حقیقی است که تدریجاً به‌موجودی اساطیری مبدل شده». لنین که دشمن فردپرستی بود از مشاهدهٔ این نوشته که به‌عنوان سرمقاله در شمارهٔ ۱۲ مجلهٔ انترناسیونال کمونیست به‌چاپ رسیده بود سخت به‌خشم آمد و حاصل آن پیشنهاد زیر بود که تسلیم دفتر سیاسی حزب کرد:

> به‌اعضای دفتر سیاسی امضای [این طرح را] پیشنهاد می‌کنم:
>
> دفتر سیاسی کمیتهٔ مرکزی حزب، انتشار مقالات گورکی در شمارهٔ ۱۲ انترناسیونال کمونیست و به‌خصوص سرمقالهٔ آن را نابجا می‌داند. این مقالات نه فقط حامل هیچ پیام کمونیستی نیست، بلکه دارای بسیاری نکات ضدکمونیستی نیز هست. به‌هیچ وجه درآینده نباید مقالاتی از این دست در انترناسیونال کمونیست به‌چاپ رسد.

لنین

۳۱ ژوئیه ۱۹۲۰

طرح، به‌جز لنین، به‌امضای تروتسکی، کرستینسکی، و کالنین نیز رسیده است.

اسناد تاریخی

نامه سرگشادهٔ کانون نویسندگان ایران به‌آقای دکتر ابوالحسن بنی‌صدر، رئیس‌جمهوری درباره سانسور و اختناق

آقای رئیس‌جمهوری:

در این لحظات حساس و خطیر تاریخ کشور که سانسور و اختناق برکلیه شئون اجتماعی ما حکومت می‌کند و گوئی همه نیروهای حاکم برای بستن چاپخانه‌ها، آتش‌زدن کتاب‌ها، بیکار کردن کارگران صنعت چاپ کشور و دستگاه‌های انتشاراتی و مرعوب کردن نویسندگان انقلابی و آزادی‌خواهان بسیج شده‌اند. کانون نویسندگان به‌سائقه رسالت تاریخی خود وظیفه دارد نظریات اصولی و منطقی خود را در این زمینه با شما که طبق قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران دربرابر مردم مسؤولیت دارید، درمیان بگذارد.

حدود دوماه پیش پس از برگزاری انتخابات ریاست جمهوری و در آستانه تصدی این مقام توسط جناب‌عالی، کانون نویسندگان ایران طی نامه سرگشاده‌ئی نظریات خود را در زمینه مخالفت با سانسور و لزوم دفاع از آزادی بیان و اندیشه و پیروی از یك سیاست آزادخبری و فرهنگی در جامعه به‌ویژه در رسانه‌های گروهی با شما و مردم ایران در میان گذاشت که در واقع انعکاسی از خواست‌های اساسی انقلاب ایران بود. انتظار این بود که جناب‌عالی با توجه به‌مواضعی که پیش از تصدی مقام ریاست جمهوری در زمینه آزادی‌های فردی و اجتماعی خصوصاً مخالفت با سانسور و دفاع از آزادی اندیشه و بیان اختیار کرده بودید، یارویاور نویسندگان و کارگزاران فرهنگی جامعه در جهت تثبیت آزادی‌های مربوط به‌اندیشه و بیان و چاپ و نشر باشید و دستگاه‌های اجرائی کشور که مطابق قانون‌اساسی جمهوری‌اسلامی ایران زیرنظر و مسؤولیت شما کار می‌کند دردفاع از این آزادی‌ها و فراهم کردن زمینه تفاهم ملی و اعتلای فرهنگی کشور به‌کوشند.

آقای رئیس‌جمهوری:

امروز که حدود سه ماه از شروع مسؤولیت جناب‌عالی در مقام ریاست جمهوری می‌گذرد نه تنها کمترین توجهی به درخواست‌های کانون که در نامهٔ سرگشاده با جناب‌عالی درمیان گذاشته شده بود، نشده است، بلکه همه چیز حاکی از آن‌ست که جامعه ما بیش‌ازپیش درجهت محو آزادی‌های فردی و اجتماعی، به‌ویژه آزادی‌های اندیشه‌وبیان و نشر و دیگر آزادی‌های فرهنگی پیش می‌رود. سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات درنامه سرگشاده‌ئی که خطاب به‌جناب‌عالی اخیراً منتشر کرد، نگرانی عمیق خود را از این جریان اختناقی که می‌رود برتمامی حیات فرهنگی کشور ما تعمیم یابد، اظهار کرد، کار به‌جائی رسیده است که دیگر هیچ چاپخانه و ناشروموزعی قادر به‌چاپ و نشر و توزیع هیچ مطلبی که به‌مذاق گروه‌های حاکم مخالف باهرگونه آزاد فکری و آزاداندیشی خوش نیاید، نیستند. به‌دنبال دستور اخیر دادستانی انقلاب‌اسلامی هجوم عوامل مسلح کمیته‌ها و سپاه‌پاسداران به‌چاپخانه‌ها، و مراکز نشر وتوزیع جرائد و مطبوعات و کتاب آغاز شده و صاحبان آن‌ها مجبور گردیده‌اند که از چاپ‌ونشر و توزیع نشریاتی که دارای اجازه انتشار نباشند خودداری کنند ورنه محل کسب آنان تعطیل خواهد شد. عملاً نیز تعدادی از چاپخانه‌ها به‌همین بهانه‌ها تعطیل شده و عده‌ئی از کارگران چاپ توقیف شده‌اند. از سوی دیگر با دستورهای کتبی و شفاهی که به‌کتاب‌فروشی‌ها و ناشران ابلاغ شده دستگاه بررسی و ممیزی موجود درگذشته که کار سانسور را به‌عهده داشت عملاً دوباره مشغول به‌کار شده است.

آقای رئیس‌جمهوری:

شدت وحدت خفقان و سانسور دامنه‌ئی چنان وسیع پیدا کرده که حتی «اندیشه‌آزاد» ارگان کانون نویسندگان ایران، که دوهفته یک‌بار منتشر می‌شد نیز از فشاروکارشکنی مصون نمانده است. به‌کلیه کسانی که دست‌اندرکار ماشین کردن، صفحه‌بندی، زینک‌کردن و چاپ و نشروتوزیع این نشریه بوده‌اند دستور داده شده که از تهیه و چاپ‌وتوزیع آن خودداری کنند مگر آن‌که اجازه رسمی ارائه شود. در حالی‌که کانون نویسندگان ایران از طریق یکی از اعضاء هیأت دبیران خود تقاضای امتیاز را قریب سه‌ماه پیش‌از این تسلیم وزارت ارشادملی کرده و پرونده مربوط به‌آن در تاریخ ۵۸/۱۲/۱۱ درهمان وزارت‌خانه تکمیل شده است. به‌استناد همین تقاضا و باتوجه به‌این‌که رسیدگی به‌چنین تقاضائی طبق قانون مطبوعات روال عادی خود را طی خواهد کرد، بود که کانون دست به‌انتشار نشریه «اندیشه آزاد» زد و تا این تاریخ پنج شماره از آن را منتشر کرد. اما باکمال تأسف وزارت ارشادملی نه‌تنها تاکنون پاسخی به‌تقاضای ما نداده بلکه عملاً درپاسخ مراجعه نمایندگان ما مسأله را به‌آینده‌ئی دور حواله می‌دهد و در واقع تعلیق به‌محال می‌کند. این‌ست نحوه برخورد وزارت ارشادملی دربرابر تقاضای عادی و قانونی نویسندگان کشور برای داشتن نشریه‌ئی خاص خود که اکنون کار انتشار این نشریه مانند ده‌ها نشریه دیگر عملاً متوقف مانده و کانون نویسندگان

ایران باهمه سوابق خود در مبارزه با اختناق و سانسور ملی عملاً باردیگر دچار سانسور و اختناق شده که چون نیك بنگریم، شدیدتر از گذشته است.

آقای رئیس‌جمهور:

آیا گمان می‌رفت که آن‌همه تلاش و جان‌فشانی ومبارزه قهرمانانه مردم ایران دربرابر اختناق و سانسور که در رژیم گذشته حاکم بود به‌چنین وضعی بیانجامد؟ مگر خون هزاران نفر از مردم ایران در مبارزه با استبداد برای آن به‌زمین ریخته شد که جامعه ما باردیگر دچار کابوس اختناقی، شدیدتر و همه‌جانبه‌تر از اختناق گذشته شود؟ شما که پیش از رسیدن به ریاست‌جمهوری وعده جامعه‌ئی آزاد را به‌مردم می‌دادید و باهرگونه سانسور و اختناق مخالفت می‌کردید. چه‌گونه می‌توانید شاهد این اوضاع باشید و هیچ‌گونه اقدامی برای متوقف کردن چرخ اختناق که با قدرت تمام به‌حرکت درآمده است نکنید؟

آقای رئیس‌جمهور:

ماهجوم به چاپخانه‌ها، جلوگیری از کسب و کار آزادانه دست‌اندرکاران چاپ و نشروتوزیع و نقض امنیت شغلی آنان، کوشش برای تثبیت دوباره سانسور و اختناق را به‌شدت محکوم می‌کنیم و از شما به‌عنوان مقام مسؤول کشور می‌خواهیم که به‌تعهدات قبلی خود در زمینه تأمین آزادی‌های اجتماعی، به‌ویژه آزادی بیان و اندیشه و نشر، که محور تبلیغات انتخاباتی شما بود، عمل کنید و نگذارید دست‌آوردهای انقلاب خونین مردم ایران در این زمینه نابود شود. ماخواستار آن هستیم که دستور اخیر دادستانی انقلاب‌اسلامی در زمینه ایجاد محدودیت برای چاپ و نشر لغو گردد و سایه شوم اختناق که می‌رودتاباردیگر برتمامی‌حیات فرهنگی و اجتماعی ما گسترده شود هم‌اکنون و هرچه زودتر از میان برداشته شود.

آقای رئیس‌جمهور:

آنان که وعده آزادی و عدالت اسلامی را به‌مردم ایران داده‌اند، با این‌گونه اقدامات اختناقی چه‌چیزی را می‌خواهند به اثبات به‌رسانند؟ دست‌پاچگی و سراسیمگی و وحشت خود را از اندیشه‌های آزاد و آگاهی توده‌ها یا بی‌پایگی وعده‌های قبلی وعدم صداقت خویش را بامردم؟

ماصمیمانه و قاطعانه هشدار می‌دهیم که این شیوه‌های اختناقی هرگز به‌نتیجه نخواهد رسید و مردم بیدار و مبارز ایران هرگز اجازه نخواهند داد که دشمنان آزادی و تفکر سالم و سازنده میهنمان را به‌گورستان فکر و اندیشه مبدل کنند. ■

کانون نویسندگان ایران
۱۳۵۹/۲/۲۰

بیانیه مشترک کانون‌های دمکراتیک دربارهٔ دانشگاه‌های کشور

مردم آگاه و مبارز ایران:

حمله و هجوم تدارك دیده شده و گسترده به دانشگاه‌های سراسر کشور، باردیگر این سنگرهای آگاهی و آزادی را، با خون فرزندان دلاور میهن رنگین کرد. دانشجویان انقلابی، که یکسال و چندماه پیش، خون‌شان در مصاف با رژیم وابسته به امپریالیسم، صحن دانشگاه‌ها را سرخ کرده بود، این بار به بهانهٔ تغییر نظام آموزشی و به دست ارگان‌های سرکوب و باندهای سیاه به خاك و خون کشیده شدند.

در این یورش‌های وحشیانه ده‌ها تن از بهترین فرزندان خلق قهرمان ایران، به شهادت رسیدند، هزاران تن مجروح وعدهٔ بسیاری از دانشجویان، استادان و کارکنان دانشگاه‌ها دستگیر شدند. کشتار دانشجویان در زمانی صورت می‌گیرد که اتحاد همهٔ مردم ایران، در مبارزه علیه امپریالیسم امریکا، این دشمن اصلی خلق‌های ایران، اولویت حیاتی دارد.

دانشگاه‌ها را در زمانی «کانون‌های فساد» می‌خوانند که به مرکز افشای حقایق تبدیل شده‌اند، و ارتباط مردم و دانشجویان در راه رشد آگاهی‌های سیاسی و اجتماعی، روزبه‌روز گسترده می‌شود. توطئهٔ سرکوب دانشگاه‌ها در این شرائط حساس که از یك‌سو ایجاد انحراف در مبارزات ضدامپریالیستی و دموکراتیك خلق‌های ایران، و آشفتن ذهن توده‌ها، و به هدر دادن توان مبارزاتی مردم درجهات انحرافی است. و از سوی دیگر، هراس همه جانبه و عمیق سرکوبگران را از افشاگری‌های دانشجویان انقلابی و رشد آگاهی مردم، نشان می‌دهد. جریان یورش به دانشگاه‌ها آغاز تلاش دیگری به‌منظور سلب آزادی‌های دموکراتیك در تمامی جامعه است. تلاشی که در مردادماه گذشته نیز به‌منظور سرکوب خلق کرد، اعمال سانسور در مطبوعات، تصفیهٔ عقیدتی در مدارس و کارخانه‌ها و در ادارات، آغاز شد و نافرجام ماند. و این بار وحشیانه‌تر و گسترده‌تر تدارك دیده است. این بار همزمان با محاصرهٔ اقتصادی کردستان، کشتار ددمنشانه خلق کُرد باچماق و سنگ و قمه و گلوله به دانشگاه‌ها یورش می‌آورند، و برگسترهٔ خون دانشجویان، جشن کتاب‌سوزان برپا می‌کنند، و تهاجم به دانشگاه‌ها را که مذهبی جز تعطیل آموزش و آگاهی و انهدام فرهنگی ندارد، «انقلاب فرهنگی» می‌نامند. تردید نیست که تغییر نظام آموزشی کنونی ـ که در خدمت نظام اقتصادی وابسته است ـ یکی از هدف‌ها و خواست‌های اساسی انقلاب ایران بوده، و همواره توسط دانشجویان و دانشگاهیان و نیروهای مترقی، مصرانه طرح و پی‌گیری شده است و انجام آن از طریق شوراهای واقعی نمایندگان دانش‌جویان، دانش‌آموزان، معلمان، استادان و کارکنان دانشگاه‌ها

طلب می‌شده است.

اما امروز کسانی زیرپوشش، «انقلاب‌فرهنگی» به دانشگاه‌ها می‌تازند که در این یك‌سال و چندماه پس از قیام، سرسختانه مانع هر تغییر بنیادی در جامعه و فرهنگ بوده‌اند. وقتی از تصفیهٔ دانشگاه‌ها از عناصر سرسپرده رژیم منفور سابق سرباززده‌اند و برای تحقق «انقلاب فرهنگی» جز سرکوب شوراهای دانشجویی، تعطیل دانشگاه‌ها، تخریب مراکز علمی و فرهنگی و ترور افکار، وزور و چماق و سرنیزه و گلوله، راه و وسیله‌ئی دیگر نمی‌شناسند و مسألهٔ پاك‌سازی را تنها به‌عنوان پوششی جهت تصفیه عناصر انقلابی، مطرح می‌کنند.

هم‌میهنان.

سرکوب و تعطیل دانشگاه‌ها، آغاز جریانی است برای از میان بردن همهٔ دستاورده‌های دموکراتیك انقلاب ایران. و ما سازمان‌ها و کانون‌های دموکراتیك امضاء کنندهٔ این بیانیه، آن را تهاجمی علیه خود تلقی می‌کنیم. اهمیت موضوع ما را برآن داشته است که به دنبال اقدامات و بیانیه‌های جداگانه خود، با انتشار این بیانیهٔ مشترك، باردیگر مردم مبارزایران را مخاطب قرار دهیم، و دربارهٔ وضع کنونی دانشگاه‌ها اعلام خطر کنیم. و از همه نیروهای راستین انقلابی بخواهیم که با مشارکت فعال و هوشیارانهٔ خود توطئهٔ سرکوب دانشگاه‌ها را با شکست روبرو سازند. ما ضمن بزرگداشت خاطره تمامی شهدای وقایع اخیر دانشگاه‌ها، و تجلیل از مبارزات و پایداری‌های دانشجویان و دانش‌آموزان انقلابی و محکوم کردن تهاجمات سبعانه به دانشگاه‌ها، هیات حاکمه و مصادر امور کشور را مسؤول این فجایع می‌دانیم و اعلام می‌کنیم که اینان در پیشگاه مردم، باید پاسخگو خواست‌های زیر باشند:

۱ـ آمرین و عاملین فجایع روزهای اخیر معرفی و محاکمه شوند.

۲ـ دانشجویان، استادان و کارکنان دستگیر شده دانشگاه‌ها هرچه زودتر آزاد شوند.

۳ـ استقرار نظام شورائی و آزادی‌های سیاسی در دانشگاه‌ها تضمین شود.

۱ـ جمعیت کردهای مقیم مرکز، ۲ـ جمعیت حقوقدانان، ۳ـ شورای دیپلمه‌های بیکار، ۴ـ کانون مستقل معلمان تهران، ۵ ـ کانون نویسندگان ایران، ۶ـ کانون فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌ها و مدارس، ۷ـ کانون زندانیان سیاسی، ۸ ـ کانون کارکنان ترقیخواه بانك مرکزی ایران، ۹ـ کمیته تدارك برای تشکیل شورای سراسری کارکنان دولت، ۱۰ـ کانون مستقل دانشگاهیان دانشگاه صنعتی شریف، ۱۱ـ کانون مستقل استادان دانشگاه ملی ایران، ۱۲ـ کانون استادان مترقی دانشگاه شیراز، ۱۳ـ گروهی از استادان دانشگاه‌های پلی‌تکنیك، آزاد، علم‌وصنعت و تهران. ■

گردهمایی مقدماتی اعضای هیأت‌های علمی دانشگاه‌ها و مؤسسات آموزش عالی ایران. سوم مرداد ۱۳۵۷. دانشگاه صنعتی تهران

در سوم مردادماه ۱۳۵۷ بیش از صد و پنجاه تن از دانشگاهیان ایران در دانشگاه صنعتی تهران گرد هم آمدند. این گردهمائی در پایان سال تحصیلی ۵۷ـ۱۳۵۶، یعنی آخرین سال تحصیلی دوران آریامهری، برگزار شد و نخستین باری بود که دانشگاهیان دانشگاه‌های مختلف کنار هم می‌نشستند تا سخن گفتن از کار و وظایف خود را آغاز کنند.

در سال تحصیلی ۵۷ـ۱۳۵۶ جنبش اعتراضی دانشجویان و استادان هر زمان قوت و قاطعیت بیش‌تری می‌یافت. مدیران انتصابی، اینجا و آنجا، دانشگاه‌ها را به‌تعطیل کشانده بودند. در دانشگاه تهران کلیهٔ دانشجویان یکی دو دانشکده را اخراج کرده همهٔ آنان را به‌یاری کمپیوتر و با دادن نمرهٔ رد تنبیه کرده بودند. وزارت علوم خودسرانه تصمیم به‌انحلال یکی دو مؤسسهٔ آموزش عالی گرفت. مأموران ساواک دانشگاه تبریز را مورد هجوم قرار دادند و به‌ضرب و جرح و قتل دانشجویان پرداختند. شورای استادان به‌این عملیات ددمنشانه اعتراض کردو مهاجمان را سربازان تیمور و چنگیز خواند. از آغاز سال تحصیلی انحلال کتابخانه‌های دانشجوئی‌وبرچیدن همهٔ فعالیت‌های فوق برنامهٔ دانشجویان هدف مقامات دولتی/دانشگاهی/ ساواکی بود. اینجا و آنجا استادان نیز به‌حمایت از دانشجویان برخاستند. گروهی ساواک پناه به‌نام «اولیای دانشجویان» در برابر دانشگاه تهران و به‌قول خودشان «این لانهٔ فساد» به‌تظاهر پرداختند تا مراتب نارضائی خود را از تعلیمات انحراف‌آمیز استادان بیان کنند و خواستار آن شوند که خط انقلاب سفید قاطعانه‌تر پیاده شود!

حرکت اعتراضی دانشگاه‌ها در این سال از این ویژگی برخوردار بود که دیگر دانشجویان دراعتراض و مخالفت تنها نبودند. مخالفت استادان با رژیم به‌اشکال گوناگون گسترش می‌یافت. در میان این فعالیت‌ها، اعتصاب هیأت علمی دانشگاه صنعتی تهران دارای اهمیت خاصی است. رژیم و «آموزگار» سر سپرده‌اش برای فرو نشاندن موج اعتراضی دانشجویان و متفرق کردن آنان، تصمیم به‌انتقال دانشگاه صنعتی تهران به‌اصفهان گرفت. هیأت علمی دانشگاه صنعتی تهران بمخالفت با این «نقل و انتقال» پرداخت و به‌دنبال اقدمات گوناگون از فروردین ۱۳۵۷ اعلام اعتصاب کرد. این اعتصاب با پشتیبانی و حمایت کامل دانشگاهیان سراسر کشور روبه‌روشد. دولت اقدام به‌قطع حقوق هیأت علمی کرد اما اعتصابیان صندوق وام اضطراری دانشگاهیان دانشگاه صنعتی راتأسیس کردند و مردم به‌یاری آنان شتافتند. وزارت علوم از پذیرفتن دانشجوی جدید برای دانشگاه صنعتی تهران خودداری کرد. دانشگاهیان صنعتی در چهارمین ماه اعتصاب خود اعلام کردند که علیرغم تصمیمات مقامات رسمی، به‌یاری مردم، خود دانشگاه را در تهران همچنان مفتوح و فعال نگهمیدارند وبا انتشار آگهی از داوطلبان ورود به‌دانشگاه صنعتی جهت پذیرش ۷۰۰ دانشجو، ثبت‌نام کردند! این نخستین نشانهٔ پیدایش قدرت دوگانه در روند انقلاب ایران بود. دیگر دولت تصمیم‌گیرنده نبود، بلکه مردم خود تصمیم می‌گرفتند، خود سرنوشت خویش را تعیین می‌کردند.

«گردهمائی مقدماتی» در روز سوم مرداد تشکیل شد. در نخستین (و تنها) شمارهٔ «نشریهٔ خبری دانشگاهیان ایران» که در اجرای تصمیمات گردهمائی انتشار یافت، دربارهٔ این گردهمایی و هدف‌های آن چنین می‌خوانیم:

«درسوم مردادماه گذشته، بیش از صد و پنجاه تن از دانشگاهیان ایران در دانشگاه صنعتی آریامهر تهران گرد هم آمدند تا به‌بحث و بررسی دربارهٔ مسائل آموزش عالی بپردازند.

آنچه بر دانشگاه‌ها و مؤسسات آموزش عالی می‌گذرد ضرورت چنین بررسی را روشن می‌دارد. نظام دانشگاهی ایران به‌بیراهه می‌رود از انجام تکالیف و وظائف اجتماعی خود غافل مانده است. دانش آموختگان این نظام، ایام تحصیل خود را عمر تلف شده می‌دانند و بر این اسف دارند که چرا فرصت آن نداشته‌اند که در کشورهای دیگر به‌علم‌آموزی و دانش‌اندوزی بپردازند، استادان خود را به‌کاری گمارده می‌بینند که هر زمان از تزلزل و بی‌ثباتی بهرهٔ بیش‌تری می‌گیرد و با امیال و اغراض غیرعلمی وچه‌بسا ضدعلمی، آغشته‌تر می‌گردد و در این میان موانع غیردانشگاهی و مصالح غیرعلمی می‌کوشد که تا چنان همگان را به‌بند کشاند که فرصت‌حرکت وجنبش براحدی نماند و کسی را یارای سخنی نباشد.

نظام دانشگاهی یکی ازنهادهای آینده ساز هر جامعه است و جامعه‌ئی که فردائی خندان و شکوفان می‌خواهد باید خندانی و شکوفانی نظام دانشگاهی امروز خود را جویا باشد. بحران امروز نظام دانشگاهی ایران نه تنها از بحران نظام اجتماعی کنونی گفت‌وگو می‌کند بلکه مبشر نگرانی‌هائی است که هر کس باید از فردای فرهنگی و علمی کشور در دل داشته باشد. وضع دانش و پژوهش امروز کشور نیز با سرنوشت نظام دانشگاهی بستگی نزدیك دارد. دانشگاه چه چیز را باید بیاموزد؟ در پژوهش چه باید باشد؟ استقلال نظام دانشگاهی چه معنائی دارد؟

واحد دانشگاهی را چه زمان و چگونه باید به‌وجود آورد؟ آیا آن چنانکه در سال‌های اخیر دیده‌ایم چند وجب خاك خدا، مهم‌ترین شرط ایجاد یك مؤسسه آموزش عالی است؟ گسترش نظام دانشگاهی بر اساس چه ضوابطی باید باشد؟ موازین آموزشی کدامند؟ کارکرد نظام آموزشی، باید بر چه اساسی سنجیده شود؟ موفقیت و عدم موفقیت دانشجویان چگونه باید ارزیابی شود؟ در دستگاه آموزشی، نقش پژوهش چه باید باشد؟ آیا نظام دانشگاهی تنها به‌پاسداری ازمیراث فرهنگی گذشتگان وظیفه دارد یا به‌آفریدن فرهنگی نو؟

ارکان اصلی نظام دانشگاهی کدامند و هر یك چه وظائف و تکالیفی دارند؟ نقش استاد و دانشجو در این نظام چیست؟ منظور از سپردن کار دانشگاه به‌دانشگاهیان چیست؟ رابطهٔ دولت به‌عنوان دستگاه اجرائی با نظام دانشگاهی چیست؟ و چگونه باید باشد؟ نظام دانشگاهی چگونه می‌تواند از انقیاد فرهنگی برکنار بماند و کانون آفرینش دانش و شکوفائی پژوهش باشد؟ رابطه نظام دانشگاهی با دیگر اجزای نظام آموزشی چیست و چه باید باشد؟

این همه پرسش‌هائی است که بر سر زبان‌هاست و طرح آن‌ها، خود نشانهٔ بحران همه جانبه‌ئی است که نظام آموزش عالی را در بر گرفته است...»

گردهمائی در پایان کارخود قطعنامه‌ئی را به‌اتفاق آراء تصویب نمود؛ در

این قطعنامه از جمله آمده است:

۱ـ ضمن ابراز خرسندی از انتشار آگهی پذیرش ۷۰۰ دانشجوی دوره لیسانس از طرف دانشگاه صنعتی آریامهر تهران برای سال تحصیلی آینده، همراه با تجدید مراتب پشتیبانی خود از خواست‌های هیأت علمی دانشگاه صنعتی آریامهر تهران بدین وسیله آمادگی خود را جهت هر گونه همکاری علمی، فکری و اداری داوطلبانه در راه انجام برنامه‌های این دانشگاه در سال تحصیلی آینده اعلام می‌داریم.

۲ـ طرح و بررسی مسائل دانشگاهی ایران در طی این گردهمائی، به‌روشنی آشکار کرد که نظام دانشگاهی با بحران ژرفی روبرو است، و عدم استقلال دانشگاه‌ها و مؤسسات آموزش عالی، عدم وجود آزادی در آن‌ها و عدم امنیت شغلی برای اعضاء کادر علمی از علل عمدهٔ این بحران است.حاضران ضرورت بررسی عمیق این مسائل را تأیید کرده و تصریح می‌نمایند که با شرکت کلیه دانشگاهیان علاقمند، مجمع بحث و گفت‌وگوئی به‌منظور بررسی جنبه‌های مختلف بحران در نظام آموزش عالی کشور حداکثر تا آخر آذرماه ۱۳۵۷ تشکیل گردد.

•••

در این گردهمائی دانشگاهیان دانشگاه‌های مختلف کشور هر یك شرحی دربارهٔ وضع دانشگاه خود در سال تحصیلی ۱۳۵۶ـ۵۷ بیان کردند. در اینجا سه گزارش دربارهٔ دانشگاه صنعتی تهران، دانشگاه جندی‌شاپور و دانشگاه تهران به‌چاپ می‌رسد.

ك.ج.

۱ دانشگاه صنعتی تهران

کمبود نیروی انسانی متخصص که بتواند چرخ‌های صنعت نو پای کشور را بدون کمك خارجیان بگرداند همواره در مملکت ما محسوس بوده است. در مهرماه سال ۱۳۴۵ دانشگاه صنعتی بنابر گفتهٔ مصادرامور، به‌منظور تربیت متخصصینی با وسعت دید علمی و مهارت فنی لازم که در پیشبرد برنامه‌های توسعه اقتصادی و صنعتی کردن کشور موثر باشند، تأسیس گردید. از همان ابتدا، کادر جوان و علاقه‌مند این دانشگاه با دلسوزی و تلاش پیگیر و با زحمات شبانه‌روزی و خستگی ناپذیر خود مسؤولیت برنامه‌ریزی و تکمیل و تجهیز آن‌را به‌عهده گرفت. در نتیجه فداکاری آن‌ها طولی نکشید که نهال این دانشگاه ریشه دوانید و استحکام یافت.

به‌دلیل تاثیرپذیری این محیط علمی و آموزشی از تحولات و اتفاقات اقتصادی ـ اجتماعی جامعهٔ ایران، فعالیت‌های آن همواره دستخوش جزرومدها قرار گرفته است. در

طول عمر کوتاه ۱۲ساله این دانشگاه و به‌جز در چندسال اول که مشکلات و مسائل دانشگاه منحصراً جنبه صنفی داشته، وقایع مهمی در این دانشگاه روی داده، که اغلب ناشی از محدودیت‌های حاکم برفضای سیاسی جامعه ایران بوده است. حرکت‌هائی که در بطن جامعه ایران جریان داشت به‌صورت‌های مختلف در داخل دانشگاه بازتاب می‌یافت. در اغلب موارد ظهور ناآرامی‌ها با برخورد بین پلیس و دانشجو توام بوده است. در زیر به‌طور اجمالی به‌شرح وقایع می‌پردازیم.

دربخش دانشجوئی اولین اعتصاب و حرکت اعتراض دانشجویان دانشگاه صنعتی همراه با دانشگاه‌های دیگر مربوط به‌افزایش بهای بلیط شرکت واحد اتوبوسرانی تهران درسال ۱۳۴۸ بوده است که با بازگشت بهای بلیط به‌مقدار اولیه، اعتصاب دانشجویان نیز پایان گرفت. در اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۰ که زمینه اعتراضات دانشجویی در دانشگاه‌های ایران در رابطه با جشن‌های ۲۵۰۰ساله فراهم بود، واقعه کشتارکارگران ناراضی کارخانه جهان چیت رخ داد. دانشجویان دانشگاه صنعتی همراه با دانشجویان سایر دانشگاه‌ها به‌تظاهرات پرداختند. در این دانشگاه، تظاهرات دانشجویان با حملهٔ وحشیانه و غافلگیرانه پلیس روبرو شد و با بازداشت حدود ۶۰۰ دانشجو و زخمی شدن تعداد زیادی دانشجو و استاد پایان یافت. به‌دنبال این سرکوبی، اعضای هیأت علمی این دانشگاه به‌عنوان اعتراض به‌این مجامع و اعمال شنیع به‌طور دسته‌جمعی استعفا نمودند که با وعده و قول‌های مساعد مسئولین امور دایر برعدم تکرار چنان وقایعی، فعالیت‌های دانشگاه ازسرگرفته شد.

تظاهرات و اعتصابات و درگیری‌های وابسته به‌آن سال‌ها بود که مصادر امور را به‌فکر کنترل اوضاع و حفظ نظم و آرامش محیط‌های دانشگاهی از طریق استقرار دائمی پلیس در داخل دانشگاه‌ها انداخت. در تابستان ۱۳۵۰، سیستم استقرار گارد در دانشگاه‌ها از مرحله فکر درآمد و عملاً از سال تحصیلی ۵۱ـ۱۳۵۰ حضور گارد در دانشگاه تحقق یافت. دخالت گارد در امور داخلی دانشگاه‌ها و به‌تام حفظ نظم در محوطه و کلاس‌های درس دوران جدیدی از ناآرامی‌ها را به‌همراه آورد که اثرات منفی و خفت‌بار آن همچنان در جوامع دانشگاهی با شدت وحدت هرچه تمام‌تر به‌صور مختلف دیده می‌شود.

در نیمه یکی از شب‌های آبان ماه ۱۳۵۲ به‌دنبال اعتراضات و اعتصاب دانشجویان دانشگاه‌ها در رابطه با ورود نیکسون (رئیس‌جمهور وقت آمریکا) به‌ایران، گارد دانشگاه، به‌خوابگاه دانشجویان دانشگاه صنعتی حمله‌ور شد و به‌ضرب و جرح و بازداشت دانشجویان پرداخت. در پائیز ۱۳۵۳ در یکی دیگر از درگیری‌های گارد با دانشجویان، دانشجوئی از دانشکده فیزیک این دانشگاه درزیر چرخ‌های جیپ گارد دانشگاه له شد. حضور گارد در اطراف ساختمان‌ها و کلاس‌های درس همواره برهم زننده آرامش و امنیت دانشجویان بوده است و در مواردی با عکس‌العمل دانشجویان به‌صورت خودداری از گذراندن امتحانات آخرترم روبرو شده است از جمله درسال تحصیلی ۵۴ـ۱۳۵۳ خودداری از امتحانات حذف ترم رانیز به‌دنبال داشته است.

رکود فعالیت‌های آموزشی، به‌درازا کشیدن ترم تحصیلی و تعویق و حذف امتحانات در این دانشگاه‌ها مانند حالات نظیر در سایر دانشگاه‌ها در درجه اول به‌دلیل وجود مسائل خارج از دانشگاه بود و در درجه دوم به‌دلیل حضور گارد در دانشگاه. فقدان حقوق صنفی برای دانشجویان (نظیر عدم امکانات بحث واظهار نظر و انتقاد) نیز از جمله مسائلی هستند که اعتراضات و اعتصابات را موجب شده است و البته سرکوبی و ضرب و جرح افراد به‌وسیله گارد را به‌دنبال آورده است.

در پائیز ۵۶جلسات هفتگی سخنرانی که

با اجازه قبلی مدیریت دانشگاه برنامه‌ریزی شده بود در نیمه راه توسط مدیریت دانشگاه متوقف می‌شود و درگیری‌های دانشجویان و مدعوین را با گارد و نیروهای انتظامی در داخل و خارج دانشگاه به‌دنبال می‌آورد. واقعهٔ ناگواری که برای یکی از اعضای هیأت علمی دانشگاه تهران که برای شنیدن یکی از همین برنامه‌ها به‌دانشگاه صنعتی می‌آید رخ می‌دهد مربوط به‌همین زمان می‌باشد.

سلب حقوق صنفی از دانشجویان حتی به‌شکل جلوگیری از دائرکردن نمایشگاه عکس دانشجویان دربهار سال جاری نیز متبلور گردیده است تا جائی که دانشجویان برخلاف معمول مجبور می‌شوند در خارج از دانشگاه در محلی با امکانات محدود نمایشگاه دائر کنند.

نمونه‌های فوق همگی گواه براینست که مسائل دانشجویی در این دانشگاه ریشه در مسائل و معضلات اجتماعی جامعه ما دارند. دانشجویان این دانشگاه به‌عنوان جزئی از جامعهٔ دانشجوئی ایران و به‌دلیل ماهیت حساس وجوینده وپرتحرك خود نمی‌توانند و نه‌شایسته است که نسبت به‌این مسائل بی‌تفاوت و تماشاگر بمانند. محیط دانشجوئی باید زنده و پویا باشد تا زندگی‌ساز فردای جامعه گردد.

دربخش فعالیت‌های کادر آموزشی و درگیری‌های این قسمت از جامعه دانشگاهی ما، مسائل عمدتاً به‌سلب حقوق صنفی توسط مدیریت و نقض مقررات و آئین‌نامه‌ها وزیرپا گذاشتن حرمت دانشگاه مربوط می‌شود. کادرآموزشی این دانشگاه درموارد مختلف و متعدد به‌وضعیت نابسامان اداره دانشگاه، عدم وجود استقلال و آزادی دانشگاهی و فقدان رفاه مادی و معنوی اعتراض نموده است. اعتراض به‌فجایع پلیس و گارد در دانشگاه، ضرب‌وجرح افراد، سلب امنیت و آرامش و تلاش برای تحقق خواست‌های صنفی همواره به‌صورت صدوربیانیه، قطعنامه، نوشتن نامه به‌مقامات، تحریم کوتاه مدت کلاس‌ها، تحصن شبانه در دانشگاه و استعفای دسته‌جمعی متبلور گشته است.

دربهمن ماه ۱۳۵۵ کادرآموزشی این دانشگاه طی قطعنامه‌ئی هرگونه ضرب‌وجرح و اهانت را مذموم می‌داند و محکوم می‌کند و آن‌را «مانعی برای ایجاد محیط آموزشی و پژوهشی سالم و سازنده در دانشگاه اعلام می‌دارد». درهمین قطعنامه هیأت آموزشی دانشگاه، «مصراً خواستار آرامش و عدم توسل به خشونت و ارعاب و تهدید در محیط دانشگاه بوده و معتقد است که استقرار و وجود دائمی مامورین انتظامی در محوطه دانشگاه خودباعث تشنج بوده و می‌باشد».

درتابستان ۱۳۵۵، مدیریت دانشگاه به‌منظور محو آثار ابتدائی‌ترین اصول دموکراسی در دانشگاه، اقدام به تغییرآئین‌نامه می‌کند ولی ناگزیر در مقابل پافشاری و اعتراض کادرآموزشی در زمستان همان سال ضوابط و تغییرات پیشنهادی را پس گرفته و برای مقابله با تلاش‌ها و مبارزات حق‌طلبانه کادرآموزشی به‌جست‌و جوی مستمسك‌های جدیدی می‌پردازند. ناکامی مصادرامور در اعمال نظرات یك‌جانبه و برای این‌که به‌طور قطع و یقین و برای همیشه از خواست‌های صنفی کادرآموزشی آسوده گردند، به‌یکباره تصمیم به‌انحلال این دانشگاه را اعلام می‌کنند. اعلام این تصمیم مقارن با فعالیت‌های کادرآموزشی برای به‌دست آوردن افزایش حقوق مناسب با نرخ تورم براساس آئین‌نامه دانشگاه می‌باشد. درهمین اوان یعنی در زمستان ۵۵درشرائطی که کادر آموزشی برای اثبات وجود تورم مورد انکار دولت به‌تشکیل سمینارهائی می‌پردازد، آقای پرویزآموزگار معاون وقت وزارت علوم و آموزش عالی و رئیس فعلی دانشگاه فردوسی در مجمع کادرآموزشی اعلام می‌کند «درصورتی‌که کارهای استادان مشابهتی با

کار دانشجویان داشته باشد و یا چنین تعبیر شود، دولت در موقعیت و موجودیت دانشگاه صنعتی تجدید نظر خواهد کرده. تصمیم به‌انحلال دانشگاه صنعتی در این زمان به‌صورت جدی‌تری عنوان می‌گردد. کادرآموزشی دانشگاه که موجودیت دانشگاهی ارزنده و حاصل زحمات شبانه‌روزی گروه بی‌شماری را در خطر می‌بینید برای نجات آن به‌تلاش و تکاپو می‌افتد. به‌دنبال آن دیری نمی‌گذرد که در تابستان ۱۳۵۶ دوازده نفر از اعضاء کادرآموزشی زیرسرپوش مأموریت به‌سازمان‌های دولتی خارج از دانشگاه تبعید می‌شوند و مسأله‌ئی برمسائل قبلی دانشگاه افزوده می‌گردد. تلاش‌های پیگیر و همه‌جانبه آغاز می‌گردد. مدیریت دانشگاه تعویض می‌شود، همکاران تبعیدی به‌دانشگاه بازمی‌گردند، در حالی‌که تصمیم به‌انحلال دانشگاه ومسائل دیگر نظیر سلب ونفی حقوق مادی و معنوی کادرآموزشی همچنان لاینحل می‌ماند.

مسألهٔ انحلال دانشگاه زیرسرپوش انتقال به‌اصفهان مجدداً از طرف مدیریت جدید عنوان می‌شود. در روزنامه آیندگان این سرمایه ملی را بدون رضایت ملت ایران به‌حراج می‌گذارند در حالی‌که برنده از قبل تعیین شدهٔ حراج یعنی «دانشگاه علوم و فنون ارتش» در کمین تصاحب این طعمه (مطابق شرح روزنامه رستاخیز مورخ ۲۹ آبان ۵۶) چنگ‌ودندان نشان می‌دهد. مدیریت جدید دانشگاه نیز به‌نشان‌دادن چهرهٔ واقعی خود که درپس وعده و وعیده‌های اولیه پنهان کرده بود دست می‌زند و از هیچ کوششی برای زیرپا گذاشتن مقررات و نقض آئین‌نامه‌ها کوتاهی نمی‌کند. احکام ارتقاء به‌طور دلبخواه صادر می‌کند، پایه تشویقی به‌افراد معینی می‌دهد. عضو رسمی ومنتخب دانشگاه را از شرکت در جلسهٔ شورا محروم می‌کند رئیس دانشکده‌ئی را از مقام خویش عزل نموده و عضو دیگری از همان دانشکده را از دانشگاه اخراج می‌کند، دانشجوئی را بدون مجوز کمیتهٔ انضباطی دانشگاه، از تحصیل محروم می‌نماید. سخنرانی‌های دانشجوئی را متوقف می‌کند و دست عوامل خارج دانشگاه را در ادارهٔ امور دانشگاه باز می‌گذارد. پس‌آمد چنان سیاستی وقایع آبان ماه ۵۶ در خیابان آیزنهاور، مقابل درورودی دانشگاه بوده است. کادر آموزشی دانشگاه در جلسه ۲۹ آبان ۵۶ خود برگزاری برنامه‌های سخنرانی را علی‌الاصول مورد تأئید قرار می‌دهد آن را به‌عنوان یکی از اساسی‌ترین حقوق آزادی بیان قلمداد می‌کند. به‌دنبال وقوع حادثه ناگوار برای یکی از اعضاء هیأت علمی دانشگاه تهران که ناشی از قطع سخن‌رانی‌ها بوده است، هیأت علمی دانشگاه صنعتی در نامه‌ئی به‌نخست‌وزیر در تاریخ ۵۶/۹/۱۳ می‌نویسد:

«ضرب‌وجرح افرادی‌که در کسوت معلمی به‌آموزش مردان و زنان فردای جامعه مشغولند منحصراً به‌واقعه ۳۰ آبان نبوده و در جریان سال‌های اخیر نیز به‌دفعات برای عدهٔ کثیری منجلمه چندتن از اعضاء هیأت علمی این دانشگاه رخ داده است. انجام امر خطیر آموزش زیرسلطهٔ چماق و توهین به شرف انسانی و نقض سنت‌ها و میراث فرهنگی این مرزوبوم که عملاً رکود و توقف حرکت‌های زنده و سازندهٔ علمی و آموزشی را سبب گردیده است، به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند با برنامه‌های صنعتی کردن کشور و بسط تمدن و گسترش فرهنگ ملی منطبق باشد.»

به‌موازات اقدامات فوق، چاره‌جوئی و پیگیری فعالیت‌ها در زمینه جلوگیری از انحلال دانشگاه نیز همچنان تابه امروز ادامه می‌یابد.

ضمن درگیری درپیکاری مقدس به‌منظور نجات دانشگاه صنعتی تهران، کادرآموزشی این دانشگاه درمحدودهٔ امکانات خویش سعی در انجام وظیفه ملی و تعهدات شغلی و صنفی نیز می‌نماید. درخرداد ماه

۱۳۵۷ طی قطعنامه‌ئی اعمال غیرانسانی و یورش چنگیزی مامورین انتظامی به‌دانشگاه آذرآبادگان را محکوم کرده و ضمن «عرض تسلیت به‌جامعه دانشگاهی و به ملت ایران، انزجار عمیق خود را از کشتار و رویدادهای فجیع اردیبهشت ماه۵۷ درآن دانشگاه ابراز می‌دارد».

تجربیات دوازده ساله در دانشگاه صنعتی نشان داده است که مادامی که معضلات و مسائل اجتماعی و اقتصادی وطن ما را دستخوش بحران‌ها می‌کنند، جامعه دانشگاهی هرگز نمی‌تواند به‌صورت جزیره‌ئی جدا از عینیت‌های جامعه، بدون دغدغه و فارغ از هشیاری و حساسیت در محدوده‌ئی تنگ، سرگرم فعالیت‌های آموزشی و پژوهشی خود باشد. این جامعه همچنین آموخته است که تن دردادن به نظرهای خودکامه چیزی جز پذیرفتن بینشی قهقرائی و افتادن به‌ورطه سقوطی مرگبار و خیانت به‌منافع ملی نیست. مادامی که استقلال و آزادی دانشگاهی از حرف به‌عمل درنیاید و مادامی که مدیریت دانشگاه از افراد دانشگاهی (به‌مفهوم واقعی کلمهٔ) تشکیل نشود و تا زمانی که روحیه نظامی‌گری از جامعهٔ دانشگاهی رخت برنبندد، گشایشی در اوضاع پدید نخواهد آمد و رنگ و روغن‌های جدید و تعویض چهره‌ها بی‌ثمر است.

همچنین تجربه کادرآموزشی دانشگاه صنعتی به‌خصوص در ماه‌های اخیرنشان داده است که تنها وسیلهٔ تحقق خواست‌هایمان اقدامات متشکل و یکپارچه ماست. تحقق خواست‌ها آن‌جا که از حمایت و اقدام جمعی برخوردار بوده است، ممکن بوده، و آن‌جا که تفرقه و تشتت در این جامعه حاکم باشد برمسائل و مشکلات و ناهمواری راه افزوده می‌گردد.

همکاران عزیز: معتقدیم که مشکلاتی را که ما در دانشگاه صنعتی درپیش رو داریم نهادهای گوناگون مسأله واحدی هستند که مبتلا به همه دانشگاه‌ها و مؤسسات آموزش عالی کشور است. درتلاش برای حل این مشکلات و از پیش‌پا برداشتن موانع، حمایت مادی و معنوی گروه‌های مختلف مردم با ماست. آن‌چه درطول ۸۰روزی که از اعتصاب کادرآموزشی دانشگاه صنعتی می‌گذرد دیده شده، حمایت و تأئید گروه‌های مختلف مردم خصوصاً شما همکاران ارجمند سایر دانشگاه‌های ایران بوده است. اطمینان داریم که اگر تشکل و همبستگی خود و حمایت همه‌جانبه ملت ایران به‌خصوص همکاران سایر دانشگاه‌ها نبود، نمی‌توانستیم تا این حد در برابر خودکامگی و تصمیمات ضدملی و غیراصولی اولیاء امور ایستادگی کنیم. لذا ضمن تاکید برلزوم حفظ تشکل و ایجاد همبستگی، از تمام ملت ایران و به‌خصوص همکاران ارجمند سایر دانشگاه‌ها و مؤسسات آموزش‌عالی کشور که چه از طریق کمک‌های مادی‌ومعنوی و چه به‌صورت اعلامیه و بیانیه و قطعنامه و غیره ما را یاری کرده‌اند صمیمانه تشکر نمائیم. ما با پشتگرمی از تائیدات مردم، تلاش‌های حق‌طلبانه خود را ادامه خواهیم داد و برای تحقق خواست‌هایمان تشکل و همبستگی بیش‌ازبیش و پویاتری را آرزو می‌کنیم.

۲ دانشگاه جندی شاپور سال ۵۷ـ۱۳۵۶

دانشگاه جندی‌شاپور اهواز صحنهٔ یکی از غم‌انگیزترین و اسفناک‌ترین نابودی حقوق انسانی و تجلی صریح و بدون پردهٔ خشونت

گارد، عدم استقلال نظام دانشگاهی، فقدان آزادی و دمکراسی و عدم امنیت شغلی می‌باشد. دخالت گارد در امور آموزشی واداری دانشگاه به‌قدری عیان و روشن است که حتی بعضی از معاونین دانشگاه ناتوانی خویش را دربرابر گارد و عدم اطلاع خود را از تصمیات آن بارها عنوان کرده‌اند. بدون هیچ‌گونه غلوی می‌توان گفت که دانشگاه جندی‌شاپور نه به‌وسیله هیأت علمی و نه‌به‌وسیله کادراداری، بلکه به‌وسیله گارد اداره می‌شود. دخالت‌های بی‌جای گارد در مسائل دانشگاه مثل فشار برروی استادان و دانشجویان در مورد امتحان گرفتن و امتحان‌داد ن، وادار کردن استادان به‌تشکیل کلاس‌ها با ۲تا۳ دانشجو، وادار کردن استادان به‌حضور و غیاب در کلاس‌ها ودادن گزارش به «مسؤولین»، اتخاذ تصمیمات یك‌جانبه درمورد مسائل آموزشی و تغییر سیستم چهارماهه(ترمی)به‌سه ماهه(کوارتری) بدون مشورت با اعضاء هیأت علمی، تعطیل کتابخانه و سینمای دانشجویان که اغلب بدون اطلاع حتی معاونین دانشگاه انجام گرفت، گویای این واقعیت است.

بدیهی است که مسائل دانشگاه جندی‌شاپور جدا از مسائل جامعه ایران، جدا از بحرانی که دامن‌گیر آموزش‌عالی شده است، نیست. در جامعه‌ئی که دولت آن بدون توجه به‌درخواست ده‌ها دانشگاه و مؤسسه آموزش‌عالی، درخواست صدها استاد و گروه‌های مختلف مردم، اصناف، نویسندگان، شعرا، وکلا و قضات مبنی برعدم انحلال دانشگاه صنعتی، اقدام به‌انحلال آن می‌کند، و یا وقتی کوس رسوائی مقامات عالی‌رتبه مملکتی دردزدی و رشوه‌خواری زده می‌شود، دولت فقط به‌اقدام «برکناری» آنان ازمقام‌شان می‌کند، و وقتی میلیون‌ها تومان پول مردم صرف ساختن و خراب کردن یك پل می‌شود، وقتی دیوان سالاری و فساداداری و رشوه‌خواری بیشتر مقامات عالی‌رتبه مملکتی را دربرگرفته است، طبیعی است که رئیس دانشگاه جندی‌شاپور خیال کند که دانشگاه ملك شخصی اوست و در حالی‌که در گرمای طاقت‌فرسای اهواز و نبودن هیچ‌گونه خوابگاهی برای پسران، دانشجویان پسرمجبورند در زیرزمین‌ها و اطاقك‌ها شب را سرکنند، «دانشگاه» یك قصر چهل‌میلیون‌تومانی در محوطه دانشگاه می‌سازد که شاید رئیس هیأت امناء [اشرف پهلوی] سالی یك‌شب را آنجا سرکند.

در دانشگاهی که رؤسای دانشکده‌ها انتصابی و حتی نمایندگان دانشکده‌ها در شورای دانشگاه به‌گونه‌ای انتصابی است طبیعی است که روحیه دیوان سالاری و دیکتاتوری برروابط بین رئیس و اعضاء هیأت علمی برقرار باشد،و از طرفی دیگرهم روحیه دلالی برکلیه امورات دانشگاه حکومت کند تاحدی که دانشگاه به‌یك مؤسسهٔ تجارتی و نمایشی تبدیل شود. به‌طور مثال دانشگاه بدون مشورت با اعضاء هیأت علمی گروه‌های مختلف، آگهی برای پذیرش دانشجو برای ۳۸رشتهٔ فوق‌لیسانس می‌دهد درحالی که در مرحله لیسانس هم کمیت دانشگاه لنگ است.

درچندین سالی که از عمرکوتاه دانشگاه می‌گذرد، دانشگاه فقط درسطح گسترده شده است. ساختمان‌های نیمه تمام محوطهٔ دانشگاه را پوشانده و تابلوهای بی‌زبان از «دانشکده»هائی خبرمی‌دهد که حتی ساختمانش هم موجود نیست چه به‌رسد به‌اعضاء هیأت علمی و افراد آن.

اکنون رشته سخن را به‌دست یکی از دانشجویان می‌دهیم تا از دیدگاه آنان نیز به‌مسائل نظری افکنده باشیم.

در سرتاسر سال درگیری دانشجویان و استادان باگارد دانشگاه به‌صورت گره‌ئی لاینحل متجلی بود. گارد خودسرانه به‌تعقیب، تهدید و ارعاب، ضرب‌وجرح و شکنجه دانشجویان مشغول بود. درآبان ماه اولین

درگیری جدی باگارد شروع شد. دانشجویان که به‌رفتار ناشایست و زشت گارد اعتراض کرده بودند با قطع کمك هزینهٔ تحصیلی روبرو شدند. به‌دنبال این جریان، دانشجویان به‌تحریم دو هفته‌ئی کلاس‌ها دست زدند و خواستار بهبود وضع غذاخوری، سرویس اتوبوس، وضع خواب‌گاه‌های دختران و رسیدگی به مسألهٔ کمك هزینه شدند. در هفتهٔ دوم تحریم، وقتی که دانشجویان با بی‌اعتنائی مقامات دانشگاه نسبت به خواست‌هایشان روبرو شدند، برای شور و مشورت به‌دانشکده‌ها آمدند. گارد از فرصت استفاده کرد و با حمله به‌دانشجویان، چهرهٔ دژخیمی خود را نشان داد. نتیجهٔ این حمله و ضرب‌وجرح که بیش از یك‌ساعت به‌طول کشید، زخمی شدن اکثر دانشجویان و پوشیده شدن صحن دانشکده‌ها، از خون آنان بود. پس از حمله، دانشگاه به‌صورت یکی از صحنه‌های جنگ قرون وسطائی درآمده بود.

در نیمهٔ دوم آذرماه دانشجویان سال اول که به‌روش سه‌ماهه(کوارتری) مشغول تحصیل بودند و با اشکالات این روش و سایر مسائل دانشگاه آشنا شده بودند، نسبت به‌روش کوارتری و خشونت گارد معترض شده و از دادن امتحان خودداری کردند و این بهانه‌ئی شد برای شروع دوباره وحشیگری گارد. گارد دانشجویان سال اول را بازداشت می‌کرد و برای «بازپرسی» به محل گارد می‌برد و تحت فشار از آنان تعهد امتحان دادن می‌گرفت. اگر کسی مقاومت می‌کرد پس از «بازپرسی»، به ساواك معرفی می‌شد.

نقش رؤسای دانشگاه‌ها در این مسائل بی‌توجهی به‌خواست منطقی دانشجویان و تائید وحشیگری گارد بود. نتیجهٔ اعمال گارد پایمال شدن حقوق سادهٔ انسانی، ناقص‌العضو شدن عده‌ئی از دانشجویان و پائین آمدن شخصیت دانشجویان به حقیرترین نقطهٔ آن بود. با نزدیك شدن امتحانات دانشجویان سال‌های بالاتر، کم‌کم موج اعتصابات و اعتراضات به‌تمام دانشجویان کشیده شد. دیگر هیچ دانشجوئی حاضر به‌دادن امتحان نبود. این مسأله موجب درگیری‌های خونین‌تری بین دانشجویان و استادان از یك‌طرف و گارد از طرف دیگری شد.

گارد متوسل به حربهٔ اوعاب، وحشت و تهدید شد. دانشجویان در محوطه دانشگاه، در غذاخوری، در کلاس‌ها، در کافه‌تریا جلب و مورد «بازپرسی» گارد قرار می‌گرفتند. رفتار ناشایست گارد با دانشجویان خصوصاً دختران به‌قدری زشت و اسف‌انگیز بود که موجب اعتراض مستقیم و درگیری شدیدتر دانشجویان با گارد می‌گردید. حاصل این جنگ و گریز، بدن‌های خون‌آلود و شکسته شدهٔ دانشجویان پراکنده در محوطهٔ دانشگاه بود.

در اواخر دی ماه گاردیکی از اتوبوس‌های دانشگاه را متوقف می‌کند و دانشجویان را پائین می‌آورد و ناگهان شروع به‌کتك زدن آنان می‌کند. دراین جریان یکی از استادان دانشگاه که در اتوبوس بود مجروح می‌شود این مسأله فقط «تأسف» رؤسای دانشگاه را برانگیخت. این حادثه درضمن نشان داد که رؤسای دانشگاه هیچ‌گونه کنترلی برگارد ندارند و گارد خودسرانه بدون اطلاع مقامات دانشگاه به‌این اعمال شنیع و زشت دست می‌زند. ولی با این‌همه، اعمال گارد نه‌تنها مورد اعتراض رؤسای دانشگاه واقع نمی‌شود بلکه مورد تائید آنان نیز است.

تماس با رؤسای دانشگاه و عنوان کردن درخواست منطقی دانشجویان با بی‌توجهی روبرو شد. دریکی از این تماس‌ها معاون آموزشی دانشگاه از اقدام گارد به تعهد گرفتن از دانشجویان برای امتحان دادن اظهار بی‌اطلاعی کرد و اضافه کرد که او در این‌گونه موارد هیچ‌گونه اقدامی نمی‌تواند بکند.

دانشجویان ناگزیر با رؤسای دانشکده‌های علوم و ریاضی گفت‌وشنودی را

برای چاره‌جوئی و جلوگیری از اعمال وحشیانهٔ گارد و حل مسائل آموزشی برپا کردند. در هنگام گفت‌وشنود عده‌ئی از اعضاء گارد به‌جلسه حمله کرده دانشجویان را به‌باد کتك گرفتند. در این میان رؤسای دانشکده‌های علوم و ریاضی نیز مورد ضرب‌وجرح قرار گرفتند. ولی این جریان نیز از طرف رؤسای دانشگاه مسکوت گذاشته شد.

مقاومت دانشجویان دربرابر بی‌توجهی رؤسای دانشگاه ادامه داشت. دانشجویان از ثبت‌نام برای ترم دوم خودداری کردند. فشار برروی مقامات دانشگاه هم از طرف دانشجویان و هم از طرف بعضی از استادان به‌قدری زیاد بود که رؤسای دانشگاه را وادار کرد که به‌گفتگوئی با دانشجویان بنشینند و تعهد کنند که سیستم کوارتری حذف شود.

در نیمهٔ دوم درگیری دانشجویان با گارد به‌علل دخالت بی‌جای آن، صورت شدیدتری به‌خود گرفت حضور گارد در غذاخوری، در کافه‌تریا، در دانشکده‌ها و گاهی حتی در کلاس‌ها مورد اعتراض دانشجویان و استادان قرار گرفت. همین اعتراض منطقی عکس‌العمل وحشیانه‌ئی را از گارد به‌دنبال داشت. گارد با حمله به‌کلاس‌های درس و تعقیب دانشجویان حتی در بیمارستان دانشگاه و در توالت‌ها و دستگیری آنان و پرونده‌سازی‌های مسخره و تحویل آنان به‌ساواك، به‌دانشجویان اعلام جنگ کرد. فشار «بازپرسی» بردانشجویان دستگیر شده به‌قدری شدید بود که وقتی از بازداشتگاه برمی‌گشتند تکیده و نیمه شده بودند و علائم ضرب‌وجرح بردست و پا و بدن آنان به‌وضوح دیده می‌شد. دریکی از این حملات گارد ۱۲نفر از دانشجویان راطناب به‌گردن درملاءعام چون بردگان قرون‌وسطائی به‌حرکت درآورد و سپس دربرابر دیوار گارد به‌تماشا برای «عبرت» دیگران واداشت. علائم طناب برگردن دانشجویان تا هفته‌های بعد باقی بود.

برای اعتراض به‌دست‌گیری دانشجویان و ضمانت‌های صادره از دادگاه و اعمال وحشیانه گارد، دانشجویان دربرابر ساختمان مرکزی به‌بست نشستند. دراولین ساعات دانشجویان مورد حمله گارد قرار گرفتند و سه‌دانشجو دستگیر و بقیه پراکنده شدند. روز بعد دانشجویان مبادرت به یك اعتصاب نشسته درصحن دانشکده‌های خود کردند. گارد کتابخانه‌ها و دانشکده‌ها را محاصره کرد و از ورود و خروج دانشجویان جلوگیری به‌عمل آورد. رئیس دانشکدهٔ علوم مدت چندین ساعت در کتابخانه به‌حالت نیمه بازداشت به‌سر برد.

در این جریانات استادان دانشگاه که شاهد و ناظر وحشیگری گارد بودند و بعضی از آنان مورد ضرب‌وجرح قرار گرفته بودند دریك گردهمآئی با حضور دانشجویان، قطعنامه‌ئی را تصویب نمودند که در آن خواستار خروج گارد از دانشگاه شدند و اعمال شنیع گارد را محکوم، از دانشجویان پشتیبانی بی‌دریغ کردند و بی‌لیاقتی و بی‌کفایتی رؤسای دانشگاه را تقبیح کردند. روز بعد نیز اعلامیه‌ئی از طرف عده‌ئی از استادان در دانشگاه پخش شد که به‌شدت اعمال زشت گارد را تقبیح کرده و خواستار ایجاد اتحادیه استادان شدند. این قطعنامه و اعلامیه گویای درك صحیح استادان از واقعیت درون دانشگاه بود.

می‌گویند دانشگاه جندی‌شاپور ۱۷۰۰سال پیش تأسیس شده است. باتوجه به‌این نکته چنین به‌نظر می‌رسد که دانشگاه جندی‌شاپور سیرقهقرائی داشته است. زیرا بینش حاکم بردانشگاه امروز یك بینش برده‌داری است. چنین است وضعیت دانشگاه جندی‌شاپور. در این دانشگاه در هرحرکتی استادان و دانشجویان با گارد روبرو هستند. گارد نه‌تنها دانشجویان، بلکه استادان را نیز مورد «بازپرسی» ضرب‌وجرح و توهین قرار می‌دهد. از دموکراسی و آزادی در دانشگاه فقط لاشه گندیده‌ئی مانده است. و دانشگاه تبدیل

به‌محلی برای رشوه‌خواری، دزدی، فساد، اعمال خشونت، دیکتاتوری رؤسای آن و پوزه‌سایان درگاه آنان شده است. درعرض دو دهه‌ئی که از عمر دانشگاه می‌گذرد هیچ کار تحقیقی، هیچ کار علمی منتشر شده در آن انجام نپذیرفته است. و آنان که صبورانه درپی انجام تحقیقاتی در مورد مسائل مورد نیاز جامعه هستند، باهزاران مشکل روبرو هستند و عملاً دیوان سالاری وحشتناك حاکم بردانشگاه آنان را زیربار خود خفه می‌کند.

نیاز به‌یك فضای علمی مسؤول دربرابر جامعه، نیاز به‌محلی برای تربیت افرادی که ازنظرعلمی و جامعه‌شناسی دربرابر تمام مسائل جامعه متعهد باشند، و نیاز به‌یك فضای آزاد و دموکراتیك برای آموزش عالی، همه نیازهائی است که جدا از نیاز به‌یك جامعهٔ آزاد و شکوفان و دموکراتیك نیست. برای تحقق این نیازها باید به‌یك پاکسازی بنیادی در دانشگاه‌ها دست زد و یك شعور علمی مسؤول را در دانشگاه‌ها به‌وجود آورد. تا استاد و دانشجو دوش‌به‌دوش هم برای ساختن جامعه بهروز فردا قدم بردارند و این عملی نیست مگر آن‌که اداره دانشگاه‌ها به دانشگاهیان سپرده شود. دانشگاهیانی متشکل در یك سازمان ملی و متعهد و مسؤول دربرابر این جامعه.

۳

دانشگاه تهران درسالی که گذشت

دانشگاه تهران درسال گذشته تعطیل بود. اگر دانشگاه مرکز آموزش و پژوهش است، درسال گذشته، در دانشگاه تهران نه‌آموزشی صورت گرفت و نه پژوهشی. کمپیوتر دانشجو انتخاب کرد، کمپیوتر نام‌نویسی کرد، کمپیوتر نمره داد، کمپیوتر گروهی را اخراج کرد و گروهی دیگر را هم فارغ‌التحصیل و کمپیوتر در زیر انگشتان مدیریت دانشگاه انجام وظیفه می‌کرد.

خصیصهٔ اصلی زندگی دانشگاهی دانشگاه تهران در سال‌های اخیر، کاهش بیش‌از بیش امکان دخالت دانشگاهیان در ادارهٔ امور خود و افزایش روزافزون قدرت مدیریت دانشگاهی است. نگاهی به‌جهت تغییر مقررات دانشگاهی دردهسال گذشته گواه روشنی براین واقعیت است. در دانشگاه تهران اگر چیزی انتخابی است، انتخاب کننده مدیریت دانشگاه است به‌عبارت دیگر انتخابی بودن یا عضویت در شورائی است چون شورای دانشگاه که از خود اختیاری ندارد و یا انتصابی است به‌اسم انتخاب. در همهٔ موارد تصمیم‌گیری، کلام‌آخر بامدیریت دانشگاه است که آن‌چه خواهد، کند و آن‌چه پسندد، روادارد. به‌دین نحو، دانشگاه، وسیله و ابزاری است در راه اجرای اهداف وامیال شخصی مدیریت دانشگاهی و اعمال اغراض دستگاه‌های اجرائی. در چنین فضائی، جلب نظر موافق مدیران و تصمیم گیرندگان مگر به‌یاری روابط شخصی و خصوصی امکان‌پذیر نیست. «بهرحیله دردل دوست رهی باید کرد» و به‌این گونه است که امور دانشگاهی از شاهراه ضوابط به‌دور می‌افتد و دچار گمراهی روابط می‌گردد و دانشگاه در سراشیبی تملق و چاپلوسی قرار می‌گیرد تا رضایت مدیران آشکارتر شود و مدیریت به‌برگزاری جشن و چراغانی و پای‌کوبی و مراسم و تشریفات دل

می‌بندد تا حضور خود را در زندگی غیر دانشگاهی اعلام کند و بربیگانگی از زندگی علمی پرده بیفکند.

دردهسالهٔ اخیر این مدیریت دانشگاهی، «مدیریتی وارداتی» بوده است. و این خود حکایت از تناقضی آشکار می‌کند: دانشگاه مادر که هرزمان خدماتش ستوده می‌شود و شمارهٔ وزیران، وکیلان، سناتورها، مسؤولان و متخصصان گوناگونی که پرورده است برزبان‌ها می‌آید نمی‌تواند مدیران خود را تربیت کند و باید به‌دست کسانی‌که نه بازندگی دانشگاهی ایران آشنائی دارند و نه‌سابقهٔ کار علمی (واحیاناً هم از داوطلبان ناکام ورود به‌خدمت آموزشی هستند) اداره شود. دانشگاه مادرتحت قیمومت نادانشگاهیان اداره می‌شود. و این قیمومت اداری، قیمومت فرهنگی و علمی را نیز به‌دنبال آورده است. دراین دانشگاه کسی ارتقاء نمی‌یابد مگر آن‌که به زبان‌های بیگانه بنویسد و نوشته اوزینت‌بخش صفحات نشریات بیگانه باشد: دانشگاه تهران نه‌تنها نمی‌تواند مدیران خودرا انتخاب کند بلکه از تشخیص صلاحیت اعضای هیأت علمی خود نیز محروم مانده است. این مدیران قیم‌مآب در ده‌سال اخیر هریك به‌طور متوسط حدود دوسال بردانشگاه تهران مدیریت کرده‌اند حال آن‌که واحد زمانی زندگی دانشگاهی «سال تحصیلی» است. اینان در آغاز یك‌سال تحصیلی آمده‌اند و درپایان سال تحصیلی دیگر رخت سفر بربسته‌اند و هرکس پرسان و جویان که «این آمدن و رفتن‌شان بهرچه بود؟»

حاصل چنین وضعی، تزلزل و بی‌ثباتی ارکان دانشگاهی، تنزل سطح علمی و رکود فعالیت‌های پژوهشی، ممانعت از مشارکت دانشگاهیان در تعیین سرنوشت خود و ترویج بی‌علاقگی و بی‌تفاوتی درمیان دانشگاهیان است. روشن است که چنین مدیریت دانشگاهی تنها برپایهٔ نیروی لایزال «دانشبانی» (چرا گاردجنگل را جنگلبان، گارد سرحدات را مرزبان و و و می‌توان نامید و گارد دانشگاه رانباید دانشبان نامید؟ این واژه‌سازی را رواداریم تاهم زبان پارسی را غنا بخشیم و هم لحظه‌ئی فرصت آن یابیم که به‌رابطهٔ میان «نظم جنگل» و «نظم دانشگاه» بیندیشیم) استوار است که هر زمان خردوکلان و استاد و دانشجو را سرمستانه می‌نوازد اما سپیده‌دمان که ناشناسان درصحن دانشگاه استادی را مضروب و مجروح می‌کنند، دربستر خود به‌سنگینی غنوده است و از امداد خواهی مجروح خبری نمی‌یابد. عجبا این خیل عظیم دانشبانان که برسروروی همه می‌کوبند درآن زمان کجا بوده‌اند و چگونه از محوطهٔ دانشگاه حفاظت می‌کرده‌اند که «ناشناسان» آمدند و زدند و رفتند و خواب خوش دانشبانان را آشفته نکردند؟ راستی را که چه‌برهان قانع کننده‌ئی برضرورت وجودِ دانشبانان و صمیمیت همدردهای انسان‌دوستانه مدیران!

سال پیشین، مدیریت دانشگاه تهران در همهٔ زمینه‌ها گوی سبقت را از پیشینیان و همگنان ربود:

سال تحصیلی را با مصاحبه‌ئی درباره وقایع ۱۶آذر ۱۳۳۲ آغاز کرد و نشان داد که جعل وقایع و قلب تاریخ از اصول مدیریت دانشگاهی است. اعتراض به‌انتصاب یکی از وزیران پیشین را به‌مقام استادی دانشگاه مسکوت گذاشت و به‌این طریق حیثیت علمی دانشگاهیان و اصول اولیهٔ زندگی دانشگاهی را به مسخره گرفت نه حرمت استاد را محترم شمرد ونه حق دانشجو را. و برهتك حرمت آن یك و تجاوز به حقوق این دیگر، صحه گذاشت. استاد ضرب‌وشتم و جرح دید و به‌بازنشستگی‌های زودرس دچار آمد و دانشجو گرفتار تصمیمات خلق‌الساعه نادرست گردید. مدیریت دانشگاه، کتابخانه را مخل نظم علمی دانست و شبانه، بادلاوری کتابخانه‌های دانشجویان را درهم ریخت و فراموش کرد که آن‌کس که کتابخانه را می‌بندد درزندان را گشوده است و آنجا که

کتاب نباشد دانش و پژوهش نیست.
مدیریت دانشگاه به‌رعایت مقررات آموزشی و موازین دانشگاهی تظاهر کرد تا دانشکده‌ها را به‌تعطیل کشاند، دانشجویان را اخراج کند و رعب و هراس را بردل‌ها نشاند و در این راه از هیچ تمهیدی فروگذار نکرد: نمرهٔ استاد را خودبرکارنامهٔ دانشجو گذاشت و انضباطی را که استاد و گروه آموزشی و دانشکده باید برمحیط درس مستولی سازند، خودسرانه ملك طلق خود دانست تاپیرایش و آرایش دانشگاه را کمال لازم بخشد. و چون کوس این رسوائی‌ها برسرکوی و بام به‌صدا درآمد پیروزمندانه گفت ،که این‌همه از نتایج تمدن ماشینی غرب است که کامپیوتر را جانشین چرتکه‌های سنتی شرق نموده است.
مدیریت دانشگاه حتی حق برخورداری از امنیت مسکن فردی را هم نادیده گرفت و دانشجویان کوی دانشگاه را که به‌دعوت مسؤولان امر و درپی گفت و گو گردآمده بودند به‌میان کوچه و بازار ریخت تا شب‌ها در باغ‌های عمومی بخوابند و هوای تازه استنشاق کنند و نگران درس و مشق و امتحان نباشند.
مدیریت دانشگاه برفساد دستگاه اداری و خاصه خرجی‌های خودپرده‌انداخت: روزنامه‌ها از اختلاس و فساد در دانشگاه تهران و از آن‌چه سرپرستی دانشجویان به‌باد داده است گفت و گو کردند. مدیریت دانشگاه دم برنیآورد و لب نگشود تا صدق و کذب این گفته‌ها دانسته شود. مدیریت دانشگاه در حفظ سکوت ازین هم پیش‌تر رفت: درحضور مدیران، استادان دانشگاه را عامل استعمارونوکربیگانه خواندند و اینان غیرت حرفه‌ئی نداشتند که زبان بگشایند و نام و نشان این عاملان استعمار را بخواهند و باسکوت خود پذیرفتند که نوکران بیگانه و عاملان استعمار را در دانشگاه تهران مأوا و منزلی است!
مدیریت دانشگاه، اصل بدیهی عطف به ماسبق نشدن تصمیمات و مقررات و قوانین را زیرپا گذارد و اعلام کرد که به‌دانشجویانی که درچند سال پیش، دردوره‌های لیسانس به‌تحصیل مشغول بوده‌اند و امسال به‌ناگهان اخراج شده‌اند، درجهٔ فوق دیپلمی را اعطاء می‌کند که در پایان سال تحصیلی تصمیم برایجاد آن گرفته شده است!
از مدیریت دانشگاه درسال گذشته معجزه‌ئی هم به‌ظهور پیوست: با استفاده از اصول صحیح مدیریت، دانشجویان را به‌نحوی سرکوب و منکوب کرد و باران رحمت را برآن‌ها باریدن داد و گروه گروه از دانشگاه اخراج کرد که «اولیای دانشجویان» مشتاقانه اجتماع کردند و اینهمه را شکرانه گفتند و غریوشادی سردادند!
چنین دانشگاهی موجب سربلندی است؟ در چنین دانشگاهی گفت و گو از فضیلت دانش، حرمت استاد و مشارکت دانشجو چه معنائی دارد؟
دانشگاهی که خود همه چیز را به‌زیرپا می‌گذارد چه‌چیزی را به‌دانشجو می‌آموزد؟ استادانی که درزندگی روزانهٔ خود باید چنین شرمساری و سرافکندگی‌هائی را نظاره کنند چگونه می‌توانند زمانی‌که صحبت از بزرگداشت مقام علم و دانش پیش می‌آید زهرخند ناباورانه نداشته باشند؟
مدیریت دانشگاه تهران درسال گذشته فرصت آن‌را هم یافت که خدمات علمی پرارجی انجام دهد: به‌ایجاد چندین دورهٔ دکترا تصمیم گرفت، پس از بحث‌های طولانی بالاخره روشن کرد که «تهران یونیورسیتی» درست‌تر از «یونیورستی آف‌تهران» است و ارشاد فرمود که «ویژگی‌های هیات علمی دانشگاه تهران» را باید «ویژه‌گی‌های....» نوشت و غلط املائی نکرد و از کامپیوتر هم نمرهٔ «هـ» نگرفت. این‌هم از ویژگی‌های زنده‌گی مدیریت دانشگاه تهران درسال پیشین بود. وین هنوز از نتائج سحر است! ■

کتاب‌های تازه

کلیات

۱ـ فدائی (عراقی)، غلامرضا. **گزیدهٔ کتابشناسی توصیفی اسلامی**. تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی [بی‌تا] ۴۵۶ ص ۲۰۰ ریال.

دراین اثر در حدود ۱۰۰۰عنوان کتاب که تا سال ۱۳۵۶ نشر یافته است معرفی شده است.

۲ـ نیک آئین، امیر [مستعار]. **واژه‌نامهٔ سیاسی ـ اجتماعی**. تهران انتشارات حزب تودهٔ ایران، ۱۳۵۸. ۱۸۶ ص. ۱۲۵ ریال.

در این اثر صدوده واژهٔ سیاسی، اجتماعی و فلسفی معنی شده است.

فلسفه

۳ـ پلخانف، گئورگی. **مسائل اساسی مارکسیسم**. ترجمهٔ پرویز بابائی. تهران، انتشارات نگاه، ۱۳۵۸، ۱۲۴ ص. ۹۰ ریال.

۴ـ هگل، گ.و. **عقل در تاریخ**. ترجمهٔ حمید عنابت، تهران، دانشگاه صنعتی شریف، ۱۳۵۷. ۳۶۵ ص. ۴۵۰ ریال.

این کتاب ترجمه جلد اول اثر هگل به‌نام **درس‌هائی راجع به‌تاریخ فلسفه جهانی** است.

مذهب

۵ ـ فتحی، اصغر. منیر؛ **یك رسانهٔ عمومی در اسلام**. ترجمهٔ قاسم هاشمی‌نژاد. تهران، پژوهشکدهٔ علوم ارتباطی و توسعه ایران، ۱۳۵۸. ۷۳ ص. ۸۰ ریال.

۶ـ گولدزیهر، ایگناز. **درس‌هائی دربارهٔ اسلام**. ترجمهٔ علی نقی منزوی. تهران انتشارات کمانگیر، ۱۳۵۸. ۴۳۴ ص. ۵۰۰ ریال.
کتاب گولدزیهر در شش بخش است که این کتاب ترجمهٔ چهار بخش از آن است.

۷ـ مطهری، مرتضی. **آشنایی با علوم اسلامی؛ منطق و فلسفه**. قم، انتشارات صدرا. ۱۳۵۸. ۲۰۰ ص. ۱۰۰ ریال.

۸ـ مطهری، مرتضی. **آشنائی با علوم اسلامی؛ کلام و عرفان**. قم انتشارات صدرا. [بی‌تا] ۱۶۰ ص. ۸۰ ریال.

علوم اجتماعی

۹ـ اولیانفسکی، ر. **مسائل معاصر آسیا و افریقا**. ترجمهٔ هدایت حاتمی و دیگران. تهران، انتشارات حزب تودهٔ ایران، ۱۳۵۸. ۲۷۵ ص. ۱۷۵ ریال.
کتاب از مسائل سیاسی، اقتصادی و اجتماعی جنبش آزادیبخش ملی در آسیا و آفریقا بحث می‌کند.

۱۰ـ حزب کمونیست ایتالیا. **حزب و طبقه**. تهران، سازمان چریکهای فدائی خلق ایران، ۱۳۵۹. ۶۶ ص. ۴۰ ریال.
این کتاب حاوی اسنادی از جنبش جهانی کمونیستی است که در اواخر دهه دوم قرن بیستم توسط انترناسیونال سوم وحزب کمونیست ایتالیا تنظیم شده است.

۱۱ـ خالفینا، ر. **دارائی شخصی در اتحاد شوروی**. ترجمه ف.مرگند. تهران‌انتشارات پارت، ۱۳۵۸. ۱۲۹ ص. ۱۱۰ ریال.

۱۲ـ رابینسون، جون. **آزادی و ضرورت؛مقدمه‌ئی بر مطالعهٔ جامعه**. ترجمهٔ علی گلریز. تهران، کتاب‌های حبیبی، ۱۳۵۸. ۱۴۵ ص. ۱۴۰ ریال.

۱۳ـ سونیزی، پل. **نظریهٔ تکامل سرمایه‌داری**. ترجمهٔ حیدر ماسالی. تهران، انتشارات تکاپو، ۱۳۵۸. ۴۱۹ ص. ۳۲۵ ریال.
این کتاب معرفی مقدمه‌ئی و حساب شدهٔ اقتصاد سیاسی علمی است.

۱۴ـ طبری، احسان. **نقدی بر تئوری همگرائی**. تهران، انتشارات مروارید، ۱۳۵۸. ۱۰۴ ص. ۱۰۰ ریال.
این اثر نقدِ کتاب مراحل رشد اقتصاد اثر والت ویتمن رستو است.

۱۵ـ کاتوزیان، محمدعلی. **آدام اسمیت و ثروت ملل**. تهران، انتشارات جیبی، ۱۳۵۸. ۲۰۴ ص. ۱۸۵ ریال.
کتاب شامل شرحی دربارهٔ زندگی و نظریات آدام اسمیت و فشرده‌ئی از کتاب مشهور او ثروت ملل است.

۱۶ـ محمود ـ حسین [مستعار] **تضاد طبقاتی در مصر**. ترجمهٔ ر. سلطانی [و] ج

بهروزی. تهران، انتشارات علم، ۱۳۵۸، دوجلد ۱۴۰ ریال.
این کتاب تاریخ اقتصادی و اجتماعی کشور مصر در چند دههٔ اخیر است.

۱۷ـ مؤمنی، محمدباقر. **مسائل جنبش و حزب توده**. تهران، پیوند، ۱۳۵۸. ۱۰۷ ص. ۷۰ ریال.
رسالهٔ حاضر متن کامل مصاحبه‌ئی است که خلاصه آشفته و شتابزده‌ئی از آن در شماره‌های ۲۷ و ۲۸ مجله تهران‌مصوّر در سال ۱۳۵۸ چاپ شده است.

۱۸ـ هاردکونل، راین. **فاشیسم؛ مفر جامعه سرمایه‌داری از بحران**. ترجمهٔ منوچهر فکری ارشاد. تهران، انتشارات توس، ۱۳۵۸، ۲۲۸ ص. ۲۰۰ ریال.
مطالب کتاب: شالودهٔ اجتماعی فاشیسم، ایدئولوژی فاشیسم، شرائط رشد و پیروزی فاشیسم... و فاشیسم از ۱۹۴۵ به‌بعد است.

علوم

۱۹ـ ایلیچ، ایوان. **انرژی و عدالت**. ترجمهٔ محمدعلی موحد. تهران انتشارات دانشگاه صنعتی شریف، ۷۸ ص. ۷۵ ریال.

ادبیات

۲۰ـ مسکوب، شاهرخ. **در کوی دوست**. تهران، خوارزمی، ۱۳۵۷. ۲۷۸ ص. ۲۶۵ ریال.
این اثرتأملی است بر اندیشه‌های حافظ از خلال غزلیات او.

۲۱ـ شمس‌الدین محمد تبریزی. **مقالات شمس تبریزی**. تصحیح محمدعلی موحد. تهران. دانشگاه صنعتی شریف ۱۳۵۶، ۴۵۷ ص. ۱۱۰۰ ریال.

تاریخ و جغرافیا

زندگینامه

۲۲ـ بارتولد، و.و. **گزیدهٔ مقالات تحقیقی**؛ ترجمهٔ کریم کشاورز. تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۸. ۵۰۴ ص. ۱۱۰۰ ریال.
کتاب حاضر حاوی مقالاتی در باب جغرافیای تاریخی، تحقیقات تاریخی، اسناد، دربارهٔ چندنام تاریخی و دربارهٔ زبان‌هاست.

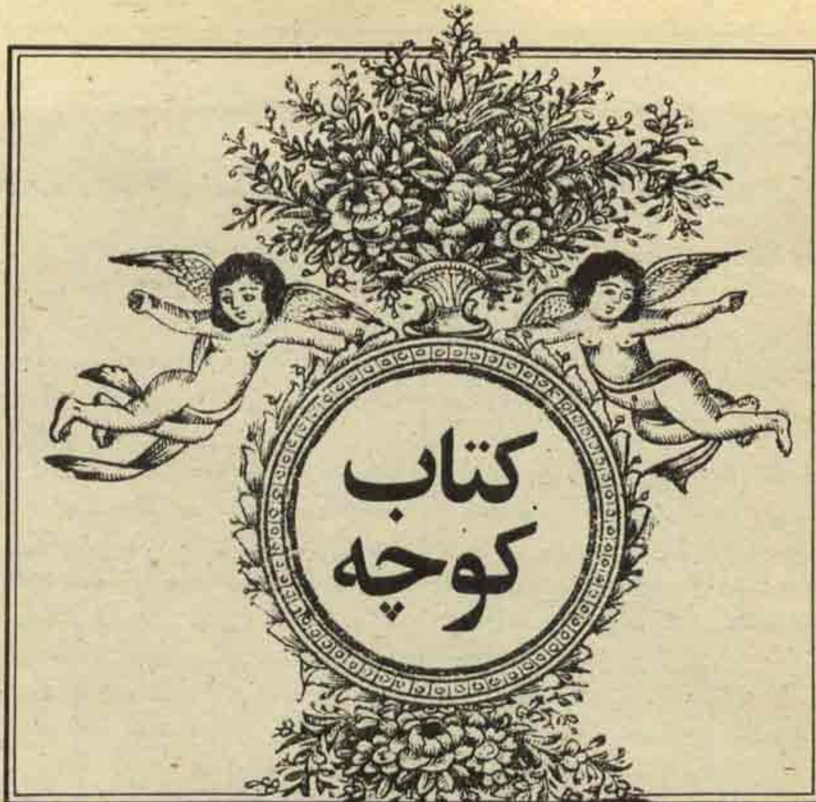
۲۳ـ راثین، اسماعیل. **هفت سال در زندان آریامهر؛ یادداشت‌های شادروان احمد آرامش** تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۸. ۲۸۰ ص. ۳۲۰ ریال.

۲۴ـ لنین، ولادیمیر ایلیچ. **کارل مارکس؛ زندگینامه کوتاه با فشرده‌ئی از مارکسیسم**. ترجمهٔ ف.م. جوانشیر [مستعار]. انتشارات حزب تودهٔ ایران. تهران، ۱۳۵۸. ۵۴ ص.

۲۵ـ وکیلی جعفر. **نامه‌ها از زندان**. [بی‌م. بی‌نا] ۱۳۵۸. ۳۵ ص. ۲۵ ریال.
مجموعه شش نامه از شهید سرگرد جعفر وکیلی است و ازجهت بازگوئی گوشه‌هائی ازمسائل تاریخ معاصر ایران با اهمیت است.

داستان

۲۶ـ آلرامو، سیبیلا. **یك زن؛ رنج و رهائی**. ترجمهٔ رامشگ. تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۸. ۱۸۸ ص. ۲۰۰ ریال.
یك زن به‌بررسی وضعیت خاص زن و چگونگی تنزل مقام اجتماعی او در ایتالیا می‌پردازد.



توضیحاتی در باب مراسم تمنای باران...

آقای خسرو ماهداد صدیقی به‌دنبال چاپ مراسم تمنای باران در شماره‌های گذشتهٔ کتاب جمعه، مراسمی را که در تبریز و اطراف آن صورت می‌گیرد، به‌ترتیبی که از مادر خود ـ خانم عباس‌زادهٔ سالاری شنیده‌اند ارسال داشته‌اند که پاره‌ئی از آن‌ها نیازمند توضیحات بیش‌تری است.

نخست شعری، دوخطی است بدین مضمون:

چَمْچَه بالیق نه ایستَر
آلاَه دَن یاقِش ایستر
آلی و قولی، خمیر دَن
بیرچه قاشیق سوایستر.

کـه کودکـان در کوچه‌های روستا می‌خوانند و به‌آهنگ آن سینه می‌زنند. ترجمهٔ سطر به‌سطر آن چنین است:

کمچهٔ (خمیریِ ماهی شکل) **چه** می‌خواهد؟

از خدا باران می‌خواهد.
دست و بازویش از خمیر است
یك قاشق آب می‌خواهد.

به‌نظر می‌آید که در این مراسم باید چنین کمچه یاآبگردانی که از خمیر ساخته شده و احتمالاً دُم آن به‌شکل ماهی است به‌نحوی مورد استفاده قرار گیرد. که آقای **ماهداد صدیقی** در باب آن توضیحی نداده‌اند.

***

رسم دیگر این است که چون در ایام بهار ریزش باران تأخیر کند، اهالی روستا الاغ سفیدی را که در امر حمل گندم و آرد مورد استفاده قرار می‌گیرد به‌کنارچشمه یا رودخانه یا جوی آبی می‌برند و صورتش را می‌شویند. اعتقاد بر این است که با این عمل باران خواهد آمد.

***

رسم سوم این است که بانیان خیر ازمردم روستا بنشن و دیگ و هیزم می‌گیرند و در کوچه‌ئی اجاقی فراهم کرده با بنشن و هیزم اهدائی و دیگ امانتی آش می‌پزند و سر ظهر میان اهالی تقسیم می‌کنند. پس ازگرد آوردن آتش و خاکستر باقی مانده، روضه‌خوان ده به‌خواندن روضهٔ حضرت فاطمه یا حضرت رقیه می‌پردازد و مردم می‌گریند و از خدا طلب باران می‌کنند. اقامهٔ نماز و قرائت قرآن نیز درهمین محل صورت می‌گیرد تا هنگام غروب که دست جمعی به‌دامنهٔ کوه یا تپهٔ مصلی می‌روندو مراسم معمولی تمنای باران رابه‌عمل می‌آورند.

***

یك رسمِ دیگراین است که سنگ قبر شخص مؤمن و باخدائی را برداشته می‌برند و در آب جاری (جو، چشمه یا رودخانه) شست و شو می‌دهندو پس از شست و شو به‌جای خود باز می‌گردانند ومعتقدند این عمل سبب نزول باران می‌شود.

آقای صدیقی افزوده‌اند که مراسم سه گانهٔ اخیر برای رفع بیماری‌های واگیردار نیز به‌کار می‌رود، لیکن گمان ما بر این است که مراسم‌دوم و سوم تنها در طلب باران صورت می‌گیرد و شست و شوی سنگ گور مؤمن رسمی است که فقط به‌هنگام شیوع بیماری‌های سخت انجام می‌دهند.

• آقای **زاهد بیگدلی** ـ دانشجوی فوق لیسانس کتابداری دانشگاه‌تهران ـ دربارهٔ تلفظ ومعنی کلمهٔ **قرقری** که در داستان **دائی‌ممد** نوشتهٔ **نسیم خاکسار** (کتاب جمعه ۲۸، صفحه ۹۴) آمده بود شرحی نوشته‌اند که در زیر خواهد آمد. اما نکته‌ئی در ابتدای نامهٔ خود آورده‌اند که برای ما چندان روشن نیست، و آن (اگر در استنباط خود به‌اشتباه نرفته باشیم)این است که جزء «قِر»، در این کلمه، همان است که در کلمات قرمز و قرقی نیزآمده. ـ ممنون خواهیم شد اگر در این باب توضیحات بیش‌تری بدهند،

زیرا مطلقاً نتوانستیم میان سه کلمهٔ **قرمز** و **قرقی** و **قرقری** (و شاید **قرشمال** و **قرطاس** و قرهای دیگر) مفهوم مشترکی پیدا کنیم.

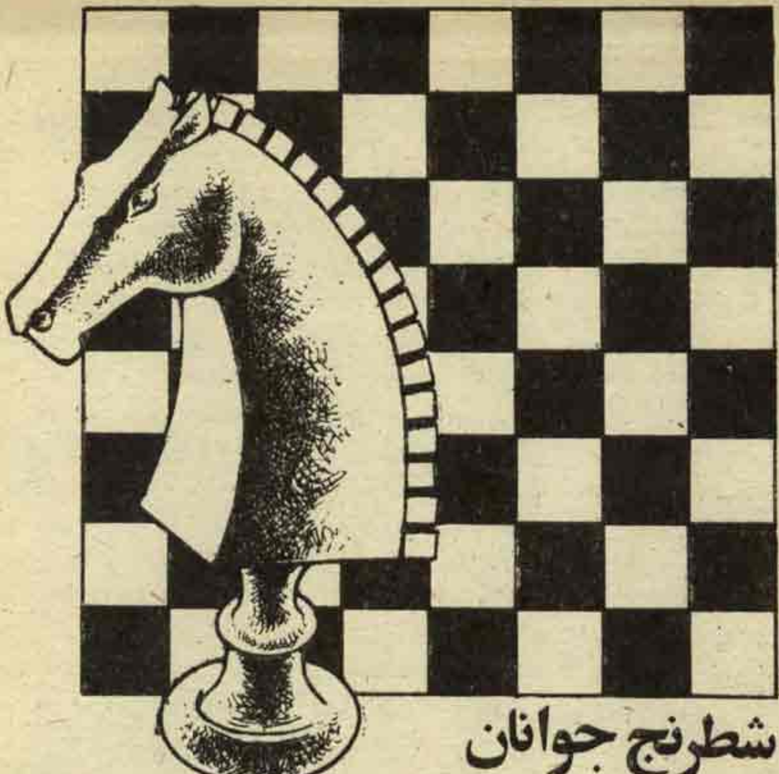
و اما درباب **قِرقِری** نوشته‌اند نام تنبانی است که زنان روستاهای رامهرمز، گچساران، مسجدسلیمان، هفتگل و ایذه، و عشایر استان فارس و منطقهٔ کهکیلویه و بویراحمد می‌پوشند. مقدار پارچه‌ئی که برای تهیهٔ آن به‌کار می‌برند گاه به‌پانزده متر نیز می‌رسد، که آن را به‌صورت قطعاتی (که خودشان به‌هر کدامش یك **تخته** می‌گویند) بریده سپس به‌هم می‌دوزند. در مراسم محلی و به‌ویژه در عروسی‌ها، گاه زنان دو تا سه تنبان را روی هم می‌پوشند که حرکت چین‌های آن، هماهنگ با حرکات دست‌ها و بدن، به‌هنگام اجرای رقص‌های بومی بسیار موزون است.

هم از طرحی که آقای **بیگدلی** به‌طور سردستی کشیده‌اند و هم ازتوضیحاتی که داده‌اند چنین برمی‌آید که منظوراز «تنبان» به‌طور قطع «دامن» است. زیرا می‌نویسند: «این تنبان تا اندازه‌ئی شبیه لباس زنان روستائی منطقهٔ گیلان می‌باشد با این تفاوت که این لباس کاملاً بلند بوده و هنگام راه رفتن روی زمین کشیده می‌شود و مچ پا و کفش شخص دیده نمی‌شود.»

توضیحات دیگراین که: در حاشیهٔ پائین آن نواری از پارچه می‌دوزند و بند تنبانی که برای آن به‌کارمی‌برند از جنس نخ است که در خود محل می‌بافند و در رامهرمز به‌آن دوم (بر وزن بوم) و خود آن را **تمبونْ قِری** (و نه **قِرقِری**) و نیز **تمبونْ لُری** می‌گویند.

با تشکر از آقای بیگدلی.





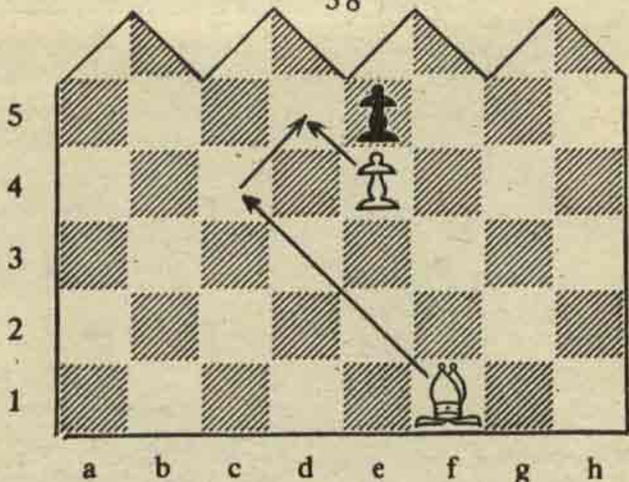
شطرنج جوانان
پیکار اندیشه‌ها

نوشتهٔ ج.ان. واکر
ترجمهٔ جهانگیر افشاری

پیاده‌ها و مرکز صحنه

اگر پیاده‌ئی در مرکز صحنه بگذارید، گسترش مهره‌ها به‌سهولت انجام خواهد شد. بنابراین یك پیاده در وسط میدان می‌تواند به‌دو خانه یورش ببرد. به‌عنوان مثال اگر سفید، بازی را با راندن پیاده e2 به‌خانه e4 شروع کند، مادامی که این پیاده در خانه e4 مستقر است، مانع می‌شود حریف مهره‌ئی در یکی از دو خانه f5 و d5 بنشاند. بنابر این واضح است که اگر سیاه بخواهد فی‌المثل فیل c8 را در خانه f5 بنشاند و یا از خانه d5 به‌عنوان پایگاهی برای یکی از اسب‌هایش بهره بگیرد، درعمل با خطر از میان رفتن آن‌ها مواجه خواهد شد. نیازی به‌توضیح ندارد که اگر سفید بتواند پیاده وزیرش را در خانه d4 جای بدهد؛ در این صورت قادر است مرکز صحنه را در ستون پنجم افقی زیر ضربات خود بگیرد... با توجه به‌آنچه که گفته شد در صورتی که پیاده‌ئی در مرکز صحنه مستقر شود، نه تنها به حریف آزار می‌رساند؛ بلکه خیلی راحت به‌دیگر مهره‌های همرنگ خود یاری می‌دهد... به‌شکل شمارهٔ سی و هشت توجه کنید! اگر سفید، پیاده e2 را درخانه e3 می‌نشاند؛ هر آینه در حرکت بعدی تصمیم می‌گرفت فیل f1 را فعالانه وارد

38



عرصه نبرد کند و او را در خانه c4 متمرکز کند،حریف با قاطعیت یك پیاده در خانه d5 جای می‌داد و با این مانور فیل سفید را از مرکز صحنه به‌کنار میراند؛ در حالی که اکنون، پیاده سفید در خانه e4 مستقر شده و از این خانه می‌تواند خانه d5 را زیر نفوذ داشته باشد و بدیهی است که در چنین حالتی سیاه نمی‌تواند مزاحم فیل سفید c4 بشود؛ زیرا سفید با اتکا به‌نیروی پیاده e4 مانع می‌شود حریف پیاده‌اش را از خانه d7 به‌خانه d5 بکشاند و موجودیت فیل را به‌خطر بیاندازد. بنابراین همان گونه که ملاحظه می‌کنید، پیاده سفید e4 از یك سو از فیل همرنگ خود حمایت می‌کند و از سوی دیگر اجازه نمی‌دهد سیاه او را ـ حداقل در شروع مبارزه ـ از مرکز صحنه به‌گوشه‌ئی براند... لذا حضور پیاده در مرکز صحنه:

الف: راه‌گشای دیگر مهره‌ها است.

ب: به‌امر گسترش کمك می‌کند؛

ج: به‌دیگر مهره‌ها مدد می‌رساند و بر نیروی پایداری‌شان می‌افزاید.

د: حریف، در برابر چنین وضعی به‌تنگنا می‌افتد و نمی‌تواند به‌دلیل وجود پیاده‌های غیر همرنگ از خانه‌های موردنظر بهره بگیرد.

بنابراین وظیفه شما است که **فضائی** به‌وجود بیاورید که مهره‌های‌تان بتوانند در مرکزصحنه فعالیت کنند. حضور پیاده در مرکز میدان، درحقیقت خلق چنین **فضائی** است... عدم توانائی شما در استقرار پیاده‌یا پیاده‌هائی در وسط صحنه به‌حریف این امکان را می‌دهد که مهره‌های‌تان را به‌خانه‌هائی که فاقد ارزش استراتژیکی است براند...لذا همیشه به‌خاطر داشته باشید که مرکز صحنه در بازی شطرنج مهم‌ترین نقطه‌ئی است که از نظر سوق‌الجیشی مهره‌ها می‌توانند کارآئی خود را به‌ظهور برسانند. پیاده‌ها در این نقطه نقش بسیار مهمی دارند و از نظر مکانی به‌آن شکل می‌بخشند... اگر پیاده‌ها به‌گونه‌ئی صحیح در مرکز صحنه سنگر بگیرند، فضای لازم را برای دیگر مهره‌ها به‌وجود خواهند آورد و حریف را در تنگنا قرار خواهند داد... این قبیل پیاده‌ها در صورتی که مانعی بر سر راه‌شان به‌وجود نیاید، به‌زودی موجبات یك حمله سریع را فراهم می‌آورند حریف را به‌استیصال می‌کشانند.

با توجه به‌این واقعیت که مرکز صحنه یکی از ارزنده‌ترین قسمتهای صفحه شطرنج است، به‌آسانی نباید این مرکز مهم و حیاتی رابا امتیازاتی که بر آن مترتب است، به‌حریف واگذاشت... از نخستین لحظه‌ئی که حرکتی انجام می‌دهید. باید بر این عقیده باشید که سهم خود را از نظر مکانی در این قسمت از میدان نبرد به‌رایگان از دست ندهید. در نخستین گام پیاده‌ئی در وسط صحنه بکارید و به‌گونه‌ئی بازی را اداره کنید که آن پیاده بتواند نقش فعالش را هم چنان ادامهٔ دهد.

***

نقطهٔ پایان...!

به‌سال **۱۸۷۳**، درکنار نمایشگاه بزرگی که در شهر وین برپا گردید، یك مسابقه بین‌المللی شطرنج نیز برگزار شد که **ویلهم اشتاینیتز** W.steinitz یکی از برجسته‌ترین شرکت‌کنندگان در این زورآزمائی بود... در پایان این مسابقات که نقطه عطفی در تاریخ شطرنج به‌حساب می‌آید، **اشتاینیتز به‌عنوان استاد بازی‌های بسته** Closed Games به‌دنیا معرفی گردید و بر رَوش **بازِ مورفی** Open morphy-Style نقطه پایانی گذاشت... رقیب پرتوان **اشتاینیتزدر** این پیکار **آدلف آندرسن** A.Anderssen است که با تمام نیرو در برابر حریف پایداری می‌کند، ولی باید اعتراف کردکه تلاشش راه به‌جائی نمی‌بردو عاقبت مجبور می‌شودسر تسلیم فرود بیآورد... بررسی می‌کنیم:

گشایش روی لوپز
Ruy Lupez opening

	آندرسن: سفید		اشتاینیتز: سیاه
1—	P — e4	1—	P — e5
2—	C — f3	2—	C — c6
3—	F — b5	3—	P — a6

حرکت اول سفید و سیاه، مصادق مثالی استکه در بخش آموزش کتاب توضیح داده‌ایم... در حرکت دوم سفید ترجیح داده فیلش را به‌خانه b5 ببردکه سیاه بیدرنگ با استقرار پیاده در خانه a6، او را به‌حاشیه صفحه می‌راند:

4—	F — a4	4—	C — f6
5—	P — d3	5—	P — d6
6—	F x C +	6—	....

سفید، با دادن این کیش زوردرس، فیلش را از دست می‌دهد:

6—	....	6—	P x F
7—	P — h3	7—	P — g6
8—	C — c3	8—	F — g7

به‌این حرکت می‌گویند فیانچتو Fianchetto ... و این نوعی «گسترش» است که پیاده اسب یك خانه به‌جلو می‌رود و در حَرکت بعدی، فیل به‌جایش می‌نشیند:

9—	F — e3	9—	T — b8
10—	P — b3	10—	P — c5
11—	D — d2	11—	P — h6
12—	P — g4	12—	C — g8
13—	O — O — O	13—	C — e7
14—	C — e2	14—	C — c6
15—	D — c3	15—	C — d4

سیاه، اسبش را در سنگر بسیار مناسبی مستقر کرده... اگر سفید بخواهد به‌او آسیبی برساند، خواه و ناخواه باید آگاه شود که مهره مهاجم خود را از دست بدهد؛ ولی سیاه به‌راحتی می‌تواند همتایٔ غیرهمرنگ خود را که درخانه f3 نشسته به‌دیار عدم روانه کند بی‌آن که خودچشم زخمی ببیند:

16—	Cf3 — g1	16—	O — O
17—	C — g3	17—	F — e6
18—	Cg1 — e2	18—	D — d7

اشتاینیتز بازی را درحالت «بسته» نگاه داشته؛ولی آندرسن می‌کوشد مبارزه را از این حالت خفقان‌آور بیرون بیاورد:

19— Pc5 x F	19— F x C
20— P — a5	20— D — b2

با انجام این مبادله، وزیر سفید به‌خطر افتاد، ولی با یك مانور خود را نجات داد:

21— P — d5	21— R — d2
22— D — e7	22— P — f3
23— D — b4 +	23— Td1 — f1

بی‌آن که خطری متوجه وزیر سیاه باشد، کیش جانانه‌ئی به‌حریف داد!... حتماً توجه دارید که وزیر سفید به‌گونه‌ئی غیرقابل تصور از نشان دادن عکس‌العمل بازمانده:

24— P — a4	24— R — d1
25— P — c5	25— T — h2

سیاه، بازی را هم چنان درحالت «بسته» نگاه داشته ودر انجام مبادله پیش‌قدم نشده:

26— P — c4	26— C — c1

اشتاینیتز، با پیاده‌ها مانور چشم‌گیری ارائه می‌دهد و حریف را در محظور قرار می‌دهد:

27— D — e7	27— P — a3
28— P — c3	28— P — b4
29— D — g5	29— D — a1

وزیر سیاه، فعالانه به‌هر سو می‌تازد، در حالی که همتای غیر همرنگ او عاطل و باطل افتاده و به‌ماجرا لبخند ملیح! می‌زند:

30— P — f5	30— Tf1 — f2
31— Pg6 x P	31— Pe4 x Pf5
32— D — g6	32— P — h4

آندرسن می‌کوشد صحنه را با انجام مبادلاتی ازحالت «بسته» فعلی خارج کند، ولی اشتاینیتز درصدد است تز جدیدش را ارائه بدهد و لذا نبرد را هم چنان برابر نقشه‌ئی که طرح کرده ادامه می‌دهد:

33— F x C	33— C x P
34— T x Pf5	34— P x F
35— Tb8 — f8	35— C — e2

ستون (f) زیر آتش دو رخ سیاه قرار گرفته و نبرد می‌رود که به‌مرحله نهائی نزدیك شود:

36— D — f7	36— D — a2
37— R — h7	37— T — h3
38— F — f6	38— C — g1
39— T — g8	39— R — e2

اگر سفید، چاره‌ئی نیندیشد، اسب g1 در دم زیر آتش رخ g8 تکه پاره خواهد شد:

40—	40— R — f1

فعلاً خطر از سر گذشت... تا چه پیش آید:

40— F — e7	40— ....
41— T — g4	41— C — e2
42— F x Ph4	42— P — f4

برای نخستین بار در طول مبارزه، سیاه در گرفتن مهره‌ئی ازحریف پیش قدم شد:

43— P — e4	43— Tf2 — f3

پیاده‌هاي سیاه، با مانورهای پیچیده هم چنان خود را به‌قلب سپاهیان دشمن می‌زنند:

44— D — g6	44— Pd3 x P

به‌نظر شما آیا خطر فوری این نیست که سیاه رخ g4 را به‌خانه g1 بکشاند و کیش بدهد؟ مسلماً

پاسخ‌تان مثبت است؛ ولی سفید این تهدید را ظاهراً جدی نمی‌گیرد:

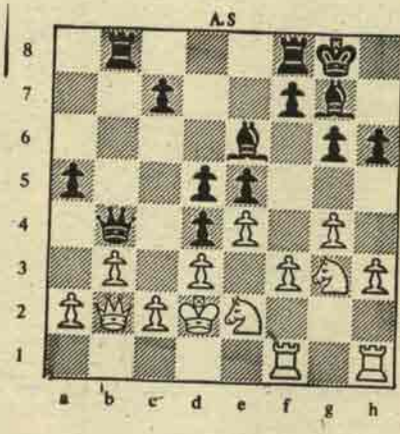
45— F×C　　45— C—g3

کوشش انجام شد؛ ولی نتیجه‌ئی بدست نداد... آندرسن ناچار است از ادامه بازی چشم بپوشدو همین کار را هم می‌کند:
تسلیم می‌شود

شکل A.S. وضع صحنه را پس از انجام حرکات بیست و سوم نشان می‌دهد.

***

A.S



مسألهٔ شطرنج شمارهٔ ۱۴

سفید ۷ مهره:

Cf2 — Ph3 — Fb4 — Cc4 — Cd4 — Cf4 — Rd8.

سیاه ۱ مهره :

Rh4.

سفید بازی را شروع و در سه حرکت سیاه را مات می‌کند

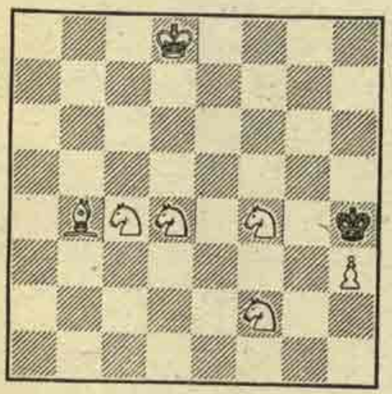
دو اسب اضافی بر اثر ارتقاء پیاده‌های سفید در صحنه ظاهر شده‌اند...

***

حل مسألهٔ شطرنج شمارهٔ ۱۴

سیاه در سه حرکت مات می‌شود

سیاه		سفید	
1—	R—g3	1—	C—g4!
2—	R—f3	2—	Cd4 — e2+ کیش
		3—	C — Cc4 — d2++ مات



اگر :

1—	R—g5	1—	....
2—	R—f5	2—	Cd4 — e6 + کیش
		3—	C—d6 ++ مات

آقای وزیر پست و تلگراف جمهوری اسلامی ایران

مشترکان این هفته‌نامه شکایت می‌کنند که شماره‌های ۳۱ و ۳۲ به‌ایشان نرسیده است. سازمان ابتکار که متعهد توزیع مجله است با در نظر گرفتن تعداد تلفن‌هائی که به‌آن‌جاشده به‌این‌نتیجه ناگزیر رسیده است که به‌احتمال قریب به‌یقین هیچ یك ازمشترکان کتاب جمعه شماره‌های ۳۱و ۳۲ خود را دریافت نداشته‌اند و این موضوع به‌آن معنی است که ادارهٔ پست نسخ مورد بحث را بلوکه کرده است. به‌مطلبی که در خصوص توزیع پستی مجله در شمارهٔ ۳۱ حضورتان عرض شده بود نیز جوابی محبت نفرمودید. ممکن است حداقل ما را راهنمائی بفرمائید که در این گونه موارد به‌کجا می‌باید توسل جست؟

دربارهٔ شطرنج

... ضمن آن که کوشش شما در راه آموزش شطرنج، در زمانی که فدراسیون آن به‌حال تعطیل در آمده و مجله‌های ورزشی عموماً فاقد مطالب و تفسیرهای جالبی دربارهٔ آن هستند قابل تحسین است چند موردی وجود دارد که توجه به‌آن‌ها بسیار لازم به‌نظر می‌رسد.

اول آن که اغلاط چاپی گاه کیفیت مطالب را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. برای مثال دو اشتباه کوچك را متذکر می‌شوم در بازی رتی - کاپابلانکا (شمارهٔ ۳۳): حرکت دوم سفیددر عوض p-d4 به‌خانهٔ p-d5 چاپ شده که انجام چنین حرکتی (یعنی جلو بردن پیاده تا خانه d5 با یك حرکت) برای سفید محال است. در تفسیر زیر همین حرکت (بند ب) هم‌باز نوشته شده است «پیاده را به‌خانهٔ d5 بکشاند» که تصور می‌کنم e5 صحیح باشد، چون اولاً خانهٔ d5 در اختیار پیادهٔ حریف است و سفید فقط در صورتی قادر به‌انجام چنین حرکتی است که پیادهٔ e4 خود را با آن تعویض کند؛ و تازه این همان مسأله‌ئی است که در بند الف گفته شده، یعنی روش مورفی، وحالت جدیدی نیست. - دوم آن که گاه تفسیرهای اشتباه‌آمیزی در متن بازی‌ها به‌چشم می‌خورد. برای مثال در زیر حرکت ۷ صفحه ۱۴۰ درج گردیده که «تحلیل‌گران معتقدند حرکت پیادهٔ f2-f4 بهتر است» که این تفسیر اشتباه و حرکت کاپابلانکا درست است، زیرا با حرکت

7-f2-f4

7 ...Dh4 ch

سیاه مجبور به‌حرکت شاه یا پیادهٔ g2، و در هر صورت به‌هم ریختن وضعیت قلعهٔ کوچك می‌شد که در این باره توضیحی نیامده. سوم آن که تفسیر بازی‌ها در سطح بسیار پائینی است تقاضا دارم حداقل هر چند مدتی یکبار یك بازی به‌طور کامل و در سطح بالاتری تحلیل شود زیرا برای مثال تفسیر زیر حرکت ۱۶ همین صفحه که چنین است:

«... پیادهٔ سیاه e6 ظاهراً تنها نقطهٔ ضعف حریف است تا چه پیش آید» نمی‌تواند تفسیر با ارزشی باشد. هیچ وقت ادامهٔ یك واریانت اصلی را با جملهٔ «تا چه پیش آید» تفسیر نمی‌کنند. با آرزوی موفقیت دوباره برای کوشش‌های شما در راه آموزش و توسعهٔ این بازی اصیل که امروزه طاغوتی اعلام شده است.

رامین احمدی (کرمان)



صندوق پُستی
۱۳۲ـ۱۵
(تهران)

• **آقای ف.ج (تهران)**

خوشبختانه کتاب جمعه هنوز در وضعی نیست که نیاز به‌کومك مالی خوانندگان و علاقه‌مندان داشته باشد، و اگر به‌علت ضعف بنیهٔ مالی تاکنون نتوانسته است به‌برنامه‌های خود [چنان که در شمارهٔ چهارم عنوان شده] عمل کند، دست کم علیرغم هزینهٔ سنگین تولیدی خود موفق شده است تاکنون روی پای خود بایستد. طبیعی است که ما به‌خوانندگان بیش‌تری نیازمندیم و حتی یك دو بار از خوانندگان خود خواسته‌ایم ما را در این مهم یاری دهندو میان کسان و آشنایان خود مجله را تبلیغ کنند و به‌خصوص مشترکانی برای ما بجویند. همچنین طبیعی است با کارشکنی‌های مداومی که می‌شود (خواه از طریق انتشار توهماتی درمیان مردم و خواه از راه تحت فشار قرار دادن موزعان مجله در شهرستان‌ها) چنانچه مجله در خطر ورشکست مالی قرار گیرد مستقیماً از خوانندگان عزیزی که تاکنون یك دم ازمحبت و پشتیبانی خود باز نایستاده‌اند تقاضای کومك مالی خواهیم کرد و تا جائی که بتوانیم به‌وظیفهٔ فرهنگی خود ادامه خواهیم داد. معذلك کومكِ ماهانه چهارصد تومان شما را ـ نه به‌عنوان کومكِ مالی ـ بلکه به‌عنوان مساعدت به‌پاره‌ئی از خوانندگان که به‌علت ضعف شدید مالی نمی‌توانند مجله را به‌طور مرتب تهیه کنند با کمال میل می‌پذیریم و ده تن از خوانندگان را که واجد شرائط تشخیص داده‌ایم از این محل جزو مشترکان مجله منظور می‌کنیم ومجله از شمارهٔ ۳۵ از طرف شما برای آن‌ها فرستاده

می‌شود. این خوانندگان قبلاً درخواست کرده بودند مجله در اختیارشان قرار گیرد و لیست آن‌ها در دفتر مجله موجود است.

• آقای فین (تهران)

حالا که به‌گفتهٔ خودتان محکوم به‌سپری کردن زندگی هستید واقعاً «زندگی کنید». اگر به‌راستی برای‌تان «زندگی دشوار و مرگ آسان است» چرا به‌جای انشا نوشتن برای ما نمی‌روید دنبال کارهائی مثل عضویت در «کمیتهٔ امنیت» که خبر آغاز شدن فعالیتش (به‌سلامتی انشاءالله) در اطلاعات سه‌شنبهٔ گذشته چاپ شد؟ در آن«سازمان» یك شعبه هم دارند که کارش «خنثی کردن بمب» است. پیشنهاد می‌کنیم آن‌جا عضو بشوید، چون از مرگ نمی‌ترسید به‌زودی ترقی خواهیدکرد.

• آقای پرویز صالحی (تبریز)

لطف بفرمائید و اصل مقالهٔ کونیتزین یا فتوکپی آن را برای ما بفرستید. پیشاپیش ممنونیم.

• آقای محمد قاری (گرگان)

طبعاً دیدار شما هم برای من دلپذیر خواهد بود البته همان طور که خودتان دربارهٔ آن افراد نوشته‌اید «ندیدن ونشنیدن و حس نکردن آن‌ها نباید اسباب شگفتی باشد چرا که با کله‌های کاه انباشته نه می‌شود دید، نه شنید، و نه احساس کرد». ـ پس می‌توانم با این سطور شعرتان که

بودن
جوابی شکسته بود
هنگامی که
در دلتای نومیدی
ایستاده بودم.

و نیز با سطور نهائی آن که:

آسمان
پریده رنگ تر از
بیهودگی است.

موافق نباشم. ما هرگز در دلتای نومیدی نایستادیم، و آسمان مان همیشه از یقینِ و امید تابان بوده است.

رسید متشکریم

- **فریدون کاتبی (اهواز):** طریق. فراخ.
- **محمد نصیر (باب‌المندب):** معمائی. بیداری.
- **سعید الماسی:** آن دست‌های سرد. توفان کوچك، توفان بزرگ. شاعر. این سکوت‌های معلق. عشق. نگاهی به‌صحنه. تا حدوث تمام انقلاب. از من، از تو، از سالیان ستم و سالیان زایش. به‌آنان که همیشه ساخته‌اند.
- **اصغر استادحسن معمار(تهران):** پیوند قلب‌ها و دست‌ها.
- **محمد شیروانی (اهواز):** نوروزتان پیروز.
- **الف. رهائی (کرمانشاه):** کارگر...
- **رامش ابهری (۱۱ ساله، دبستان ذوقی):** آزادی.

آقای مهدی برهانی: در باغ سرد پیر...

• آقای ناصر تقابنی (گیلان)

از شمارهٔ ۳۵ برای شما ارسال شد، ولی نامه‌ئی که می‌فرمائید حوالهٔ بانکی و فتوکپی کارت دانشجوئی‌تان ضمیمهٔ آن بوده و در حدود ۱۸

بهمن ۵۸ فرستاده‌اید به‌ما نرسیده است. بایگانی سازمان ابتکار از تقاضای اشتراك شما هیچ سابقه‌ئی در دست ندارد، بنابراین فرضیاتی که عنوان فرموده‌اید منتفی است.

• آقای پرویز شکوهی (اردبیل)

از ارسال نامهٔ خصوصی عذر می‌خواهم. با مطالعهٔ «خودآموز» نمی‌توان نویسنده یا شاعر شد. شما که این اندازه به‌نیمای بزرگ علاقه دارید با مطالعهٔ انتقادی آثار او و دقت در نحوهٔ دید و برداشت و چگونگی بیانش بهتر می‌توانید راز و رمزهای توفیق او را دریابید و به‌کار بندید. از این کار نترسید، بعدها استقلال پیدا خواهید کرد. از کتاب آقای اخوان ثالث دربارهٔ بدعت‌های نیما نیزمی‌توانید در این مورد بهره بگیرید.

• آقای اباسعد کوزه‌گر (بابل)

در محبت چه بی‌دریغ و سخاوتمندید دوست عزیز، خوشا به‌سعادت من که دوستانی چون شما دارم. این محبت‌ها نصیب هر کس که باشد، هزار برابر بیش از شایستگی خود اجر کارش را دریافته است. در برابر آن، انسان خود را بدهکار می‌یابد و تعهد خود را عمیق‌تر احساس می‌کند.

باری، از دو کتابی که سراغ گرفته‌اید، یکیش که موجود بود به‌عنوان یادبود تقدیم‌تان شد. دیگری را درست نفهمیدم که مخصوصاً چاپ اول آن را می‌خواهید یا از قید این عبارت منظور خاصی نداشته‌اید. در هر صورت، آن کتاب تاکنون پنج بار در دو قطع مختلف چاپ شده، به‌این ترتیب که پس از نایاب شدن نسخ چاپ دوم، چون متن آن نیاز به‌دستکاری‌ها و اصلاحات تازه‌ئی داشت که هنوز آماده نبود، ناشر با موافقت من سه بار همان چاپ دوم را تکثیر و منتشر کرد که اکنون نیز مجدداً زیر چاپ است. بنابراین مسلماً در کتابفروشی‌ها نمی‌توان به‌چاپ اول آن دسترس پیدا کرد.

سلام‌های قلبی مرا بپذیرید.

• آقای امید میری (تهران)

استدعا می‌کنم اگر فوریتی در کار نیست دیدار را بگذاریم برای فرصتی مناسب‌تر. اما شعرهای‌تان را، دوست عزیز، تصور نمی‌کنم برای خواندن ما فرستاده باشید، زیرا در آن صورت چنان می‌نوشتید که بشود خواند.

• آقای نادر حیدری (آمریکا)

از ارسال ترجمهٔ مقالهٔ قتل‌عام اقتصادی در شیلی بسیار متشکریم ولی حکمت چیز نوشتن به‌این ریزی را درنیافتیم. اگر چاپ آن به‌تأخیر بیفتد دلیلی جز این ندارد. بایَد برای تغییر دست‌نویس آن به‌خطی که بشود بدون ذره‌بین خواند فکری بکنیم!

• آقای احمد شریفی (مهاباد)

از این که تهیهٔ مطالبی برای ویژه‌نامه کردستان را تقبل فرموده‌اید متشکریم. عناوین مطالب شما را برای جلوگیری ازدوباره کاری‌ها اعلام می‌کنیم:

۱. تحلیلی تاریخی از روند انقلاب کرد در نیم سدهٔ اخیر.

۲. قطعاتی از شاعران بزرگ کُرد و ترجمهٔ فارسی آن‌ها.

در مورد اخیر تقاضا می‌کنم توصیه‌هائی که ضمن مطلبی راجع به‌متن سیدوان درکتاب جمعه ۳۴ عرض شد در نظر گرفته شود. متشکر می‌شویم اگر به‌نمایندگی از سوی ما با دیگر علاقه‌مندان به‌همکاری هم مذاکره‌ئی بفرمائید تا دیگر موضوعاتی که پرداختن به‌آن‌ها لازم به‌نظر می‌رسدنیز مشخص شود. به‌هر صورت، برای تهیهٔ هر یك از آن ویژه‌نامه‌ها خود هموطنان صلاحیت بیش‌تری دارند.

• خانم یا آقای پ.ی.

نگرانی شما نه فقط بی‌مورد نیست، کاملاً هم به‌جا است. وقتی جلو انتشار مجلهٔ اندیشهٔ آزاد،

ارگـان کانــون نویسندگــان ایــران که دارای شخصیتی جهانی است به‌سادگی آب خوردن گرفته می‌شود، کتاب جمعه جای خود دارد. **اندیشهٔ آزاد** (همچنان که در همین شماره در بیانیهٔ کانون نویسندگان آمده) سه ماه پیش برای خود تقاضای امتیاز کرده است و مادر حدود هفت ماه پیش. اگر می‌شود به‌عنوان «نداشتن اجـازه» جلو انتشار **اندیشهٔ آزاد** را (که به‌خودی خود نمادِ مجسّم آزادی اندیشه و بیان و قلم نویسندان این کشور است) گرفت، لامحاله ممنوع کردن انتشار کتاب جمعه کار دو دقیقه وقت است و یك تلفن، والسّلام.

• آقای حمید تبریزی (تبریز)

از دعوتی که فرموده‌اید بسیار ممنونم، و متأسف از این که با حجم زیاد کارها وگرفتاری شبانروزی دیدار دوست مهربانی که شما باشید میسر نیست. خبر موفقیت هنرمند گرامی احد حسینی درنمایش مجسمه‌هایش شادی‌بخش بود، به‌خصوص در این ایام که هنر کالائی بی‌مُشتری به‌حساب می‌آید. با اجازهٔ ایشان تصویر یکی از مجسمه‌هایش را زینت بخش مجله می‌کنیم. بهتر بود اندازه‌های آن را نیز مرقوم می‌فرمودید، که متأسفانه حالا دیگر دیر است.

• خانم آتورینا خوشابو (تهران)

مرقوم فرموده‌اید: «هیچ مطالعه‌ئی در شعر ندارم و منظورم از نوشتن، شاید بتوانم بگویم که تنها بیان احساسات خود است.»

باید عرض کنم که البته، یکی از کارهائی که با تصنیفِ قصه و شعر و موسیقی انجام می‌گیرد بیان احساس مصنّف است. امـا شرط توفیق درکار، داشتن مطالعهٔ عمیق و آگاهی به‌فوت و فن‌هاست که جز ازطریق تجربه به‌دست نمی‌آید. استعدادِ مطلق ـ به‌معنی نبوغ ـ حرف مفت است. زود فرا گرفتن و به‌سرعت از تجربه بهره جستن نیزخود نیازمند زمان است. هرگز به‌کسی که برای نخستین بار اره یا رنـده به‌دست گرفته است نمی‌توان گفت که در آینده نجّار خوبی خواهد شد یا نه. ممکن است «صنعتگر» خوبی بشود، امـا نتواند در به‌کار گرفتن تختـه و چوب کم‌ترین خلاقیّتی از خود بروز دهد؛ یا به‌عکس: پس از بیست سال رنده‌کشی هنوز نتواند یك وجب چوب را صاف از کار در آورد، اما کم و بیش از همان اوانِ کار نشان بدهد که در «هنر نجاری» صاحب نیروی خلاقهٔ شگرفی است وبرای‌ساخت مبل و میز و گنجه و صندلی طرح‌هائی ارائه می‌کند که نمایانگر نبوغ باورنکردنی است. ـ خوب، چه می‌گوئید خانم آتورینا؟ آیا می‌توان روی نوشتهٔ کسی که نخستین بار دست به‌قلـم برده است قضاوت درستی کرد و گفت که (به‌قول خودتان) «این قلم ارزش سیاه کردن کاغذ را دارد یا خیر»؟ مع‌ذلك در نخستین فرصت ـ اگر باز هم مجاب نشده‌اید ـ روی آنچه نوشته‌اید با شما صحبت خواهم کرد.

• خانم یا آقای بایمانی

لطفاً دقیقاً نام آن نویسندگان راتصریح بفرمائید تا ببینیم خدمتی از ما ساخته هست یا نه.

• آقای محسن آ. (تهران)

بسیار طبیعی است که آن مقاله، هم رونویسی باشد هم اقتباس و هم ترجمه. اگر شما بخواهید طی مقاله‌ئی کسانی را که برای اثبات فلان نظریه در فلان رشته کوشیده‌اند معرفی کنید چه خواهید کرد و مقاله‌تان در مجمـوع چه خواهـد شد: رونویسی؟ اقتباس؟ ترجمه؟ ـ اما این که نوشته‌اید «ناشیانـه اقتبـاس فرموده‌انـد» برای صدور رأی کافی نیست. طبیعی است که چنانچه نقدی مستدل بر آن مقاله بنویسید با کمال میل و تشکر درمجله چاپ خواهد شد. در تنها عبارتی هم که نمونـه آورده‌ایـد کامـلاً روشـن است که کلمهٔ **دانشمنـدان** یا **عالمـان** جا افتـاده است و ارزش‌های وهو ندارد؛ از این اشتباه لّبی‌تر هم در

مجله صورت گرفته و کسی علم عثمانش نکرده است. ضبط مثلاً نمایش‌های روحوضی و به‌قول شما «ننه غلامحسینی»هم امری است که در نظر کوشندگان تدوین فرهنگ توده بسیار ارزشمند است. بهانه‌گیری و دستاویزجوئی برای تحقیر دیگران امری شایستهٔ کودکان است. سراسر نامه‌تان فریاد می‌زند که با نویسندهٔ آن مقاله خرده حسابی دارید. می‌گوئید نه؟

برای تفریح خاطر خوانندگان

چیزی نیست، لفاف یك بسته کتاب جمعه است «برای محکم‌کاری» با پست سفارشی ارسال شده و مثل مال بد به‌سوی فرستنده برگشته است.

آدرس روی بسته: **مشهد، کوی رضائیه، پلاك ۱۱۳ ... الخ**

و این هم افاضات پستخانهٔ مبارکه: در تمام خیابان‌های رضائیه پلاك ۱۱۳ وجود دارد!



از میان نامه‌ها

قَرمیسین، کِرماشان، کرمانشاه

چون برای پاره‌ئی این سؤال مطرح است که چرا بعداز انقلاب هم شهر ما همچنان **کرمانشاه** گفته می‌شود، بر آن شدم که خلاصه‌ئی از تاریخچهٔ این شهر را بنویسم.

درکتاب‌های قدیمی نام این شهر **قرمیسین qarmisin** ذکر شده است. از آن جمله: **ابن رسته**[1] (۳۳۹ هجری قمری) در کتابش «الاعلاق‌النفیسه» نوشته است: «مسافت میان **قرمیسین** و **شبدیز**[2] سه فرسخ است....».

نویسندهٔ بزرگِ دیگری به‌نام **ابودلف مسعربن المهلهل**[3] (۳۳۰ـ۳۲۹ هجری قمری) نیز نام این شهر را چنین آورده است: «صورت شبدیز در یك فرسخی شهر **قرمیسین** قرار دارد...».

پس از اونیز **مسعودی نویسنده** (۳۳۳ هجری قمری) در مطلبی که درباب صورتِ خسرو و شبدیز نوشته نام این شهر را چنین ذکر می‌کند: «صورت شبدیز در حوالی **قرمیسین**، در ناحیهٔ دینَوَر و ماه کوفه، در کوه کنده شده است....».

در سفرنامهٔ **ابن فضلانه** (قرن چهارم) چنین آمده است که: «**قرمیسین** به‌فتح قاف معرّف کرمانشاه است....» و مترجم در پرانتزی بعد از این جمله می‌افزاید: (نام اصلی آن «گرمان‌ساه» بوده و چون در عربی حرف **گ** وجود ندارد آن را به‌**ق** تبدیل نموده و «قرمیسین» خوانده‌اند)، که تا حدی این گفتهٔ مترجم صحیح نیست ودر طی مقاله روشن خواهد شد.

یاقوت حَمَوی[4] هم درکتاب معروف خود «معجم‌البلدان» نام این شهر را قرمیسین نوشته است: «نزدیك **قرمیسین** سکوئی (دکانی) قرار دارد که درآن‌جا پادشاهانِ چین، توران، هند و روم در نزد خسروپرویز گرد می‌آمدند و مجمعی شاهانه می‌آراستند....».

کتاب‌های قدیمیِ دیگری وجود دارد که از این شهر با نام «قرمیسین» یاد کرده‌اند که همین نمونه‌ها ما را بس.

اما در موردکلمهٔ **قرمیسین** توضیحی لازم است: «کسانی که اندك اطلاعی اززبان عربی و قاعدهٔ تعریب یعنی به‌صورت عربی در آوردن واژه‌های غیر عربی دارند می‌دانند که **ق** در اصل **ك**، و **ی** در اصل **ا**، **س** نیز **ش** بوده است... نمونه، می‌توان **کانون** = **قانون** و **طـست** = **تشت** را نام برد»[7].

بنابراین با تغییر این حروف می‌بینیم که **قرمیسین** معرّبِ **کرماشان** است که تا «قرن دهم میلادی»[8] بر این شهر اطلاق می‌شده.

باز «به‌نظر برخی از صاحب نظران واژهٔ **کُردمادان** بمعنی کُردهای مادی که به‌مرور و اختصار در تلفظ، **د** اول حذف و **د** دوم به‌**ش** تبدیل شده است. واژهٔ **کرمانج** بمعنی کُرد روستائی و **کرماجان** که دهی در نزدیکی **کنگاور** است نیز از همین واژه می‌باشد... واژهٔ **ماد** که نام نیاکار خلق

کرد است در زبان‌ها و گویش‌های مختلف به‌صورت‌های گوناگون در آمده است مانند: ماژ، مار، ماه، ماس، ماش، مانج و ماج»، که در این صورت کُردمادان به‌کُردماشان تبدیل و د آن نیز برای روانی تلفظ حذف شده به‌صورت کُرماشان در آمده است.

اما کلمات فارسی دارای ضمه یا فتحه، در زبان کُردی با کسره تلفظ می‌شود، مانند بُرد (فارسی) که می‌شود بِرد(کردی) و گرد (فارسی)که می‌شود گِرد (کردی) و تَرس (فارسی) که می‌شود تِرس (کُردی)... در این کلمه نیز ضمهٔ کُرماشان به‌کسره تبدیل شده کِرماشان تلفظ می‌شود و شاید هم این ضمه به‌خاطر روانی تلفظ به‌کسره تبدیل شده است.

تا اینجا روشن شد که نام اصلی این شهر کِرماشان Kermashan است که هنوز سالخوردگان قدیمی و بومی این منطقه در گفت‌وگو به‌کار می‌برند و تا آنجا که به‌یاد دارند و خاطرشان یاری می‌کند پدران‌شان نیز همین کلمه را به‌کار می‌برده‌اند. ضمناً در ترانه‌های قدیمی این ناحیه کِرماشان آمده است[۱۰]:

کِرماشان مِچَم بیستون راقه
قَبلگای فرهاد شَو مَنزلگامَه
ریگی کِرماشان گُل و گُلدَسَه
بوشیئه دوسَه کَم غریبی بَسَه

اما چرا کرماشان به‌کرمانشاه تبدیل شده است. در سفرنامهٔ جکسن[۱۱] چنین آمده: «بنیانگزار یا مؤسس [کرماشان] شاهنشاه ساسانی بهرام چهارم (۲۸۸-۳۹۹ میلادی) بوده است. بهرام قبل از آن که به‌پادشاهی رسد فرمانروای کرمان بود و کرمان شاه لقب داشت. از این رو چون شهر را بنیاد نهاد آن را بدین نام خواندند». و فردوسی نیز در این باره چنین سروده است[۱۲]:

چو بنشست بهرام بهرامیان
ببست از پی داد و بخشش میان
به‌تاجش زبرجد برافشاندند
همی نام کرمانشهش خواندند

و نظامی نیز در همین موضوع می‌گوید[۱۳]:

به‌کرمان رسید از کنار جهان
ز کرمان درآمد به‌کرمانشهان

از بهرام چهارم به‌بعداین شهر را به‌این نام تغییر می‌دهند و درکتاب‌هائی که از آن به‌بعد نوشته شده نام این شهر را کرمانشاه ثبت می‌کنند؛ چنانکه درنزهةالقلوب[۱۴] (۷۴۰ هجری قمری) آمده است: «کرمانشاه [که] آن را در کتب قرماسین(قرماشین)[۱۵] گفته‌اند و بهرام بن شاپور ذوالاکتاف ساسانی ساخت و قبادبن فیروز ساسانی تجدید عمارتش کرد و درو جهت خود عمارت عالیه ساخت و پسرش انوشیروان عادل (نوشیروان) درو دکه‌ئی ساخته صد گز در صد گز و در یك جشن برو فغفور چین و خاقان ترك و رای هند و قیصر روم او را دست بوس کردند....».

درکتاب قدیمی دیگری به‌نام آثار عجم[۱۶] چنین نوشته شده است: «کرمانشاهان را گویند نخست بهرام بن شاپور ذوالاکتاف ساخته و قبادبن پرویز تجدید عمارت کرده و...».

و به‌همین ترتیب درکتاب‌های زیادی کرمانشاه آمده است. تا زمان پهلوی‌ها، که نه تنها کوششی برای به‌دست آوردن نام اصلی این شهر نمی‌شود، بلکه تلاشی پیگیر می‌شود که مردم این ناحیه نیز زبان کُردیِ خود را از دست بدهند، مانند لباس وآداب‌و سنن قومی‌شان، تاجائی که اکثر

جوان‌های این شهر اکنون نمی‌توانند به‌کُردی سخن بگویند.

عبدالجواد سحابی
کرماشان: ۵۹/۱/۱۲

«اشارات متن»

۱ـ ابن‌رسته Ibn-Rostah جغرافی‌دان عرب (حدود ۹۰۰ـ۹۵۰ میلادی مطابق با ۲۸۷ـ۳۳۹ هجری قمری) [صفحهٔ ۲۴۹ و ۲۶۰ سفرنامهٔ جکسن].

۲ـ چنان که می‌دانیم شبدیز اسم اسبِ خسروپرویز بوده است که به‌صورت کنده‌کاری در «طاق بستان» نزدیك کرماشان وجود دارد.

۳ـ ابودلف مسعرابنّ المهلهل (۹۴۰ میلادی مطابق ۳۳۰ـ۳۲۹ هجری قمری) [صفحهٔ ۲۵۹ سفرنامهٔ جکسن].

۴ـ مسعودی نویسندهٔ قرن چهارم (۹۴۴ میلادی مطابق ۳۳۳ هجری قمری) [صفحهٔ ۲۶۰ سفرنامهٔ جکسن].

۵ ـ سفرنامهٔ ابن فضلان (احمدبن فضلان بن العباس بن راشد بن حماد) تألیف: قرن چهارم هَجری ترجمه:ۀسیدابوالفضل طباطبائی، انتشارات شرق، چاپ دوم، شهریور ۱۳۵۵، [صفحهٔ ۱۲۱].

۶ـ یاقوت حَمَوی (یاقوتْ رومی)، ۵۷۵ ـ ۶۲۶ هجری قمری، دایرةالمعارف‌نویس معروف عرب است، [صفحهٔ ۲۶۵ حاشیه متن عربی سفرنامهٔ جکسن].

۷ـ۹ـ روزنامهٔ کرماشان شمارهٔ اول.

۸ ـ دائرةالمعارف فارسی، جلد دوم (به‌سرپرستی دکتر غلامحسین مصاحب)، [صفحهٔ ۲۲۰۲]، آمده است: «جغرافیانویسان اسلامی آن را قرمیسین می‌شناسند و این نام تا قرن دهم میلادی بر آن اطلاق می‌شد، سپس نام کرمانشاه جای آن را گرفت».

۱۰ـ گورانی یا ترانه‌های کُردی، تألیف: دکتر محمد مکری، کتابخانهٔ دانش، ۱۳۲۹، معنی ابیات به‌ترتیب:

کرماشان می‌روم بیستون بر سر راهم است
قتلگاهِ فرهاد، شب منزلگاهم است [صفحهٔ ۶۲]
راه کرماشان پر از گل و گلدسته است
بگوئید به‌دوستم غریبی بس است [صفحهٔ ۲۲]

۱۱ـ سفرنامهٔ جکسن (ایران در گذشته و حال)، نوشتهٔ: ابراهم و. ویلیامز جکسن، ترجمهٔ: منوچهر امیری، فریدون بدره‌ای، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، [صفحهٔ ۲۶۶].

۱۲ـ۱۳ـ لغت‌نامهٔ دهخدا «ك»، صفحهٔ ۴۷۲، ستون اول سطر ۲۰ و سطر ۳۵.

۱۴ـ نزهةالقلوب تألیف: حمدالله مستوفی (۷۴۰ هجری قمری) به‌کوشش: محمد دبیر سیاقی ناشرکتابخانهٔ طهوری اسفندماه ۱۳۳۶ خورشیدی.

۱۵ـ قرماسین (قرماشین) منظور همان (قرمیسین) است که در مسالك و ممالك (تألیف اصطخری) نیز (قرمسین) ذکر شده.

۱۶ـ آثار عجم، تألیف: میرزا آقای فرصت حسینی شیرازی، چاپ دوم، بمبئی [صفحهٔ ۳۸۷].

• قطعه‌ئی که در زیر نقل می‌شود، از برگی چاپی و فاقد امضا است که ظاهراً در شهر پخش شده است. قطعه‌ئی است در شناساندن مفهوم امپریالیسم به‌زبان ساده؛ عین قطعه را یکی از خوانندگان توسط پست برای ما فرستاده خواسته است آن را به‌عنوان «کوششی صادقانه و نجیبانه و بی‌ادعا» در مجله منعکس کنیم.

امپریالیسم چیست؟

هر جا که من ز گفتن این واژهٔ «رفیق»
پرهیز می‌کنم
در بیخ گوش ما
امپریالیسم هست!
هر جا برای خواندن این شعر، خویش را
با دیو ارتجاع گلاویز می‌کنم
دریاب نکته را
که امپریالیسم هست!
امپریالیسم چیست؟ مگر در چه هیبت است؟
دانستنش برای همه یك ضرورت است:

امپریالیسم چیست؟
یك نظم بی‌نظام
یك رشد پرفسادکه ازحیث اقتصاد
«بالاترین مراحل سرمایه‌داری است»
هر سو که رو کند
مرگ است و خواری است.
امپریالیسم را
عمال ارتجاع
همواره در پی خدمتگزاری است.
این غول قرن ما
با پنجه‌های بهره‌کش انحصارها
آورده صد حکومت و برده هزارها.
این یکه تاز عرصهٔ تولید بی‌حساب
بی‌تاب و ناشکیب
در جست‌وجوی قبضهٔ بازار بی‌رقیب
مانند اژدها
چسبیده از گلوی همه پرولتاریا.
این غول بی‌رقیب
با حیله‌ای غریب
سر می‌کشد به‌ساحت هر آشیانه‌ئی.
راهی برای غارت خود
باز می‌کند
با هر بهانه‌ئی.
هر سو که رو کند
مرگ است و خواری است:
ایجاد اختناق
افکندن نفاق
کشتار خلق‌ها
تحکیم ارتجاع
از حیله‌های سیستم سرمایه‌داری است.
در کشوری که قدرت والای معجزه از ارتشی
که هفده شهریور آفرید
اصلی به‌نام ارتش برادر آفرید،
زان پیش‌تر که شسته شود خون خلق ما
از سنگفرشها،
دریاب نکته را
که امپریالیسم هست.
در کشوری که شایعه‌سازان ارتجاع
از ذهن توده‌ها
از واژهٔ چریك و مجاهد
یك ضدانقلاب

یک کافر آفرید،
درباب نکته را
که امپریالیسم هست
امپریالیسم دشمن سرسخت خلق‌ها
هر چند تیر خورده ولی مانده روی پا
تا لحظه‌ئی که متن قراردادهای او
افشا نگشته است،
تا لحظه‌ئی که سیستم وابستگی بدو
امحا نگشته است،

تا لحظه‌ئی که چهرهٔ منفور ارتجاع
رسوا نگشته است
تا حزب کارگر
تا آن صفوف متحد پرولتاریا
پیدا نگشته است،
امپریالیسم هست
و این لاشخوار، دست
از ما نشسته است.

● این شعر را رامش ابهری برایِ ما فرستاده است. همراه نامه‌ئی که در آن می‌نویسد «این شعر را خودم سروده‌ام» و بعد توضیح داده است که می‌داند بعضی از بچه‌های دیگر شیطنت می‌کنند «از بزرگ‌تران خود می‌خواهند تا برای آن‌ها شعر بگویند»! ـ رامش یازده سال دارد و در کلاس پنجم(۱) دبستان دخترانهٔ ذوقی درس می‌خواند.

آزادی

چه قدر نامت زیبا بود
چه قدر نامت پرمعنا بود.
من نامت را در کلاس بر روی تخته نوشتم
نامت آن قدر زیبا بود که بچه‌ها مانند گل شکفتند.
اولین بار نامت را زِ پرستوئی دربند کشیده شنیدم
دومین بار نامت را زِ بهار که از فرسنگ‌ها دورتر فریادی زد شنیدم.
نامت در تاریکی برای من نور بود
در زمستان برای من بهار بود.
در همان حال که محوِ نامت بودم
دست‌های سپید در برابر دست‌های سیاه پدیدار گشت.
جز سپید و سیاه چیزی نمی‌دیدم
چیزی سیاه‌تر از سیاهی در بالا سرم بود
نام آن چیز خورشید استبداد بود.
دست‌های سپید، مرا همراه خود برد
دست‌های سیاه، استبداد را همراه خود برد
بعد هوا دلپذیر شد
هزاران گل بردمید و آفتاب درخشید.

دیگر من فقط نامت را نمی‌دیدم.
من در خودت زندگی می‌کردم.
بهار [که] تو را به‌ما هدیه داد دیگر صدایش دور نبود
پرستوی دربند کشیده آزاد شده بود
دیگر بچه‌ها معنی واقعی تو رامی‌دانستند
در انشاها و حرف‌هاو کارهای‌شان نام تو را می‌آوردند.
باز دست‌های سیاهی در داخل دست‌های سپید پدیدار گشت
اما کوچك‌تر بود و تك تك.
دست‌های سپید نمی‌توانست آن را نابود کند.
ما با تمام وجود آن دست‌های پلید را نابود ساختیم
کوفتیم و کوفتیم و کوفتیم
پرستو را در حال آواز دیدم
بهار را در حال آواز دیدم
پس بیائید ما هم آواز بخوانیم
از انقلاب و از پیروزی.
نامت را فریاد می‌زنم: آزادی.
پرستو را درحال پرواز دیدم
بهار را در حال پرواز شادی دیدم
پس بیائید با هم پرواز کنیم
یکصدا آواز بخوانیم و یکپارچه پرواز کنیم.
اما فقط جای دوستی که آزادی را برایم معنی کردخالی بود.
او ازاین روزها برای من می‌گفت
ازمبارزه، از پیروزی، ازانقلاب و
زِ آواز و پرواز و آزادی.
جایش بسیار خالی‌ست
من او را زنده نگه می‌دارم و [زنده‌اش] می‌کنم،زیرا حرف‌هایش را فریاد می‌زنم
حرف‌های او یك کلمه است
بیائید آن کلمه را فریاد زنیم یکصدا با هم: آزادی.

رامش ابهری شعرش را با دقت تمام نقطه‌گذاری و اعراب‌گذاری هم کرده است، آن هم با قلم قرمز، برای جلب توجهِ ما و جلوگیری از اشتباه. مثلاً زیر حرف «زِ» را کسره گذاشته تااحتمالاً آن را «از» نخوانیم یاتصور نکنیم که الف آن از قلم افتاده است. تنها دو نکته هست که باید به‌رامش توجه بدهیم: یکی در سطر ۱۲ و ۱۳ که نوشته است «چیز سیاهی بالای سرم بود که نامش خورشید استبداد بود». باید رامش توجه می‌کرد که اِستبداد «خورشید» نیست، و اگر خورشید شد دیگر «سیاه» نمی‌شود. البته‌می‌دانیم که منظورش مثلاً «کسوفِ خورشید استبداد»بوده، ولی مفهوم همیشه باید روشن و واضح بیان شود. یکی هم در سطر ۲۷، ترکیب «نابودساختن» که مطلقاً قابل

قبول نیست. به‌جای «ساختن» می‌شود گفت «کردن» - چون یك معنیش همین است: عمارت کردن یعنی ساختن یك خانه. اما عکسش نمی‌شود: نمی‌توان به‌جای «کردن» در همه جا «ساختن» گفت. چون کردن می‌تواند هم مثبت باشد هم منفی، اما ساختن فقط یك کار مثبت است. پس به‌جای نابود کردن نمی‌شود گفت نابودساختن. - البته در جائی که نویسندگان صاحب نام و نشان و اسم و رسم‌دار یك چنین اشتباهات عجیب و غریبی را مرتکب می‌شوند و باد هم به‌آستین می‌اندازند که ادبیات فرموده‌اند، از رامش خانم که تازه قلم به‌دست گرفته و ادعائی هم ندارد نباید متوقع توجه به‌این نکات بود. در واقع ما هم داریم به‌در می‌گوئیم که دیوار بشنود! ■

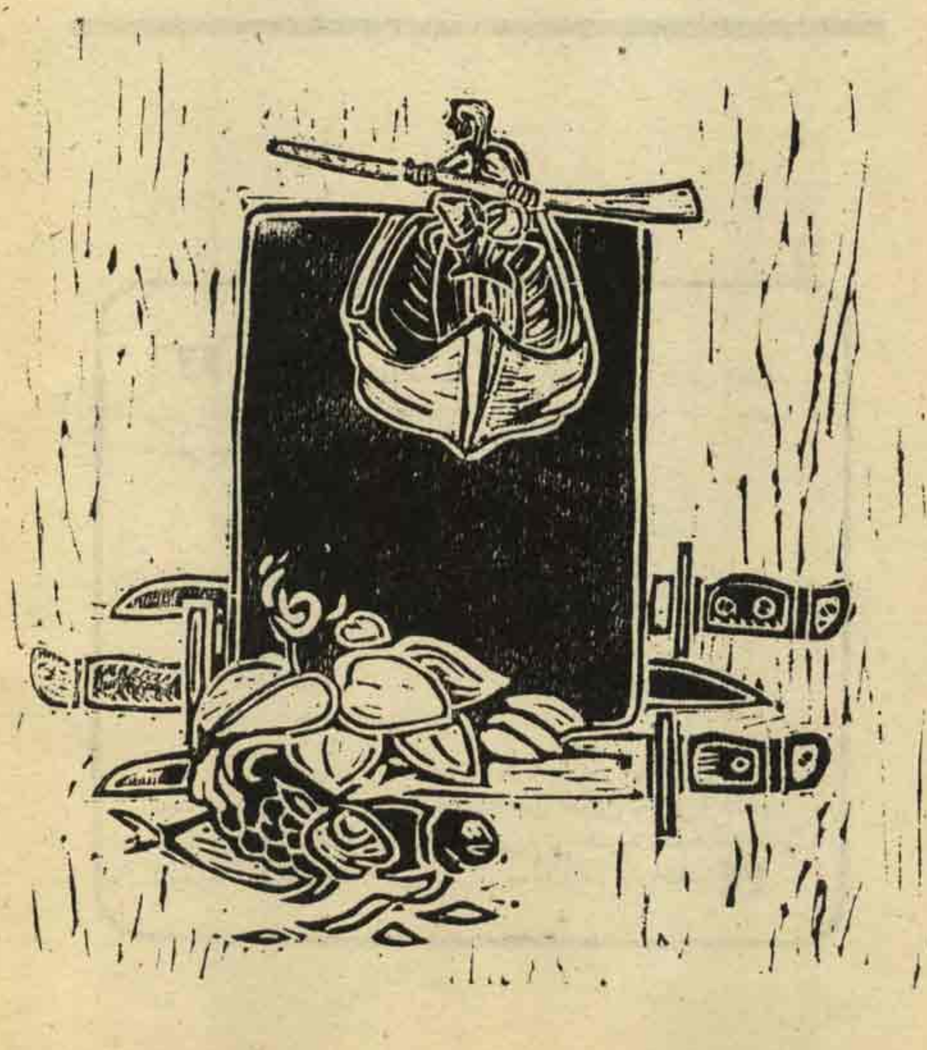
«از خوانندگان علاقه‌مند "کتاب جمعه" یاری می‌طلبیم برای تهیه و تدوین ویژه‌نامه‌هائی در زمینهٔ جامعه‌شناسی، هنر، شعر و ادبیاتِ اقوام ایرانی:

- کُرد
- ارمنی
- بَلوچ
- ترکمن
- عرب
- آسوری
- و ... عشایر. -

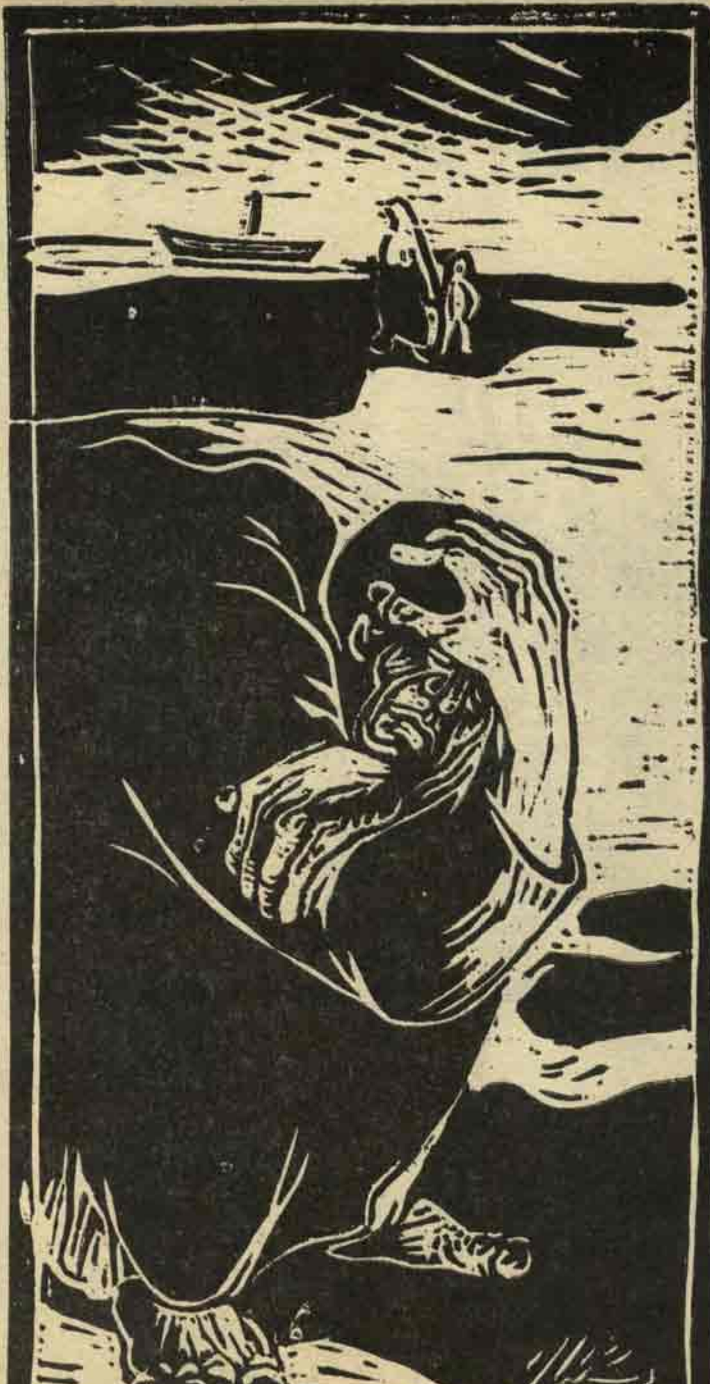
از خوانندگانی که می‌توانند ما را در تهیهٔ این ویژه‌نامه‌ها یاری کنند خواهشمندیم ضمن تعیین نشانی و حتی‌المقدور شمارهٔ تلفنی برای تماسِ سریع‌تر، حدود مطالعات و زمینهٔ همکاری خود را نیز مشروحاً به ما اطلاع دهند.»

ماهیگیران...

کنده کاری روی لنیولئوم، از مسعود دشتبان











نمایندگان فروش کتاب جمعه در تهران و شهرستان‌ها عبارتند از:

انتشارات آگاه ـ مقابل دبیرخانه دانشگاه
انتشارات پیام ـ مقابل دانشگاه
انتشارات روزبهان ـ مقابل دانشگاه
انتشارات سحر ـ مقابل دانشگاه
انتشارات زمان ـ مقابل دانشگاه
انتشارات مروارید ـ مقابل دانشگاه
انتشارات نوید ـ مقابل دانشگاه
انتشارات پیوند ـ مقابل دانشگاه
انتشارات طهوری ـ مقابل دانشگاه
انتشارات دنیا ـ مقابل دبیرخانه دانشگاه
انتشارات باستان ـ خیابان فروردین
مرکز پخش میشا ـ خیابان فروردین
انتشارات سپهر ـ مقابل دانشگاه
انتشارات پارت ـ مقابل دانشگاه
مطبوعاتی کسمائی ـ میدان فردوسی ـ جنب لوان‌تور
انتشارات توس ـ اول خیابان دانشگاه
انتشارات کاوش ـ مقابل دبیرخانه دانشگاه

شهرستان‌ها:

خوزستان: اردشیر مجتبائیان ۲۹۴۳۳
فارس: میرزاده ۳۲۷۰۱
آبادان و خرمشهر: جوبدار ۲۵۲۵۶
آذربایجان شرقی: حمید ملازاده ۵۴۲۶۹
کرمانشاه: متکی ۲۴۱۳۰
گیلان: جمال حیدری ۳۴۹۴۹
اصفهان: شمس اشراق ۳۴۰۳۰
کرمان: جهانگیری ۲۸۶۴
ارومیه: بهزادنیا ۴۳۴۰
خوی: دینداری ۳۹۹۳_۳۱۶۷
همدان: علی‌اکبر یاری ۹۹۶۱۹
استان خراسان: عابدزاده ۲۷۷۲۸
سمنان: شهرام ۳۰۹۱
بروجرد: شهرام ۳۳۴۳
سنندج: ایازی ۳۸۹۸
گنبد: دلدادهٔ مهربان ۲۶۶۱
یزد: دهقان
گرگان: قمری
زنجان: جمیلی ۴۹۴۴
قائم‌شهر: حبیب‌زاده ۵۰۰۰
بابلسر: میرزائی ۴۵۸۰
آمل: صالح رجائی ۲۴۴۳
بندرعباس: احمدیان
زاهدان: رفعت ۵۰۴۳
اراك: سپهرپور ۲۶۸۲۷

اروپا:

لندن: مجید برنوش ۵۱۹۲۸۴۲
لندن: خانه فرهنگ ایران

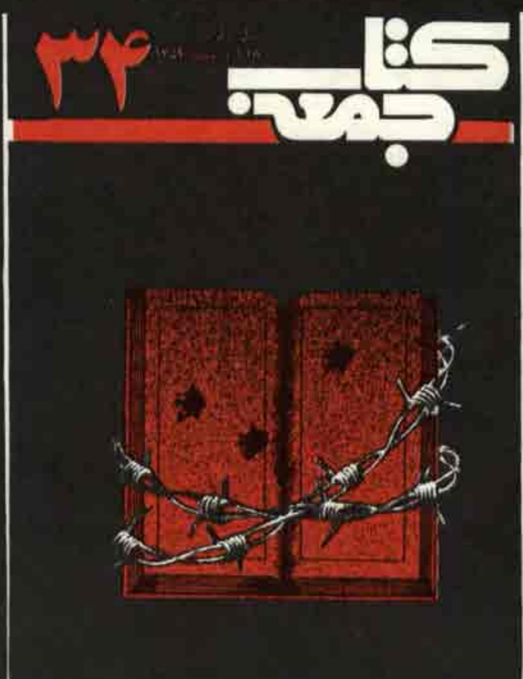
انتشارات مازیار از مجموعهٔ تاریخ برای نوجوانان منتشر کرده است:

۱. داروین
۲. مائوتسه ـ تونگ
۳. انقلاب چین
۴. لئوناردو داوینچی
۵. انقلاب فرانسه
۶. بولیوار
۷. گاندی

منتشر می‌کند:

۱. بگذار سخن بگویم(ادبیات کارگری)
ترجمهٔ احمد شاملو و ع. پاشائی
۲. محصول توفانی(ادبیات مبارزه)
جان اشتین‌بك ترجمهٔ محمودمصور رحمانی
۳. پیدایش حیات و تکامل انسان
م. ت. صابری
۴. سوسیالیسم در کوبا
هوبرمن و پل سوئیزی ترجمهٔ ح.نعمتی
۵. چنین است دیکتاتوری
(رنگی ـ ویژهٔ کودکان)
ل. ف. سانتاماریا و دیبوس خوس ترجمهٔ جواد شمس


کتاب جمعه
۳۳
سال اول
۱۱ اردیبهشت ۱۳۵۹
این شماره،
به‌شهیدان
و زخم‌های خونبار
دانشگاه‌های ایران
تقدیم می‌شود
اول ماه مه، عید انقلابی کارگران
برخیزید، دوزخیان زمین!
برخیزید، زنجیریان گرسنگی!


کتاب جمعه
۳۴